

نام کتاب : رازم را نگهدار

نویسنده : سوفی کینزلا

« رمانسرا »

WWW.ROMANSARA.COM



منبع: <http://forum.98ia.com/>

البته من هم رازهایی داریم .

همه آدمها رازهایی دارند . کاملا طبیعی است .

منظورم رازهای مهم و خانمان برانداز نیست ، مثلا اینکه رییس جمهور خیال دارد ژاپن را بمباران کند یا فقط ویل

اسمیت می تواند دنیا را نجات دهد ، بلکه رازهای عادی و پیش پا افتاده ی رومزه است .

به عنوان مثال ، چند نمونه از رازهای جوراجوری که به ذهنم رسیده از این قرار است :

مارک " کیت اسپید " کیف من قلبی است

من عاشق شراب اسپانیایی هستم ، گندترین مشروب عالم

روحم ایدا خبر ندارد که ناتو به چه درد می خورد و اصولا چه معنایی دارد

من 58 کیلو هستم و البته نامزدم کانر تصور میکند من 53 کیلوام . بعد از این دروغی که به او گفتم خیال داشتم

رژیم بگیرم و وزن کم کنم

همیشه نظرم این بود که کانر شبیه " کن " است . (توضیح : عروسکی به شکل مرد که جفت عروسک باربی است)

گاهی من و کانر در بحبویه ی عشقی آتشین هستیم که بک دفعه من از خنده ریسه میروم

پنهان از پدرم شرابی را که گفته بود باید مدت بیست سال نگهداری شود سر کشیدم

سامی ، ماهی قرمز ، همانی نیست که پدر و مادرم موقع سفر مصر به من دادند تا ازش مراقبت کنم

هر وقت همکارم آرتمس حسابی اعصابم را خرد می کند من آب پر تقال پای گلدانش می ریزم که تقریبا کار هر

روزم است

لباس زیرم از شدت تنگی کلافه ام می کند

همیشه به نوعی بقین داشتم که من با بقیه ی مردم فرق می کنم و زندگی تازه ی پر هیجان و شگفت اوری در انتظارم

است

اصلا یک کلمه هم از حرف های آن آقایی که کت و شلوار خاکستری پوشیده بود سر در نمی آوردم

تازه اسمش هم یادم رفته بود

تازه ده دقیقه بود که با آن آقا آشنا شده بودم ، او با صدای تو دماغی گفت : ما به ائتلاف تکوینی مدیریت چند جانبه

ای اعتقاد داریم که در راس اموره

من هم فوری جواب دادم : البته فرمایش شما صحیحه

ائتلاف تکوینی مدیریتی چند جانبه ؟ یعنی چه ؟ من که نفهمیدم چه گفت

وای خدا جون اگه از من سوال کنه چی ؟

اِما ، احمق نباش . اونا یهو معنی ائتلاف تکوینی مدیریتی چند جانبه رو ازت نمی پرسن . من فقط دنباله رو حرفه ی

بازار یابی هستم ، مگه نه ؟ معلومه که راجع به بازاریابی چیزهایی می دونم

به هر حال اگه اونا در این مورد حرف بززن من فوری بحث رو حرف می کنم

اصل مطلب این بود که بایستی خودم را با اعتماد به نفس و تاجر مآب نشان میدادم . می توانستم این کار را بکنم ،

فرستی عالی برایم پیش آمده بود و دلم نمیخواست آن را از دست بدهم

من در دفتر اداره ی مرکزی گلن اوایل در گلاسکو نشسته بودم . با دیدن تصویر خودم در شیشه اتاق متوجه شدم

عین تاجرهای درست و حسابی هستم . پس از نیم ساعت ور رفتن با سشوار و استفاده از ژل های جوواجور موهایم

را که بلندی آن تا سر شانه می رسید صاف و خوش حالت کردم . گوشواره حلقه ی طلایم را انداختم و کت و دامن چهار خانه ی شبک جدیدی هم به تن کردم (البته بگویم آنقدرها هم نو نبود ، چون آن را از فروشگاه کنسرسیسچ خریده بودم یک دکمه اش هم افتاده بود که خودم آن را دوختم . البته اصلا معلوم نبود .)

من به نمایندگی از شرکت پنتر در آنجا حضور داشتم . هدف از برگزاری جلسه تکمیل امور تبلیغاتی مربوط به نوشابه ی انرژی زا جدید پنتر پریم با طعم تمشک بین شرکت های گلن اوایل و پنتر بود . صبح همان روز من مخصوصا برای همین کار از لندن پرواز کرده و به آنجا رفته بودم

وقتی رسیدم دو بازاریاب شرکت گلن اوایل راجع به اینکه چه کسی بیشتر به واشنگتن سفر کرده و کارت طول پرواز او امتیاز بیشتری دارد با هم حرف میزدند و پز میدادند ، البته من هم به آنها بلوف زدم و گفتم زیاد به سفر می روم اما حقیقت این بود که این اولین ماموریت من بود

خب راستش این اولین جلسه ی تجاری م بود که به تنهایی در آن حضور پیدا می کردم . مدت یازده ماه بود که به عنوان دستیار بازاریاب که پایین ترین رده ی شغلی در بخش ما بود در شرکت پنتر کار می کردم . کار من اوایل تایپ نامه خرید ساندویچ و گرفتن لباسهای رئیس "پل" از خشکشویی بود بعد از چند ماه به من اجازه ی تطبیق رونوشتها هم داده شد . از چند ماه پیش به بعد هم مسئولیت نوشتن آگهی تبلیغاتی برای پودر ماشین لباس شویی به من محول شد . خدایا چقدر ذوق زده بودم ! اول کتاب راهنمای تبلیغات خلاقانه را خریدم و با استفاده از آن دو روز آخر هفته را صرف نوشتن تبلیغات کردم . هر چند پل نظری اجمالی به آن انداخت و طوری گفت : خوبه که انگار منظورش این بود که راجع به آنچه نوشته بودم با کسی حرفی نزنم ، خودم حسابی از نتیجه کارم راضی بودم

از آن موقع به بعد چند تا آگهی تبلیغاتی دیگر نوشتم و بابت آنها یکی دو جلسه مشورتی هم پل داشتم . به هر حال خیال می کردم دارم از نردبان ترقی بالا میروم و این احساس را داشتم که از بسیاری جهات واقعا مدیر عامل بازاریابی هستم ! با این تفاوت که مثل سابق کلی کار تایپ انجام میدادم . ساندویچ میخریدم و از خشکشویی لباس می گرفتم . علاوه بر این کارها یک سری کار دیگر هم انجام می دادم . مخصوصا از چند هفته پیش که منشی بخش ما " گلوریا " رفته و هنوز کسی جای او نیامده بود

به هر حال مطمئن بودم روزی همه چیز تغییر خواهد کرد . آن جلسه می توانست باعث دگرگونی عظیمی برای من باشد . حالا اولین فرصت برایم پیش آمده بود تا به پل نشان بدهم چقدر با عرضه هستم . ان قدر به پل التماس کرده بودم تا بالخره اجازه ی رفتن به جلسه را به من داده بود . بگذریم ،

سابقا شرکت های گلن اوایل و پنتر یک سری معاملات تجاری با هم انجام میدادند ، پس همکاری انها اصلا تعجب آور نبود البته خودم می دانستم من به نمایندگی از شرکت پنتر در آنجا هستم صرفا چون من در دفتر پل بودم که او متوجه شد همزمان با تشکیل این جلسه یک قرار مهم ناهار توام با اعطای جوایز که بیشتر کارمندان بخش هم در آن حضور داشتند دارد . و از آنجا که نمی توانست ان را لغو کند مرا به آن جلسه فرستاد

از صمیم قلب امیدوار بودم جلسه ان روز خوب از آب دربیاید و من ارتقای مقام بگیرم . در آگهی استخدامی نوشته شده بود : احتمالا پس از یک سال ترفیع مقام ... تقریبا یک سال شده بود و روز دوشنبه جلسه ارزیابی شغلی داشتم . در دفترچه استخدامی کارمندان در مورد عبارت ارزیابی شغلی توضیح داده شده بود : فرصتی مناسب برای بحث در مورد امکانات ارتقای مقام

ترفیع مقام . چقدر دلم برای این کلمه غنچ می زد . می توانستم به پدرم بگویم که دیگر من بازنده ی تمام عیار نیستم و همین طور به مادر و کری . چه میشد به خانه می رفتم و می گفتم : راستی من ارتفای مقام پیدا کردم و مدیر عامل بازاریابی شدم . اما کریگن : مدیر بازاریابی اما کریگن : معاون ارشد بازار یابی تا حالا همه چیز به خوبی پیش رفته بود و طبق گفته ی پل بخش مهم معامله انجام شده بود و تنها کاری که لازم بود من انجام بدهم در حقیقت مطرح کردن زمان تبلیغات بود و بایستی از عهده ی این کار بر می امدم . حدس می زدم همه چیز به خیر و خوشی تمام خواهد شد

آره ، درست بود من از چند اصطلاح رایج اصلا سر در نمی آوردم اما سابق بر این با اینکه یک سری اصطلاحات زبان فرانسوی را بلد نبودم به هر حال نمره ب را می گرفتم اسم گذاری مجدد کالا ، تجزیه و تحلیل ... سود آوری ... آقایی که کت وشلوار خاکستری به تن داشت هنوز هم وراجی می کرد و ... دستم را دراز کردم و کارت ویزیت او را کمی جلوتر آوردم تا بتوانم اسم روی آن را بخوانم " دگ همیلتن " . بسیار خوب . یادم می ماند . دوگ . دگ آسان بود . در ذهنم یک بیل را تصور کردم با یک تکه گوشت خوک ای بابا ، ول کن همین حالا اسمش را یادداشت می کنم

توی دفترم یادداشت کردم دگ همیلتون و اسم گذاری مجدد چی شده اینقدر وول میخورم . خداوندا زیر شلواریم کلافه ام کرده بود ، هیچ وقت لباس های زیرم تا این حد مرا اذیت نکرده بود . دلیلش هم این بود که دو سایز کوچک تر بود وقتی کانر آنها را برایم خریده بود به فروشنده گفته بود من 53 کیلو هستم و فروشنده حدس زده بود حتما سایزم چهار است

شب کریسمس بود . من و کانر هدایا را رد و بدل می کردیم . او به من یک دست لباس ابریشمی صورتی هدیه داد .سایز چهار به طور کلی دو راه داشتم :

الف : اعتراف به حقیقت : می دونی چیه ؟ این واسه من خیلی تنگه . اخه سایز من هشته . راستش وزنم 53 کیلو نیست

ب: به هر بدبختی خودم را توی لباس زیر می چپاندم به هر حال چه میشد کرد کسی که متوجه خطوط قرمز روی پوستم نمیشد .بایستی سریع تمام برچسب های لباسهایم را که روی آنها سایز هشت نوشته شده بود می کندم تا کانر متوجه نشود از آن موقع به بعد کمتر از ان لباس زیر استفاده کردم . گهگاهی در کشو چشمم به ان می افتاد که با وجود قشنگی و گرانیقت بودنش در گوشه ای خاک میخورد . حتی تصمیم گرفتم که برای خاطر ان هم شده رژیم بگیرم و وزن کم کنم

عجب آدم خنگی بودم متاسفانه از موقع اسم گذاری مجدد کالا ، و تجدید نظر اساسی لازمه راههای موجود اشتراک مساعی رو مد نظر ...

تا آن لحظه من فقط نشسته بودم و سرم را تکان میدادم در این فکر بودم که آن جلسه ی تجاری چقدر بی درد سر است . اما یک دفعه صدای دگ همیلتن مانند چکشی به ذهنم ضربه زد . چه میگفت : ای بابا !
دگرگونی دو محصول تولیدی ... حالتهای متناقض ...

چه چیزی متناقض بود ؟ منظورش از تجدید نظر اساسی چه بود ؟ احساس کردم ضربه ای روحی به من وارد شده است

دگ همیلتن می گفت : ما از اشتراک مساعی مفید شرکتهای پنتر و گلن اوایل که در گذشته باعث رضایت خاطر مون بوده قدرانی می کنیم . حالا شما باید متوجه این نکته مهم باشید که هر دو شرکت خط مشی های مختلفی در پیش گرفتن

خط مشی مختلف ؟

احساس کردم دل آشوبه دارم

آیا او می خواست با این حرف معامله را فسخ کند ؟

با لحنی بسیار آرام گفتم : معذرت میخوام دگ تا اینجا متوجه تمام مطالبی که گفتین شدم . لبخندی بسیار حرفه ای و دوستانه به او زدم ، اما اگر شما صرفا ...بتونین به اختصار وضعیت ...

ولی حرفهای دلم را سر زبان نیاوردم

دگ همیلتن و آن مرد دیگر نگاههایی با هم رد و بدل کردند

دگ همیلتن گفت : مرغوبیت جنس مارک دار شما کمی ناراحتمون کرده

من هاج و واج گفتم : مرغوبیت جنس مارک دار من ؟

او نگاهی عجیب و غریب به من کرد و گفت : منظورم مرغوبیت محصوله . همون طور که توضیح دادم ما در شرکت

گلن اوایل سعی می کنیم روند اسم گذاری مجدد محصول رو دنبال کنیم و تصور ما از این اسم گذاری بیشتر به جنبه

ی مواد نفتی مربوط میشه که دقیقا علامت گل نرگس شرکتمون چنین چیزی رو اثبات میکنه . ما احساس می کنیم

نوشابه پنتر پریم با تاکیدش بر روی ورزش و رقابت صرفا حالت تحمیلی داره

مات و مبهوت به او زل زدم . تحمیلی ؟ اما این نوشابه ی میوه ایه

به هیچ وجه منطقی نبود . گلن اوایل شرکت فرآورده های نفتی بود و پنتر پریم بینوا هم که نوشابه ای با طعم تمشک

بود . اصلا این نوشابه چطور می توانست تحمیلی باشه ؟

دگ همیلتن اشاره ای به بروشور بازاریابی روی میز کرد و گفت : شرکت پنتر طرفدار این تبلیغه : محرک ، نخبه

گری ، مردانگی و حتی شعار درنگ نکن این نوع تبلیغ از مد افتاده و راستش ما گمان نمی کنیم این نوآوری مشترک

بین دو شرکت امکان پذیر باشه

نه ، نه ، نمی شد چنین اتفاقی بیفتد . او نمی توانست عقب نشینی کند همه در شرکت خیال می کردند مقصر من بودم

و کاسه و کوزه ها سرم من می شکست

قلبم به تالاپ و تولوپ افتاد . صورتم گر گرفته بود به هیچ وجه نمی گذاشتم چنین چیزی پیش بیاید اما چه می گفتم

؟ من که مقدمات این کار را فراهم نکرده بودم . طبق گفته ی پل کارهای آگهی تبلیغاتی هم انجام شده بود و تنها

وظیفه ی من این بود که به آنها بگویم شرکت میخواهد زمان تبلیغ در ماه جون باشد

دگ گفت: قبل از تصمیم گیری مجدد مسلما در این مورد بحث می کنیم. او لبخندی مختصر و مفید به من زد همون طور که گفتم ما تمایل داریم همکاری خودمون رو با شرکت پنتر ادامه بدیم. این جلسه هم مفید بوده و به هر حال.. او صندلی خود را عقب زد تا از جا بلند شود

دلم نمیخواست او به این آسانی از دستم در برود. به هر نحوی سعی کردم او را مجاب کنم صدای خودم را شنیدم: صبر کنید! یک لحظه... صبر کنید. منم باید به چند نکته اشاره کنم یک قوطی پنتر پریم روی میز بود از بابت تحت تاثیر قرار دادن انها نوشابه را برداشتم و برای لحظه ای با آن بازی کردم، سپس از جا بلند شدم و به وسط اتاق رفتم. قوطی نوشابه را بالا گرفتم تا همه آن را ببینند پنتر پریم نوشابه ای انرژی زا....

کمی درنگ کردم، سکوتی بر اتاق حکمفرما بود. صدتم به خارش افتاد... اووم... این... این نوشابه... خدایا، چیکار دارم می کنم؟

هی، زود باش! ما فکر کن. درمورد پنتر پریم فکر کن... در مورد پنتر کولا فکر کن... فکر... فکر... بله! البته!

از موقع تولید پنتر کولا در اواخر سال 1980 این نوشابه از لحاظ انرژی، شور و نشاط و طعم عالی زبان زد خاص و عام بوده

خدایا شکرت. حرفهای گفته شده، آگهی استاندارد بازاریابی مربوط به پنتر کولا بود و از آنجا که چندین مرتبه آن را تایپ کرده بودم می توانستم در خواب هم ان کلمات را از حفظ بگویم

ادامه دادم: نوشابه ی پنتر به پدیده ی نوین در بازاره که شهرت جهانی داره. شعار کلاسیکی: "درنگ نکن" تونسته جای خودش رو در فرهنگ لغات باز کنه ما سعی می کنیم فرصتی استثنایی برای شرکت گلن اوایل ایجاد کنیم تا بتونه همکاری خودش رو با این محصول مرغوب و مشهور جهانی تقویت کنه، اعتماد به نفسم بیشتر شد، در اتاق قدم زدم و قوطی به دست ژست گرفتم.

خرید نوشابه ی انرژی زا پنتر به منزله ی اشاره ای از طرف مصرف کننده ایه که صرفا به دنبال بهترین هاست. با دست دیگرم محکم روی قوطی نوشابه زدم... از نوشابه ش بهترین ها رو توقع داره از نفت مصرفیش و از خودش هم بهترین ها رو توقع داره

به به! داشتم پرواز می کردم. معرکه بودم! اگر پل مرا در آن وضعیت میدید در جا به من ارتقای مقام می داد به سمت میزرفتم و در چشمان دگ همیلتن زل زدم

وقتی مصرف کننده پنتر در قوطی رو باز می کنه در حقیقت خودش رو به دنیا معرفی می کنه و حالا از گلن اوایل تقاضا دارم طبق تعهدات خودش عمل کنه

وقتی حرفهایم تمام شد قوطی نوشابه را محکم به وسط میز کوبیدم و سپس با لبخندی ملیح حلقه ی روی قوطی را کشیدم و درش را باز کردم و آتشفشانی فوران کرد

نوشابه ی تمشکی گازدار با فش فش از قوطی بیرون ریخت و کاغذها و دفتدچه های یادداشت را با مایع قرمز پپرنگش حسابی خیس کرد... و

اوه، نه، خدایا نه... و نوشابه روی پیراهن دگ همیلتون هم پاشید

نفس زنان گفتم : اوه ، اوه ، واقعا متاسفم

دگ همیلتن در حالی که دستمالی را از جیبش بیرون می آورد با عصبانیت از جای خود بلند شد . خدایا جای لکه ی نوشابه می مونه ؟

نا امیدانه قوطی را در دست گرفتم . راستش نمی دونم

آن مرد دیگر گفت : الان برات یه تیکه پارچه میارم و مثل برق از جای خود پرید

در اتاق پشت سرش بسته شد و به غیر از صدای چک چک نوشابه که آهسته روی زمین می ریخت سکوت همه جا را فرا گرفته بود

با صورتی بر افروخته و گوشه‌هایی قرمز به دگ همیلتون خیره شدم و با صدای خس خس مانند گفتم : خواهش می کنم به رئیس چیز ی نگو

گند زده بودم

سر افکنده و غصه دار در فرودگاه گلاسکو به زحمت قدم بر می داشتم . به یاد دگ همیلتن افتادم که سرانجام با من خیلی مهربان شد . او گفت که مطمئن هست که لکه های روی پیراهنش پاک میشود و در ضمن به من قول داد راجع به این اتفاق به پل حرفی نزند اما در مورد معامله به هیچ وجه تغییر عقیده نداد

اولین فرصت بزرگ من ، و بین چه شد . دلم میخواست به شرکت زنگ بزنم و بگویم : همه چی تموم شد . هرگز به اونجا بر نمی گردم و در هر حال این من بودم که اون دفعه به دستگاه فتوکپی دست زدم و خرابش کردم

اما نمی توانستم . در مدت چهار سال این سومین شغل من بود . هر طور بود می بایست دوام می آوردم . برای احترام به خودم . برای عزت نفسم از این گذشته پدرم هم چهار صد پوند از من طلبکار بود

به محض رسیدن به فرودگاه به بار رفتم . هنوز یک ساعت به پروازم مانده بود . متصدی بار که استرالیایی بود سوال کرد : چی میل داری ؟

سرم را بالا کردم و حیرت زده نگاهش کردم ، اصلا ذهنم کار نمی کرد . ا...ا... شراب سفید . نه . نه . ودکا و تونیک میخوام . متشکرم

وقتی او دور شد خودم را روی چهار پایه رها کردم در این موقع یک مهماندار هواپیما با موهای بور گیس بافت فرانسوی در فاصله ی دو سه صندلی از من نشست . به من لبخندی زد و من هم لبخندی شل و ول تحویلش دادم سر در نمی اوردم مردم چطور از عهده ی شغلشان بر می آمدند . واقعا سر در نمی اوردم ، دوست قدیمی ام لیزی همیشه دلش میخواست وکیل شود و بفرماید حال وکیل امور مربوط به کلاهبرداری شده بود ، اما وقتی من کالج را تمام کردم در مورد شغل هیچ عقیده ی بخصوصی نداشتم اولین شغلم کار کردن در بنگاه معاملات املاک بود و چون دلم می خواست خانه ها را ببینم وارد این حرفه شدم دلیل دیگرش هم این بود که در محیط کار زنی را دیدم که ناخن های لاک زده جالبی داشت او به من گفت به قدری در این حرفه پول در آورده که می تواند در چهل سالگی خودش را بازنشسته کند

به محض شروع از ان کار بدم آمد و از تمام کار اموزان بنگاه معاملات املاک متنفر شدم . از گفتن چیزهایی مانند چه منظره ی زیبایی بیزار بودم . چقدر منجز میشدم وقتی کسی می گفت برای خرید خانه فقط سیصد هزار پوند دارد و

قرار بود ما خانه ای چهار صد هزار پوندی نشانش بدهیم و بعدش هم نگاهی تحقیر آمیز به او می انداختیم و می گفتیم تو فقط سیصد هزار پوند داری؟ خدایا! با این پول که بازنده ی تمام عیاری بنابراین بعد از شش ماه به همه خبر دادم که میخواهم تغییر شغل بدهم و در عوض عکاش شوم. چه لحظه ی با شکوهی بود درست مثل صحنه هایی از یک فیلم. پدرم مبلغی بابت دوره ی عکاسی و خرید دوربین به من قرض داد و قرار شد به دنبال این حرفه ی خلاقانه بروم و زندگی جدیدی را شروع کنم

افسوس آن طوری که دلم میخواست نشد اصلا خبر دارید در اوایل کار چقدر حقوق به دستیار عکاس می دهند؟ هیچ، واقعا مفت و مجانی

به هر حال میدانید برایم مهم نبود اگر کسی شغل دستیار عکاسی را به من پیشنهاد می کرد آهی کشیدم و در ایینه ی پشت بار به قیافه ی ماتم زده ام خیره شدم

این هم یک بدبختی دیگر موهایم وز کرده بود، ای بابا اون ژل ها هم به درد نخورد

به هر حال فقط من نبودم که به جایی نرسیدم از هشت نفری که دوره ی عکاسی را دیده بودند فقط یک نفرشان موفق شد که الان برای مجله ووگ عکس می گیرد. یکی عکاس مراسم عروسی شد یکی کارش با مربی اش به عشق و عاشقی کشید، یکی به مسافرت رفت، یکی بچه دار شد، یکی در فروشگاه سنپی سنپز کار می کند و آخرین نفر هم الان در مورگن استتلی است

در ضمن قرض و قوله ی من هم هر روز بیشتر و بیشتر میشد. بنابراین به دنبال شغلی درست و حسابی می گشتم که پول خوبی بدهند.

سرانجام یازده ماه پیش کارم را به عنوان دستیار بازاریاب در شرکت پنتر شروع کردم

متصدی بار یک بطری ودکا و تونیک جلوی من گذاشت و با نگاهی هاچ و واج گفت: غصه نخور، بی خیالش، دنیا انقدرها هم بد نیست

از او تشکر کردم و جرعه ای نوشیدم. حالم کمی بهتر شد

بایستی به پل زنگ میزدم و گزارش کارم را به او می دادم. ولی دست و دلم به این کار نمی رفت. بگذریم، احتمالا او هنوز برای ناهار و مراسم اعطای جوایز بیرون بود، اودلش نمی خواست با تلفن همراهش تماس بگیرم و مزاحمش شوم. بهتر بود تا دوشنبه صبر می کردم

جرعه ی دوم ودکایم را سر می کشیدم که تلفن همراهم زنگ زد، کمی مضطرب شدم اگر تلفن از محل کارم بود وانمود می کردم صدای زنگش را نشنیده ام

اما از آنجا نبود، شماره تلفن خانه ام روی صفحه تلفن افتاده بود

الو؟

صدای لیزی به گوشم خورد. سلام منم، چکار کردی؟

لیزی نه تنها قدیمی ترین دوستم، بلکه هم آپارتمانی ام هم بود. او موهای سیاه پر شت داشت و ضریب هوشی اش حدودا ششصد بود و عزیزترین فرد برای من بود

با بدبختی گفتیم: افتضاح بود

گمان نکنم انقدرها هم که میگی افتضاح بوده

لیزی باورت همیشه ، سر تا پای رئیس بازاریابی گل اوایل رو با نوشابه ای انرژی زا طعم تمشک خیس کردم در آن طرف بار ، متوجه شدم که مهماندار هواپیما لیخندی پنهانی بر لب دارد ، احساس کردم که صورتم گل انداخته است . چه عالی ! حالا تمام دنیا از شاهکار من خبردار شده بودند

ای وای خدایا می توانستم احساس کنم که لیزی در فکر کلامی مثبت بود تا به من بگوید ، خوب ، لافل توجه اونا رو جلب کردی .دیگه به این آسونی فراموش نمی کنن

با غصه گفتم : خیال می کنم همین طور هم باشه ، پیغامی دارم ؟

اوه ، نه ، منظورم اینه که اره ، بابات زنگ زد . میدونی لیزی از ادامه ی حرفش طفره رفت

لیزی او چی می خواست ؟

او مکتبی کرد و سپس گفت : از قرار معلوم دختر دائیت جایزه ی صنعتی رو برده . اونا می خوان به این مناسبت روز شنبه که روز تولد مامانت هست جشنی بگیرن

اوه ، چه عالی

توی صندلیم بیشتر فرو رفتم . فقط همین کم مانده بود که دختر داییم ، کری ، بهترین فروشنده ی مبلمان اداری دنیا بشود و کاپ قهرمانی جهان را بگیرد . ها . ها

لیزی اضافه کرد و کانر هم زنگ زد . میخواست ببینه چیکار کردی ؟ چه آدم محشریه . گفت : نمیخواست توی جلسه به ات زنگ بزنه ، مبادا مزاحمت بشه

راستی ؟

برای اولین بار در طول آن روز احساس کردم روحیه ام بالا رفت

کانر ، نامزدم . نامزد دوست داشتنی و با ملاحظه ام

لیزی گفت " اون یه تیکه جواهره . گفت : تمام امروز گرفتار جلسه بوده ، اِما بازی اسکواشش را لغو کرده و حالا تو دلت میخواد امشب برای شام با اون بری بیرون ؟

با خوشحالی گفتم : اوه ، اوه . خوبه متشکرم ، لیزی

تلفن را قطع کردم و جرعه ای دیگر نوشیدم . خیلی سر حال شدم

نامزدم

به گفته ی جولیا اندروز وقتی سگی گاز می گیرد وقتی زنبوری نیش می زند ... آن موقع یادم می اید که نامزدی دارم و زندگی آن قدرها هم مزخرف نیست

البته هیچ کس مثل نامزد من نمی شد . یک پسر بالا بلند ، خوش قیافه و باهوش که در مجله مارکتینگ ویک از او به عنوان جرقه ای درخشان در بازار تحقیقاتی دنیای امروز نام برده شده بود

در حین نوشیدن ودکا فکر کانر تلسی بخش من بود ، با آن موهای بورش که در آفتاب می درخشید و خنده های همیشگی اش او حتی بدون اینکه از من سوالی بکند سیستم کامپیوتری ام را ارتقا داد و ...

دیگر ذهنم کشش نداشت . احمقانه بود . منظورم این است که کانر جای تعریف زیاد داشت ، از آن پاهای درازش گرفته تا ... بله ، ان شانه های فراخش .یادم به موقعی افتاد که آنفلونزا گرفته بودم و از من پرستاری می کرد . چه تعداد نامزد وجود دارد که از این کارها بکند ؟

من چقدر خوش شانس بودم . واقعا شانس داشتم

تلفنم را کنار گذاشتم و دستی به موهایم کشیدم . به ساعت پشت بار نظری اجمالی انداختم . چهل دقیقه ی دیگر به پرواز مانده بود . وقت زیادی نبود . دچار دلواپسی عجیبی شدم . با یک قلب اساسی ، لیوان ودکایم را خالی کردم

اوضاع درست میشه ، برای هزارمین بار به خودم گفتم : به قطع درست میشه

وحشت زده نبودم ، فقط کمی ... فقط کمی ...

بسیار خوب ، وحشت زده بودم

از پرواز وحشت دارم

تا حالا به کسی نگفته بودم که از پرواز وحشت دارم . باور کردنی نبود . منظورم این نبود که هول و هراس داشتم . این طور نبود که نتوانم سوار هواپیما شوم . فقط مسئله ... صرفا ترجیح میدادم روی زمین باشم تا هوا

صبح که با هواپیما به آنجا رفتم بابت جلسه آنقدر ذوق زده بودم که ترس و وحشت پرواز فراموش شده بود . به هر حال کمی واژه داشتم . چشمانم را بستم و نفس عمیق کشیدم و وقتی هواپیما نشست ، به پرواز برگشت بودم

قبلا اصلا از پرواز وحشت نداشتم . در این چند سال اخیر بود که موقع پرواز دچار دلهره می شدم . میدانستم که کاملا غیر منطقی است

می دانستم هر روز عده ی زیادی پرواز می کنند و اصولا هواپیما ایمن تر از دراز کشیدن روی تخت است . احتمال

سانحه ی هوایی کمتر از پیدا کردن آدم توی شلوغی لندن بود

با این حال پرواز با هواپیما را دوست نداشتم

بهتره یه ودکای دیگه سفارش بدم

تا اعلان پروازم ، دو لیوان دیگر ودکا نوشیدم و احساس کردم حالم جا آمد . بله ، حق با لیزی بود . حداقل من روی

انها تاثیر گذاشته بودم و هرگز حرکت مرا فراموش نمی کردند

کیف به دست به سوی گیت پرواز راه افتادم . احساس م می کردم تاجری با اعتماد به نفس هستم . یکی دو نفر

هنگام رد شدن از مقابلم به من لبخند زدند و من هم لبخندی گل و گشاد تحویلشان دادم ، ببین ، آنقدرها هم که خیال می کنی ، دنیا بد نیست . مسائله اینه که آدم باید مثبت باشه . ممکن بود هر اتفاقی در زندگی پیش بیاید . مگر

غیر از این بود ؟ آدمی نمی داند لحظه ای بعد چه به سرش می آید

به در ورودی هواپیما رسیدم ، دم در همان مهمانداری که موهایش را گیس کرده و در بار نزدیک من نشسته بود ،

کارتهای پرواز را از مسافران می گرفت

مهماندار به من زل زد . سلام .. ا...!

چییه ؟ چرا او خجالت زده به نظر می رسیده ؟

معذرت میخوام . فقط ... می دونستی که ... و با دستش به جلوی من اشاره ی کرد

با خوشرویی گفتم : چی شده ؟ پایین را نگاه کردم و از شدت ناراحتی سرچشمم میخکوب شدم

چه شده بود که دکمه های بلوز ابریشمی ام موقع راه رفتن باز شده بود ؟ سه تا دکمه ی جلو باز بود و لباس زیرم

پیدا بود ، لباس زیر صورتی ام ، آن هم لباس زیری که در اثر شستن زیاد از شکل افتاده بود

پس به این دلیل بود مردم به من لیخنند میزدند ، نه برای اینکه دنیا جای خوبی بود

مهماندار که دستش را برای گرفتن کارت پرواز دراز کرده بود دلسوزانه گفت : مٹ اینکه امروز بر وفق مرادت

نبوده . درسته ؟

می بخشی اما استراق سمع دست خودم نبود
 زورکی لبخندی زدم . اشکالی نداره . درسته امروز روز بدیاری من بود .
 کارت پروازم را برانداز کرد و سکوتی حکمفرما شد
 سپس آهسته گفت : ببین چی میگم . دلت میخواد در قسمت درجه یک بنشینی ؟
 چی ؟؟
 با من بیا ، احتیاج به تنوع داری
 راستی ؟ اما ... مگه میشه همین طوری الکی کسی رو توی درجه یک بشونی ؟
 البته اگه صندلی خالی باشه می تونیم اینکار رو بکنیم . از اختیاراتمون استفاده می کنیم و این پرواز خیلی کوتاهه .
 او لبخندی زیرکانه به من زد ... فقط به کسی نگو ، باشه ؟
 او مرا به سمت جلوی هواپیما راهنمایی کرد و به صندلی پهن بزرگی اشاره کرد . در عمرم هنوز در قسمت درجه یک
 هواپیما ننشسته بودم . باورم نمیشد او این کار را بکند
 حال و هوای پر شکوه قسمت درجه یک مرا گرفته بود . زیر لب گفتم : این قسمت درجه یکه ؟ درستم راستم
 مردی خوش لباس با کامپیوتر لب تاپ خودش کار می کرد و دو زن مسن هم در آن گوشه هدفون توی گوششون
 گذاشته بودند
 مهماندار به من گفت : همه چی خوبه ؟
 عالیه ! خیلی متشکرم
 خواهش می کنم
 او دوباره لبخندی تحویلیم داد و دور شد . کیفم را زیر صندلی جلو هل دادم
 به به ، چه صندلی های راحتی . جای پا هم داشت . پرواز برایم تجربه ای خوشایند می شد . دستم را به سوی کمر بند
 دراز کردم و با خونسردی آن را بستم . سعی کردم به دلهره هایم از پرواز اعتنائی نکنم
 مهماندار خوشرویم گفت : شامپاین میل داری ؟
 عالیه ، متشکرم
 شامپاین
 آقا ، شما چطور ؟ شامپاین ؟
 مردی که کنارم نشسته بود تا حالا حتی سرش را بالا نکرده بود که نگاهی به من بیندازد . او شلوار جین و گرمکن
 کهنه ای پوشیده بود و از پنجره بیرون را تماشا می کرد . او روی خود را برگرداند تا جوابی بدهد . برای یک لحظه
 چشمم به او افتاد . چشمانی سیاه ، ته ریش و خط اخم روی پیشانی داشت
 لطفا براندی . متشکرم
 لحن کلام او خشک و بی روح بود . لهجه ی امریکایی داشت . دلم میخواست از او سوال کنم اهل کجاست ، اما او
 فوری رویش را برگرداند و دو مرتبه بیرون را نگاه کرد
 برای من بهتر بود ، راستش خودم هم حال و حوصله ی حرف زدن نداشتم .
 فصل دوم
 خب حقیقت این است که من از این هم خوشم نیامد

می دانستم درجه یک است و میدانستم که تجملی است ، با وجود این دچار دلهره و ترس شده بود ده دقیقه از پرواز گذشت و علامت بستن کمربندها خاموش شد. موقع بلند شدن هواپیما چشمانم را بستم و اهسته شمارش اعداد را شروع کردم که تا حدی موثر بود . اما به عدد سیصد و پنجاه که رسیدم انرژی ام ته کشید ، روی صندلی ام نشستم و جرعه جرعه شامپاین نوشیدم و مشغول خواندن مقاله ای با عنوان سی کار مهمی که قبل از رسیدن به سی سالگی باید انجام دهید از مجله ی کازمو شدم . نهایت سعی و تلاش خودم را کردم که عین یک مدیر عامل بازاریابی آرام به نظر برسم اما با کوچکترین صدایی یکهو از جا می پریدم و هر ارتعاشی نفسم را بند می آورد با آرامشی تصنعی دستم را به سوی بروشورهای ایمنی دراز کردم و برای پنجمین مرتبه آن را خواندم . خروجهای اضطراری ، جلیقه ی نجات ، اگر جلیقه ی نجات لازم شد لطفا اول به کودکان و افراد مسن کمک کنید ، وای خدا جون ... اصلا چرا به ان بروشور نگاه کرده بودم ؟ نگاه کردن به عکس های کارتونی ادمهایی که با جلیقه ی نجات توی دریا می پریدند در حالی که هواپیما پشت سرشان در حال سقوط بود درد مرا که دوا نمی کرد . فوری بروشور را در جیب صندلی گذاشتم و جرعه ای شامپاین نوشیدم

برای اینکه حواس خودم را پرت کنم ، نگاهی به دور و برم انداختم . دو زن مسنی که قبلا آنها را دیده بودم به چیزی می خندیدند . آن مرد که لپ تاپ داشت مشغول تایپ کردن بود . پشت سرم پسرک مو بور حدودا دو ساله ی در کنار دختر خوشگل سیاه پوستی نشسته بود . همان طور که پسرک را نگاه می کردم او گردونه ای پلاستیکی را کف هواپیما انداخت که غلت خورد و زیر صندلی رفت . گریه و زاری پسرک شروع شد . دو زن مسن از خنده دست کشیدند و متوجه شدم مرد بغل دستی ام هم سرش را بالا کرد

مهماندار با عجله خودش را به پسرک رساند ؟ طوری شده ؟ کاری از دستم بر میاد ؟

دختر سیاه پوست دستش را تکان داد ، نگران نباش ، آرام همیشه

مهماندار لبخندی زد : تو مادرش هستی ؟

پرستارشم . او دستش را توی کیف کردو آب نباتی بیرون آورد و کاغذ دور آن را باز کرد .

الان آرام همیشه

من گفتم : معذرت میخوام این بچه اسباب بازی رو انداخت زمین

همه ی مسافران برگشتند و نگاهم کردند . سرخ شدم و توضیح دادم : شاید واسه اینه که گریه می کنه

دختر سیاه پوست از سر بی اعتنایی به من نگاهی کرد . چیزی نیست یه تیکه پلاستیکه ، همین حالا یادش می ره

او آب نبات را در دهان پسرک می گذاشت و پسر هم مشغول مکیدن آن شد ، اما اشک از گونه هایش جاری بود

طفلکی بچه . پرستار او حتی نمی خواست تکانی به خودش بدهد تا اسباب بازی را بردارد ؟ یکهو کف هواپیما چشمم

به شیئی رنگی و براق افتاد همان گردونه که به زیر صندلی های خالی غلتیده بود ، درست کنار پنجره

من گفتم : اوه نگاه کن . اسباب بازی اونجاس

در کمال تعجب پرستار بچه شانه ای بالا انداخت و گفت : دیگه به فکرش نیست

با تشر گفتم : خیلی هم به فکرشه .

رو به بچه کردم : نگران نباش کمکت می کنم

همین طور که پیش خودم می گفتم هواپیما از لحاظ ایمنی اشکالی ندارد و حالا بلند می شوم و کمر بندم را باز می کنم از جای خود بلند شدم . همه به من چشم دوخته بودند و من در نهایت خونسردی دولا شدم تا اسباب بازی را از کف هواپیما بردارم

بسیار خوب ، حالا دستم به آن اسباب بازی لعنتی نمی رسید به هر حال بعد از آن همه مرافعه از رو نرفتم . بدون اینکه به کسی نگاه کنم کف هواپیما دراز کشیدم ، خداوندا کف آنجا بیش از حد انتظار در نوسان بود ، اگر یک دفعه کف هواپیما پایین می افتاد و من در آسمان می افتادم چه ؟ نه ، ول کن بابا ، طوری نمیشه . خودم را کف هواپیما رو به جلو کشیدم تا جایی که توانستم دستم را دراز کردم و و بالخره نوک انگشتانم به گردونه ی پلاستیکی خورد . آن را جلو کشیدم و برش داشتم از سر بی قیدی از جا بلند شدم . آرنجم محکم به سینی پشت صندلی خورد و دلم غش رفت . بالخره اسباب بازی را به پسرک دادم و با صدایی رسا گفتم : اینو بگیر ، گمون کنم مال تو باشه او محکم اسباب بازی را به سینه اش چسباند و من سراپا غرور شدم لحظه ای بعد او دوباره گردونه را کف هواپیما پرت کرد که ان هم تقریبا به جای اولش غلتید پرستار بچه آهسته خنده ی نخودی کرد . متوجه شدم که یکی از زنان مسن هم لبخندی زد پس از درنگی کوتاه گفتم : بسیار خوب . بسیار خوب ، باشه از پروارتون لذت ببرین سپس سر جای خود برگشتم . سعی می کردم ناراحتی ام را بروز ندهم . مرد آمریکایی بغل دستی ام گفت : تلاش خوبی کردی از سر بدگمانی نگاهش کردم اما به نظر نمی رسید به من بخندد .

مکثی کردم و و گفتم : اوه ، متشکرم کمر بندم را بستم و دوباره مجله را برداشتم . دیگه تموم شد . از جام تکون نمیخورم مهمانداری با موی قرمز میزاملی شده کنارم آمد و گفت : می بخشید خانم سفر شما تجاریه ؟ دستی به موهایم کشیدم و گفتم : بله ، درسته او بروشوری با عنوان تسهیلات ویژه ی مدیران به دستم داد . روی آن عکس عده ای تاجر بود که جلوی تخته ای که روی آن نمودار رسم شده بود ایستاده بودند

این بروشور اطلاعاتی راجع به سالن استراحت در گتویکه و امکاناتی رو که برای اتاقهای ویژه ی تشکیل جلسات و کنفراس ها در نظر گرفته شده در اختیار تون میذاره . مایلین یکی بهتون بدم ؟ من یک زن تاجر ماب عالی رتبه بودم . مدیر عامل بازرگانی ارشد که همیشه با بلیت درجه یک مسافرت می کرد البته

سپس نظری اجمالی به بروشور انداختم و ادامه دادم بله ، احتمالش زیاده که برای دادن اطلاعات لازم به تیم تحقیقاتی از این امکانات استفاده کنم . می دونی چیه ؟ من تیم بسیار بزرگی دارم که صد در صد در زمینه ی امور تجاری به رهنمودهای زیادی احتیاج دارن . گلویم را صاف کردم . بیشتر ... جنبه های چند مدیریتی مهماندار کمی هاج و واج شد . که این طور حرفم را ادامه دادم : راستش حالا که اینجا هستی بگو ببینم این صدایی که می شنوم عادیه ؟ کدوم صدا ؟

صدایی شبیه زوزه . مٹ اینکه صدا از سمت بال هواپیما میاد
 من صدایی نمیشنوم . او نگاهی ترحم آمیز به من کرد . موقع پرواز دچار اضطراب می شین ؟
 فوری گفتم : نه . من پوزخندی زدم . نه ، من اصلا مضطرب نیستم . فقط می خواستم برام سوال پیش اومده بود
 او مهربانانه گفت : بسیار خوب . ببینم چکار می تونم بکنم
 بفرمایین اقا . بروشور اطلاعات راجع به تسهیلات تجاری در گتویک
 مرد امریکایی بی هیچ حرفی بروشور را گرفت و حتی نگاهی به آن نکرد و بروشور را توی جیب صندلی مقابلش
 گذاشت . مهماندار موقع دورشدن در اثر تکان مختصر هواپیما کمی تلو تلو خورد
 چرا هواپیما آن طور بالا و پایین می رفت ؟
 وای ، خدایا ، ترس و وحشت سر تا پایم را فرا گرفت . دیوانگی محض بود . دیوانگی ! نشستن توی جعبه ای بزرگ و
 سنگین بدون هیچ راه فراری ، آن هم با هزاران هزار پا فاصله از زمین
 به هیچ وجه دست خودم نبود احساس می کردم به شدت نیاز دارم با کسی صحبت کنم . فردی مطمئن و قابل اعتماد
 کانر
 بی ارداه دستم به سوی تلفن همراهم دراز شد اما مهماندار بی درنگ مثل تیر شهاب خودش را به من رساند و با
 لبخندی نمکین گفت : متاسفانه نمی تونین در هواپیما از تلفن همراه استفاده کنین . لطفا مطمئن بشین که تلفنتون
 خاموشه
 آه می بخشی
 البته نمی توانستم از تلفن همراه استفاده کنم . هزاران مرتبه مرتبه این حرف را زده بودند عجب کله پوکی بودم
 از تلفن داخل هواپیما چطور ؟
 نه ، مهم نبود . لزومی نداشت کانر را معذب کنم . احمقانه بود . این یک پرواز کوتاه مدت از گلاسکو بود . حالم
 خوب بود . تلفن همراهم را توی کیف گذاشتم و به ساعت نگاه کردم
 از آخرین باری که به ساعت نگاه کرده بودم فقط پنج دقیقه می گذشت و پینجاه و پنج دقیقه ی دیگر به پایان پرواز
 مانده بود
 باشه ، اصلا در این مورد فکر نکن . نمیخواه اینقدر به ساعت نگاه کنی
 به صندلی تکیه دادم و سعی کردم حواسم را متوجه فیلم قدیمی " فاتی تاورز " که در هواپیما نشان میدادند کنم
 شاید بهتر بود دوباره شمردن را شروع می کردم . سیصد و چهل و نه . سیصد و پنجاه . سیصد و ..
 اوه ، سرم به سرعت تکان خورد . این حرکت شدید برای چه بود ؟ به چیزی برخورد کرده بودیم ؟؟
 بسیار خوب ، نمی خواد هول بشی . یه تکون شدید دیگه بود . مطمئن بودم که همه چیز خوب پیش خواهد رفت .
 احتمالا هواپیما به یک کبوتر یا چنین چیزی برخورد کرده بود . خب ، کجا بودم ؟
 سیصد و پنجاه و یک ، سیصد و پنجاه و دو و سیصد و پنجاه و ...
 از بالای سرم صدای جیغ و داد شنیدم . تقریبا قبل از اینکه بفهمم چه خبر شده است
 وای خداجون . آه خدایا . اوه اوه ... وای ... نه ، نه ، نه ، نه
 در حال سقوط بودیم . وای خدا ، در حال سقوط بودیم

هوایما مثل یک تکه سنگ در حال سقوط بود. مرد روبروی من یکهو به هوا پرتاب شد و سرش به سقف خورد. او دچار خونریزی شد. من محکم دسته های صندلی را چسبیدم. اما احساس کردم به سمت بالا رها شدم. انگار نیروی جاذبه وارد شده بود و کسی مرا رو به بالا می کشاند. ساکها ان بالا این طرف و آن طرف می افتاد و نوشابه ها کف هوایما پخش میشد. یکی از مهماندارها کف هوایما افتاد و سعی کرد محکم دستش را به صندلی بگیرد

وای خدا، وای خدا، آه... وای... تکان هوایما کمتر شد. خب کمی بهتر شد

به مرد امریکایی نگاه کردم. او هم مثل من محکم دسته ی صندلی اش را چسبیده بود

دل آشوبه گرفتم. فکر کردم ممکن است بالا بیاورم

صدایی از بلندگو هوایما به گوش رسید. همه سرشان را بالا کردند

"خانمها؛ آقایان، خلبان صحبت می کنه"

قلبم درون سینه به لرزه در آمد. نمی توانستم به حرفهای او گوش دهم. ذهنم کار نمی کرد

"هوایما در اثر برخورد با تندباد دچار تکانهای شدید شده و این تکانها تا مدتی ادامه داره. لطفا کمر بند رو بسته نگه دارید و هر چه سریعتر به جای خودتون برگردین.."

ناگهان هوایما به یکسو تکانی خورد و صدای خلبان بین جیغ و داد مسافران گم شد

همه چیز همچون کابوس بود، کابوسی بسیار بد

تمام خدمه ی هوایما سر جای خود نشسته و کمر بندها را بسته بودند. یکی از مهنداران خون روی صورتش را پاک کرد. همین چند لحظه ی پیش بود که آنها بادام زمینی عسلی به ما تعارف کرده بودند

می دانستم چنین اتفاقی برایم خواهد افتاد، به هر حال می دانستم تمام ادمهایی که میگفتند هوایما ایمن است دروغگو هستند

یکی از زنهای مسن گفت: ما باید آرامش خودمون رو حفظ کنیم، همگی آرام باشیم

آرام باشیم؟ چه حرفها.. من نفسم بند آمده بود. چه برسد که آرام هم باشم. حالا چه خاکی توی سرمان می کردیم؟ مگر میشد همه ی ما سر جایمان بنشینیم در حالی که هوایما مثل اسبی چموش رم کرده بود؟

از پشت سرم صدای کسی را شنیدم که دعا می خواند..: ای مریم مقدس تو که وجودت پر از رحمت...

آخ که چه حال بدی داشتم. دلهره شدید خفه ام می کرد. مسافران دست به دعا شدند. همه چیز واقعی بود

هممون می میریم

هممون می میریم

مرد امریکایی بغل دستم با چهره ای رنگ پریده و دلواپس نگاهی به من انداخت.

معذرت میخوام، چی گفتی؟

مگر بلند حرف زده بودم؟

به صورت او زل زدم و گفتم: هممون می میریم

این مرد می توانست آخرین نفری باشد که زنده می دیدمش. چین و چروک دور چشمان سیاه و ته ریش روی چانه ی محکمش توجه مرا به خود جلب کرده بود

ناگهان هوایما پایین رفت و من ناخوادگاه لرزیدم

آن مرد گفت: گمان نکنم هممون بمیریم. از قراره معلوم فقط یه تندباده

با آشفته‌گی جواب دادم: البته که هممون می میریم. معلومه اونا صریح نمی گن بسیار خوب مسافران گرامی همه ی ما رفتنی هستیم ..

یک بار دیگر هواپیما به طور وحشتناکی بالا و پایین رفت و من بی اختیار با دلهره بازوی مرد بغل دستی ام را چسبیدم

"هیچ کدوم جون سالم به در نمی بریم. مطمئنم. فاتحه ی هممون خونده ست. ای خدا .. من فقط بیست و پنج سالمه. وقت مردنم نیست. در هیچ زمینه ای به موفقیت نرسیدم. نه بچه ای .. نه شوهری ... هرگز جون کسی رو نجات نداده ام احساس کردم دو دستی به "مجله ی که حاوی مقاله ی سی کاری را که باید قبل از رسیدن به سی سالگی انجام دهید بود"، چسبیده ام

من هرگز از کوه بالا نرفتم. هرگز خالکوبی نکرده م امریکایی که انگار یکه خورده بود، گفت: معذرت میخوام؟ اما من به سختی صدایش را شنیدم و لاینقطع حرف زدم شغلم که مایه ی خنده بوده، من به زن تاجر عالیرتبه نیستم. با چشمانی اشک بار به کت و دامنم اشاره کردم. من تیم بازرگانی ندارم! صرفا به دستیار لکنته ام و این اولین جلسه ی عمرم بوده که مایه ی آبروریزی تمام عیار شد.

بیشتر اوقات از حرفای مردم سر در نمی اورم. من معنی ائتلاف تکوینی و مدیریت چند جانبه را نمی دانم. هرگز ارتقای مقام پیدا نمی کنم. پدرم چهارصد پوند ازم طلبکاره. هرگز عاشق ...

باز هم هواپیما تکان شدیدی خورد و بر اثر این حرکت من بالا و پایین شدم

نفسی عمیق کشیدم و گفتم: معذرت میخوام. می دونم دلت نمیخواد این حرفا رو بشنوی

مرد گفت: خواهش می کنم اصلا اشکالی نداره

خدایا، چه شد که نتوانستم جلوی زبانم را بگیرم؟

به هر حال آنچه گفتم حقیقت نداشت، چون من عاشق کانر بودم. حتما به علت ارتفاع بود که خل شده بودم

با دستپاچگی موهایم را از روی صورتم کنار زدم و سعی کردم بر اعصابم مسلط شوم. بسیار خوب یک بار دیگر

شمارش اعداد را شروع کردم .. سیصد و پنجاه و ... شش. سیصد و پنجاه و ...

وای خدایا، خدایا، نه، نه، باز هواپیما یک وری شد و همه ی ما این ور و آن ور شدیم

قبل از اینکه بتوانم جلوی خودم را بگیرم کلمات از دهانم بیرون پرید

هرگز کاری نکردم که پدر و مادرم به من افتخار کنن. هرگز

مرد مهربانانه گفت: مطمئنم که حقیقت نداره

حقیقت داره. شاید قدیما به من می بالیدن اما از وقتی دختر داییم کری پیش ما اومد تا با ما زندگی کنه انگار دیگه

پدر و مادرم منو نمی بینن. تمام حواسشون متوجه اونه. وقتی اون به خونه ی ما اومد اون چهارده ساله و من ده ساله

. خیال می کردم خیلی عالییه. متوجه منظورم میشی؟ انگار به خواهر بزرگتر داشتم. اما اصلا اینجوری نبود ...

نمیدانم چرا نمی توانستم جلوی زبانم را بگیرم. دست خودم نبود. هر وقت هواپیما تکانی شدید میخورد یا یک وری

می شد سیل کلمات بود که همچون آبشار از دهانم بیرون می ریخت

..اون قهرمان شنا بود . قهرمان همه چی بود و من فقط ... قهرمان هیچی نبودم ...
 رفتم دوره ی عکاسی و راستش خیال می کردم زندگی رو تغییر میده ...
 ... پنجاه و سه کیلو نبودم .. اما خیال داشتم رژیم بگیرم...
 ... برای هرچی شغل در دنیا بود بر گه ی استخدام پر کردم ، به قدری مستاصل شده بودم که حتی برای
 ... اون دختره ی مزخرف که اسمش آرتمسه ، روز گذشته به محض رسیدن میز جدید فوراً اونو برداشت ، هر چند
 من یه میز کوچک مزخرف دارم
 ... هر وقت آرتمس اعصابم رو خورد میکنه اب پر تقال پای گیاه تارتن اون میریزم . به نظرم حقشه ...
 ... دختر نازنینی به اسم کتی در کارگزینی کار می کنه . بین خودمون یه رمزی داریم . وقتی اون میاد به اتاقم و میگه :
 إما ، می تونم یه سری از پرونده ها رو با تو مرور کنم ؟ ما از اداره جیم میشیم و قهوه می خوریم و شایعه پراکنی ...
 ...قهوه ی اداره تهوع آورترین چیزیه که تا به حال خوردم . سم تمام عیاره . اغلب برای نوشیدن قهوه به استارباکز
 میریم...
 ... در برگه ی سابقه ی کارم نمره ی ریاضیم رو به جای پ ، الف نوشتم ، می دونستم حقه بازی و نباید این کار رو
 بکنم اما دلم می خواست کار گیر بیارم ...
 چه بلایی سرم آمده بود ؟ من معمولاً حواسم جمع بود که بی اختیار از دهانم چیزی بیرون نپرد . ولی انگار فیلتر
 دهانم برداشته شده بود و بی اختیار حرف میزدم و اصلاً دست خودم نبود
 ... گاهی خیال می کنم به خدا اعتقاد دارم چون در غیر این صورت چطوری همه ی ما به اینجا می رسیدیم ؟ اما وقتی
 راجع به جنگ فکر می کنم ...
 ... نمی دونی چقدر لباس زیرم تنگه و اذیتم می کنه ...
 ... سبزه چهار ، و من نمیدونستم چه کنم ، فقط به اون گفتم اوه ، چه عالیه ...
 ... غذای مورد علاقه ی من فلفل سرخ شده س ...
 ... به گروه کتابخونا ملحق شدم اما نتونستم کتاب آرزوهای بزرگ رو تموم کنم بنابراین فقط به خلاصه ی پشت جلد
 کتاب اکتفا کردم و وانمود کردم اونو خوندم ...
 ...تمام غذای ماهی رو به اش دادم اما راستش نمی دونم چی به سرش ...
 ... مجبور شدم ترانه ی نزدیک به تو رو بشنوم و اشکم سرازیر ...
 ... وعده ملاقات عالی با شامپاین برای شروع، که عین شعبده بازی سر میز ظاهر میشه ...
 ... به هیچ وجه توجه نداشتم در دور و برم چه می گذرد . مثل اینکه دنیا فقط در من و آن غریبه و دهانم که تمام
 افکار درونی و رازهایم را بیرون می ریخت خلاصه شده یود
 ...در فروشگاه ریسرچ کار میکرد ، یادم می یاد اولین باری که دیدمش به نظرم خیلی خوش تیپ اومد . قد بلند و مو
 بور و سوئدی تبار بود با اون چشمای آبی معرکه ش . از من خواست باهاش بیرون ..
 ... همیشه قبل از وعده ملاقاتم یه لیوان شراب اسپانیایی سر می کشیدم تا اعصابم آرام ...
 ... اون معرکه س . کانر یه پارچه آفاست . اون خیلی خوبه . یه تیکه جواهره و آدم موفقیه . همه میگن ما چقدر به هم
 میایم ...

... هرگز به کسی نمیگم . اصلا و ابدا . اما گاهی فکر می کنم زیادی خوش تیپه . به خورده به کن شباهت داره البته کن مو بور...

و بعد موضوع کانر را پیش کشیدم . چیزهایی را گفتم که هرگز به کسی نگفته بودم . چیزهایی که حتی تصور نمی کردم به ذهنم بیاید

... برای هدیه ی کریسمس یه ساعت بند چرمی قشنگ به اش دادم اما اون یه ساعت دیجیتالی نارنجی بد ترکیب به مچش می بنده ، فقط چون درجه حرارت لهستان و یه سری چیزهای احمقانه دیگه رو نشون میده ...اون منو به کنسرت های جاز می برد و من برای حفظ احترام و ادب وانمود می کردم که خوشم میاد و حالا اون خیال می کنه من عاشق جاز...

...تمام فیلمهای وودی آلن رو دیدم و تمام حرفهای توی فیلمهایش رو از حفظ هستم و عاشق فیلمهایش ...

...از بس دائم می گفت : مثل چی می مونه ، مثل چی می مونه ؟ بنابراین من دروغهایی سر هم می کردم و به اش می گفتم معرکه اس و احساس میکنم بدنم مثل گل در حال بازشدن و اون می گفت چه نوع گلی و من می گفتم مثل گل ماگولیا ...

... نباید انتظار داشت عشق و محبت اولیه تا ابد دوام داشته باشه . اما آدم چطوری می تونه بگه در یه ارتباط دراز مدت عشق رنگ باخته . من و نامزدم دیگه مثل سابق از وجود هم لذت نمی بریم

...شوالیه ی زره پوش انتخاب واقعی نیست ، اما بخشی از وجودم خواهان عشق و محبت بی حد و حصره .من محبت میخوام . در زندگیم هیجان میخوام . با اون که هستم

معذرت میخوام ، خانم

بهت زده سرم را بالا کردم ! چیه ؟

مهماندار گیس فرانسوی لبخندزنان گفت : چیه ؟ ما فرود اومدیم

فرود اومدیم ؟ چطوری فرود اومدیم ؟

به دور و برم نگاه کردم و از پنجره ی هواپیما نظری اجمالی به ترمینال فرودگاه انداختم . هواپیما بی حرکت بود . ما روی زمین بودیم

احمقانه گفتم : پس دیگه تکون نمی خوریم

مرد امریکایی گفت : خیلی وقته که ما دیگه تکون نمی خوریم

ما ... پس ما نمی میریم

او با من همعقیده بود . ما نمی میریم

طوری به او نگاه کردم انگار بار اول بود می دیدمش .یکهو همه چیز یادم آمد . خدایا من یک نفس کلی حرف چرت و پرت به یک ادم غریبه زده بودم . خدا می داند چه چیزهایی گفته بودم

دلم میخواست فوری از هواپیما نجات پیدا کنم .

با شرمندگی گفتم : معذرت میخوام ، بایستی جلوی حرف زدن من رو می گرفتی

کار مشکلی بود ، " نخودی خندید " یه نفس حرف زدی

مایه ی شرمندگیه

سعی کردم لبخند بزنم اما حتی نمی توانستم به چشمان آن مرد نگاه کنم . منظورم این است که راجع به هر آنچه نیاستی می گفتم برای ان مرد تعریف کرده بودم . از شدت خجالت صورتم داغ شد نگران نباش . همه ی ما دچار فشار عصبی می شیم . به هر حال اینم یه جور پرواز بود دیگه . مکثی کرد . می تونی راحت بری خونه ؟

بله

صدایم می لرزید . بله حالم خوبه . با عجله دستم را زیر صندلی بردم و کیفم را برداشتم میبایست سریع از آنجا خارج می شدم مطمئنی حالت خوبه ؟

آره ، حالم خوبه . کمر بندم را باز کردم و بلند شدم . کمی تلو تلو خوردم . امیدوارم سفر خوبی داشته باشی متشکرم . او به من لبخند زد و من هم سرم را تکان دادم . بعدش با سرعت هر چه تمامتر از او دور شدم .

به محض اینکه پایم به ترمینال فرودگاه رسید خیالم راحت شد . من زنده بودم . سالم بودم . سعی کردم بر خودم مسلط باشم . از راهروی دراز موکت شده رد شدم و به قسمت ورودی مسافران رفتم . احساس کردم خیس عرق هستم موهایم ژولیده است و سرم تیر می کشد . بعد از حال و هوای گرفته و پر تنش هواپیما فرودگاه آرام به نظر می رسید . زمین چقدر سف و محکم بود . مدتی روی صندلی پلاستیکی نشستم و سعی کردم بر اعصابم مسلط شوم . اما به محض بلند شدن دچار سر گیجه شدم . با حالتی منگ به سوی گمرگ رفتم . اصلا باورم نمیشد انجا هستم به محض اینکه از قسمت ورودی مسافران بیرون آمدم . کسی صدایم زد . سرم را بالا نکردم . توی این دنیا کلی إما وجود داشت

اما ، اما ، این طرف رو نگاه کن

ناباورانه سرم را بالا کردم . این ...

نه نمی تونه باشه ، نمی شه بله کانر بود

خدایا این مرد چقدر خوش تیپ بود . پوست او مثل اکثر اسکاندیناویها برنزه و چشمانش هم از همیشه آبی تر بود . او به سوی من دوید . اصلا سر در نمی اوردم . او آنجا چه می کرد . به محض اینکه به من رسید مرا در آغوش گرفت با صدایی خشک گفت : خدایا شکر ، خدایا شکر ، حالت خوبه ؟

کانر ... تو .. تو اینجا چی کار می کنی ؟

می خواستم تو رو غافلگیر کنم وقتی اینجا رسیدم خبردار شدم تندباد به هواپیما برخورد کرده . او چشمانش را به زد . اما من فرود هواپیمایت را دیدم . امبولانس دم در هواپیما وایساده بود . بعد هم سر و کله ات پیدا شد . فکر کردم ... او بسختی آب دهانش را فورت داد . خودم نمیدونم دقیقا چه فکری کردم

حالم خوبه . فقط سعی کردم بر اعصابم مسلط بشم . خدایا ، کانر خیلی وحشتناک بود . صدایم لرزید که بسیار

احمقانه بود چون حالا در امان بودم . راستش یه لحظه احساس کردم دارم می میرم

وقتی از توی گیت بیرون نیومدی ..

کانر حرفش را قطع کرد و چند ثانیه ای در سکوت به من نگاه کرد . به نظرم برای اولین مرتبه این احساس به ام

دست داد که چقدر احساسم نسبت به تو قویه

به لکنت افتادم : راستی ؟

اما ، گمان می کنم ما باید ...

ازدواج کنیم ؟ از شدت ترس احساس کردم الان قلبم بیرون می پرد . اوه ، خدایا ، او میخواست از من تقاضای ازدواج کند . درست در فرودگاه . چون جوابی می بایست به اش می دادم ؟ من آمادگی ازدواج نداشتم . اگر جواب منفی میدادم از من دلخور میشد . بسیار خوب می گفتم خدایا کانر ، احتیاج به کمی وقت ... او حرفش را تمام کرد ... پیش هم زندگی کنیم . بسیار خوب ، البته . از قرار معلوم او نمیخواست با من ازدواج کند . نظرت چیه ؟ او با ملایمت دستی روی موهایم کشید

... صورتم را لمس کردم و کمی با آن ور رفتم . نمی توانستم درست فکر کنم . با کانر همخانه شوم ؟ یک دفعه تمام آنچه در هواپیما گفته بودم به ذهنم رسید . چیزهایی راجع به اینکه من هرگز عاشق کانر نبوده ام ، چیزهایی راجع به اینکه کانر درست احساس مرا درک نمی کند اما ... اینها همه اش دری وری بود ، مگه نه ؟ منظورم این بود که ان موقع در شرف مردن بودم و منطقی فکر نمی کردم

ناگهان چیزی به یادم آمد و گفتم : کانر ، جلسه ی مهم تو چی شد ؟

اونو لغو کردم

لغو کردی ؟ به او زل زدم . برای خاطر من ؟ احساس لرزش کردم . پاهایم به زحمت وزنم را تحمل می کرد . نمی دانستم این حالت نتیجه ی سفر با هواپیماست یا عشق خدایا . به قیافه اش نگاه کردم . او بلند قد و خوش تیپ بود . جلسه ای مهم را لغو کرده بود و حالا هم می خواست مرا نجات دهد

این عشق بود ، این صد درصد عشق بود ...

نجوا کنان گفتم : کانر ، خیلی دلم میخواد با تو همخونه بشم و در کمال تعجب یکهو بغضم ترکید .

فصل سوم

صبح روز بعد با نور آفتاب که پلکهایم را گرم می کرد و با بوی خوش قهوه از خواب بیدار شدم

صدای کانر از دور شنیده شد . صبح بخیر

بی آنکه چشمانم را باز کنم زیر لب صبح بخیر گفتم

قهوه میخوای ؟

آره ، متشکرم

غلطی زدم و سرم را که تیر می کشید زیر بالش فرو بردم و تلاش کردم چند دقیقه ی دیگر بخوابم که معمولا امری پیش پا افتاده بود اما آن روز انگار یک جای کار ایراد داشت . چه چیزی را فراموش کرده بودم ؟ همان طور که در خواب و بیداری سر و صدای کانر در آشپزخانه و صدای ضعیف تلویزیون را می شنیدم ذهنم به گونه ای مبهم به دنبال سر نخ می گشت . صبح روز شنبه بود . من در خانه ی کانر بودم . شب قبل برای شام با هم بیرون رفته بودیم . اوه ، خدایا ، چه پرواز وحشتناکی داشتم ... او به فرودگاه آمده و گفته بود

با هم همخانه شویم !

تازه روی تخت نشسته بودم که او با دو فنجان و یک قوری قهوه وارد اتاق شد . روبدوشامبر سفید شطرنجی پوشیده بود و پوستش می درخشید که حاکی از سلامتتش بود . موهای بورش در زیر نور آفتاب صبحگاهی سایه روشن می زد . او واقعا زیبا بود . خیال نکنید غلو می کنم . قیافه کانر جان می داد برای اینکه مانکن مجلات یا هنرپیشه شود . از آن خوش تیپ های عالم بود . بابت داشتن او به خود می بالیدم

او لبخند زنان سلام کرد و فنجان قهوه را به دستم داد و گفت : مواظب باش ، چطورری ؟

موهایم را از روی صورتم کنار زد و گفتم : خوبم ، یکم بی حالم

کانر ابروانش را بالا برد و گفت : تعجبی نداره ، با اون پروازی که داشتی

کاملا درسته . سرم را تکان دادم و جرعه ای از قهوه ام را نوشیدم .

خوب که قراره ما با هم زندگی کنیم ، آره ؟

البته اگه تو هم نظر موافقی داشته باشی

لبخندی زد و گفتم : حتما ، حتما

احساس کردم یک شبه به فردی بالغ و درست و حسابی تبدیل شده ام . آهان ! من به خانه ی نامزدم می رفتم و با او همخانه می شدم

باید زودتر به اندرو خبر بدم فکر جا باشه . کانر با دست به سمت دیواری اشاره کرد که اتاق همخانه اش آنجا بود و منم باید به لیزی و جمیما خبر بدم

و ما باید جایی مناسب پیدا کنیم و تو قول بدی اونجا رو مرتب نگه داری . او پوزخندی تمسخر آمیز زد

تظاهر به عصبانیت کردم . " که اینطور آقا ! تویی که کلی سی دی این ور و اونور پخش می کنی "

این یکی فرق می کنه

چه فرقی ؟ می شه برام توضیح بدی ؟ عین کمترین ها دستهایم را به کمرم زدم .

کانر خنده اش گرفت

هر دو مکث کردیم . انگار انرژی مان تمام شده بود و دو تایی جرعه ای قهوه نوشیدیم

بعد از مدتی کانر گفت : به هر حال من باید برم . قرار بود کانر در آخر هفته یک دوره ی کامپیوتر بگذارند . متاسفم که نمی تونم به دیدن پدر و مادرت پیام

و واقعا هم این طور بود . منظورم این است که هر چند او از نظر من نامزدی عجیب و بی نقص نبود در واقع از دیدن پدر و مادرم لذت می برد

از بابت اینکه لطفی به او کرده باشم ژستی گرفتم و گفتم : بسیار خوب ، اشکالی نداره

اوه ، راستی یادم رفت به ات بگم ، کانر دست در جیبش کرد و پاکتی بیرون آورد . حدس بزن بلیت های چیه ؟ هیجان زده گفتم : آه ، اووم ...

داشت از دهنم می پرید بگویم پاریس ! که کانر خودش با هیجان گفت : بلیت فستیوال جاز ، دنیسون کوارتت .

آخرین کنسرت امسال اوناس . یادت میاد در رانی اسکات برنامه شون رو تماشا کردیم

برای لحظه ی زبانم بند آمد . بالخره خودم را کنترل کردم و گفتم : به به ! دنیسون کوارتت . البته که یادم میاد

آنها مدت دو ساعت بی وقفه کلارینت می زدند . بی آنکه حتی نفسی تازه کنند

کانر از روی محبت دستی به بازویم زد و گفت : می دونستم ذوق زده میشی

اوه ، همین طوره

شاید زمانی معجزه ای رخ می داد و من از جاز خوشم می امد

تمام مدت که لباس پوشید دندانش را نخ کشید و کیف سامسونت اش را برداشت محو تماشایش بودم
پرسید : راستی ، هدیه ای رو که به ات دادم پوشیدی ؟ منظورش لباس زیری بود که در گوشه ی اتاق افتاده بود .

معلوم بود حسابی خوشحال است

بله ... بیشتر مواقع اونو می پوشم . خیلی قشنگه

روز خوبی با خانواده ات داشته باشی . مکثی کرد ! اما ؟؟

بله ؟

روی لبه ی تخت نشست و با آن چشمان ابی روشن اش به من زل زد و گفت : می خوام یه چیزی به ات بگم . لب
خود را گاز گرفت . خودت می دونی ما همیشه بدون رودربایستی در مورد رابطه مون با هم حرف می زنیم
ا... آره . کمی احساس نگرانی کردم

این فقط یه نظریه س . شاید هم خوشت نیاد منظورم اینه ... کاملا بستگی به نظر تو داره

من هرگز ندیده بودم کانر ان طور پیچ و تاب بخورد . خدایا چرا یک دفعه رفتارش عجیب و غریب شده بود ؟

داشتم فکر می کردم .. شاید ما بتونیم ... یکدفعه حرفش را قطع کرد

بله ؟ برای اطمینان دادن به او دستم را روی دستش گذاشتم

ما می تونیم ... دو مرتبه حرفش را قطع کرد

بله ؟

باز سکوت برقرار شد . این طرز حرف زدنش نفسم را بند آورده بود . او شرمگینانه گفت : میشه همدیگر را جیگر
صدا کنیم ؟

مثل احمق ها گفتم : چی ؟

آخه واسه اینکه ... صورت کانر از شدت خجالت سرخ شده بود . آخه ما میخوایم با هم زندگی کنیم این خودش
تعهد و من متوجه شدم ما دو تا هرگز ...

به او زل زدم . حسابی جوش آورده بودم . گفتم : ما از کلمات محبت امیز استفاده نمی کنیم ؟

نه

اووه ، جرعه ای قهوه نوشیدم . وقتی درباره اش فکر کردم دیدم حق با اوست . ما این کار رو نمی کردیم

خوب ، نظرت چیه ؟ البته اگه دلت بخواد

البته . منظورم اینه که حق با توئه . البته که می تونیم این کار رو بکنیم . گلویم را صاف کردم . البته جیگر
متشکرم جیگر . او با مهربانی این جمله را گفتو من لبخندی تحویلش دادم . سعی کردم به اندک اعتراضی که در

دروم بود اعتنایی نکنم

اصلا این کار درست نبود

حال و حوصله ی جیگر گفتن به او را نداشتم

جیگر آدمی متاهل است که چند رشته مروارید به گردن دارد و اتومبیلی شیک و آخرین مدل هم زیر پایش است

اما؟؟؟ کانر پریشان به نظر می رسید . طوری شده ؟
 خودمم نمی دونم . از روی اعتماد به نفس لبخندی زدم . آخه می دونی چیه ؟ هنوز اون جوری احساس جیگر بودن به من دست نداده اما ... شاید به مرور این احساس در وجودم رشد کنه
 راستی ؟ خوب ، می توئیم از یه کلمه ی دیگه استفاده کنیم . مثلا عزیز دل
 عزیز دل؟؟ او این حرفها رو جدی می زد ؟
 سریع گفتم : نه ، به نظرم همون جیگر بهتر باشه
 " یا مثلا عشق من ... غسل من و یا فرشته ی من "
 شاید ، ببین ، میشه حالا این بحث رو ول کنیم ؟
 یکدفعه کانر کف شد و احساس بدی به من دست داد . ای بابا ، من نامزدم را جیگر صدا کنم
 کانر ، متاسفم ، نمی دونم چه مرگم شده ، شاید هنوز از پرواز دیشب کمی مضطربم ، جیگر
 اشکالی نداره جیگر ، او مرا بوسید و قیافه اش باز شد . بعدا می بینمت

حدود نیم ساعتی طول کشید تا از خانه کانر در میدا ویل به خانه ی خودم در ایزلنگتن رفتم . به محض اینکه در را باز کردم لیزی را دیدم که روی مبل نشسته و دورو برش یک خروار کاغذ پخش و پلا کرده و از شدت تمرکز حواس قیافه اش توی هم رفته است

لیزی خیلی زیاد کار می کرد . وقتی در مورد پرونده ای کار می کرد چند روزی در خانه میماند و مدارک تکنیکی مختلف را مطالعه می کرد و یادداشت بر می داشت من یاد گرفته بودم وقتی او در چنین موقعیتی است هرگز چیزی را دور نیندازم . این هم برای من تجربه ای شده بود چرا که یک روز قوطی خالی کورن فلکسی را دور انداختم که روی آن با خط خرچنگ قورباغه چیزهایی نوشته شده بود و بعدا معلوم شد آن دستنوشته سخنرانی جلسه ی افتتاحیه او بوده است

دلسوزانه سوال کردم : در مورد چی کار می کنی ؟ همون پرونده ی کلاهدرای کذاییه ؟
 بیشتر پرونده های لیزی مربوط به کلاهدرداری و شرکت های برون مرزی و این جور مسائل بود . راستش کاری خشک و بی روح بود او می گفت از حرفه ی خودش لذت می برد اما گاهی هم خسته و کوفته می شد که کمی ناراحت کننده بود زیرا وقتی دبیرستان می رفتیم او جنبه های خلاقانه مسایل را ترجیح میداد . خیال می کردم او دوست دارد وارد دنیای هنر شود

به هر حال پدر و مادرش هرگز به او اجازه ندادند هنرمند شود یک بار به پدرش گفته بود دلش می خواهد نقاش شود و پدرش نطقی غرا برای او کرده بود که این کار پول در بیار نیست و آخر و عاقبت هم از . گرسنگی هلاک می شود و اگر لیزی دنبال این حرفه برود او هیچ کمکی به اش نخواهد کرد . طلفکی لیزی هیچ اختیاری از خودش نداشت منظورم این است که او فقط هفت سالش بود

لیزی گفت : نه ، پرونده نیست یه مقاله س و مجله ی پر زرق و برق را بالا گرفت . کمی خجالت زده به نظر می رسید " توی مجله نوشته که از زمان کلتوپاترا تا به حال معیار زیبایی عوض نشده و فقط از یه راه می شه فهمید کسی چقدر زیباست و اونم از طریق عملیه . تو تمام مقیاسها رو ... "
 علاقمندانه گفتم : بسیار خوب . نمره ی زیبایی تو چنده ؟

دارم حساب می کنم . او دو مرتبه با قیافه ی درهم به صفحه ی مجله نگاه کرد . خوب پنجاه و سه ... منهای بیست ... میشه ... اوه .. خدایا ! نا امیدانه به صفحه زل زد . من فقط سی و سه امتیاز آوردم .
از چند تا ؟

از صد . سی و سه از صد !

اوه ، لیزی اینکه خیلی مزخرفه

لیزی با لحنی جدی گفت : می دونم . من زشتم . خودم می دونستم . می دونی چیه ؟ در عمرم به طور پنهانی می دونستم که .. اما

نه ! سعی کردم جلوی خنده ام را بگیرم . منظورم اینه که مجله مزخرفه ! کسی نمی تونه زیبایی رو با یه سری ارقام و ضرایب اندازه گیری کنه . به خودت نگاه کن

لیزی دختری بلند قد و لاغر اندام بود . او درشت ترین چشمان خاکستری دنیا و رنگ پریده ترین و درخشان ترین پوست را داشت . راستش دختری جذاب بود . هر چند در این اواخر مدل موی او افتضاح بود . منظورم اینه که تو کدوم رو باور می کنی ؟ آییننه رو یا مقاله ی مزخرف مجله رو ؟

لیزی قاطعانه گفت : مقاله ی مزخرف مجله رو

می دانستم لیزی آنقدرها هم جدی نمی گوید . از ماه پیش که دوست پسرش سیمون او را ترک کرده بود لیزی اعتماد به نفسش را از دست داده بود . راستش من خیلی نگرانم بودم

نکته ی جالب توجه این بود که او در دادگاه از اعتماد به نفس زیادی برخوردار بود . در حقیقت اسم مستعار او روت ویتیر (سگ مو کوتاه و سیاه) بود . آخرین بار که او را در دادگاه دیده بودم ادمی شیاد می خواست قضیه را طوری جلوه دهد که ثابت کند خبر نداشته کار خلاف انجام داده و تقصیر کامپیوترش بوده است و لیزی کاملاً او را شکست داده بود بعد هم یکی از وکلای مدافع مرتکب خطایی فنی شد که لیزی او را هم سر جای خود نشانده اما هفته ی پیش او با مردی قرار ملاقات گذاشت و آن مرد پس از نیم ساعت عذر و بهانه ای آورد و پی کارش رفت . وقتی او به خانه آمد سفت و سخت معتقد بود که به علت پاهایش بوده که آن مرد او را ترک کرده زیرا موقع رفتن به پاهای او نگاه می کرده است

همخانه ی دیگرمان جمیما تلوتلو خوران با کفشهای پاشه بلندش وارد شد و گفت : این همون آزمایش زیبایی طلایه ؟

جمیما شلوار جین صورتی کمرنگ و بلوز چسبان سفیدی به تن داشت و طبق معمول حسابی به خودش رسیده و در آزمایش مجله برنده شده بود . از جنبه ی تئوری جمیما شاغل بوده و در گالری خیابان باند کار می کرد اما تنها کاری که می کرد اپیلاسیون ، زیر ابرو برداشتن ، ماساژ و قرار ملاقات گذاشتن با مدیران بانک بود . شب قبل از اینکه به آنها جواب مثبت بدهد ته و توی میزان حقوقشان را در می آورد

هر طور بود جمیما کنار می امدم . او عادت داشت تمام جملاتش را با اگر بخواهی ... شروع کند . مثلاً اگر نشانی اس دبلیوتری را بخواهی یا اگر بخواهی به عنوان بهترین میزبان مهمانی شام معروف شوی

علاوه بر این از نظر جمیما بهترین میزبان مهمانی شام یعنی دعوت کردن عده ی زیادی از دوستان پولدار ، استخدام آشپز و پختن کلی غذای خوشمزه و وانمود کردن به اینکه تمام غذاها را خودش درست کرده ، فرستادن همخانه

هانمی نیش یعنی من و لیزی به سینما و دلخور کردن آنها اگر جرات پیدا کنند و نصفه شب به خانه برگردند و برای خودشان شیر و شکلات داغ درست کنند

جمیما کیف صورتی مارک لویی ویتان خود را که هدیه ای بود از طرف پدرش به مناسبت دلداری او بعد از شکست عشقی برداشت و گفت: من این آزمایش را انجام دادم

در نظر داشته باشید که طرف یک قایق داشت و بنابراین می توان گفت که احتمالاً این شکست قلب او را شکسته است

لیزی گفت: نمره ت چند بود؟

هشتاد و نه

جمیما یک خروار عطر به خودش پاشید، موهای سیاه بلندش را حرکتی داد و در آئینه لبخندی تحویل خودش داد خوب! اما، راسته که تو میخوای بری با کانر زندگی کنی؟

بشدت جا خوردم. از کجا فهمیدی؟

نقل هر مجلسیبه. امروز صبح که اندرو زنگ زد به راپز تا راجع به کریکت حرف بزنی به اش گفت

لیزی ناباورانه گفت: تو میخوای بری با کانر زندگی کنی؟ چرا به من نگفته بودی؟

میخواستم بگم، فوق العاده نیست؟

جمیما سرش را به چپ و راست تکان داد و گفت: کار بدیه، اما! ترفند خیلی خیلی بدیه

لیزی چشمانش را چرخاند و گفت: ترفند؟ جمیما، اونا با هم ارتباط دارن، شطرنج که بازی نمی کنن

جمیما در حال ریمل زدن به مژه هایش تشر زد. "خوب ارتباط مثل بازی شطرنجه. مامانم میگه تو همیشه باید

جلوت رو نگاه کنی. باید مدبرانه برنامه ریزی کنی. اگر حرکت اشتباه باشه دمار از روزگارت در میاد"

لیزی گفت: چرت و پرت! رابطه به معنی همفکریه و اینکه یارهای جون جونی همدیگه رو پیدا کرده ن

جمیما با لحنی تحقیرآمیز گفت: یارهای جون جونی؛ بعد به من نگاه کرد. اما فقط یادت باشه اگه میخوای انگشتر

ازدواج بره توی انگشترت با کانر همخونه نشو

سپس او چشمانش را به سوی عکسی از خودش و پرنس ویلیام که در مسابقه ی چوگان به نفع مستمندان گرفته شده

بود، چرخاند

لیزی گفت: هنوز هم چشم و دلت دنبال خاندان سلطنتیه؟ جمیما پرنس ویلیام چند سال از تو کوچکتره؟

او با تشر گفت: خل بازی در نیار لیزی. گاهی تو حسابی بچه میشی

من گفتم: به هر حال من که دلم نمی خواد انگشتر ازدواج بره توی انگشتم

جمیما ابروان هلالی اش را بالا داد و گفت: حیونکی ندید بدید و کیفش را برداشت

سپس چشمانش را تنگ کرد و پرسید: کدومتون دوباره ژاکت منو برداشتین؟

در اتاق سکوت حکمفرما شد

من بی شيله وئ پيله گفتم: من که برنداختم

لیزی در حال ورق زدن صفحه ای گفت: من حتی نمی دونم منظورت کدوم ژاکته

نتوانستم به لیزی نگاه کنم. مطمئن بودم دو شب قبل ژاکت را تن لیزی دیده بودم

چشمان آبی جمیما مثل صفحه ی رادار روی ما دو نفر می چرخید . گفت : چون دستای من ظریفه دلم نمی خواد آستین ژاکتم گشاد بشه . خیال هم نکنی متوجه نشدم . خیلی هم زود فهمیدم به محض اینکه جمیما از خانه بیرون رفت . من و لیزی به هم نگاه کردیم

لیزی گفت : بخشکی شانس . می دونی چیه ؟ ژاکتش رو سر کار جا گذاشتم . باشه دوشنبه اونو بر میدارم . سپس شانه ای بالا انداخت و به سراغ مجله رفت

بسیار خوب . حقیقت این بود که گهگاهی ما دو نفر بدون اجازه ی جمیما لباسهایش را می پوشیدیم . از جنبه ی دفاعی باید بگویم او آن قدر لباس داشت که متوجه نمی شد و تازه طبق نظر لیزی از حقوق اولیه ی بشر است که همخانه ها می توانند از لباس های یکدیگر استفاده کنند . او می گفت : این بخشی از قانون اساسی نانوشته در انگلیس است

لیزی اضافه کرد : به هر حال اون بابت اینکه من در مورد قبض های جریمه ی رانندگی به شورای ترافیک و رانندگی نامه نوشتم مدیون منه . اون حتی از من به تشکر خشک و خالی هم نکرد . او چشمانش را از روی مقاله ای راجع به نیکول کیدمن برداشت . میخوای بعدا چکار کنی ؟ دلت میخواد فیلم تماشا کنی ؟

از سر اکراه گفتم : نمی تونم . مجبورم برای ناهار برم خونه ی مامانم . جشن تولدشه

اوه ، بله البته

لیزی تنها فردی در دنیا بود که از احساسات من نسبت به خانواده ام خیر داشت . او قیافه ای دلسوزانه به خود گرفت و گفت : موفق باشی . امیدوارم همه چی به خیر و خوشی بگذره

فصل چهارم

ولی وقتی در قطار نشستم با خودم رفع و رجوع کردم که این مرتبه اوضاع بهتر خواهد شد . روز قبل فیلم سیندی بلین را که درباره تجدید دیدار دخترها با مادرشان بود تماشا کرده بودم . این فیلم به قدری احساسی بود که اشک به چشمانم آورد . سرانجام سیندی موعظه ی در مورد خانواده ها و اینکه فرزندان باید قدر پدر و مادرشان را بدانند کرد و بعد از این فیلم بود که من خودم را سرزنش کردم

**

قطع نامه های من بدین قرار بود :

من اجازه نمیدهم :

خانواده ام اعصابم را خرد کنند .

نسبت به کری حسادت بر وجودم غلبه کند یا " نیو " لج مرا در بیاورد .

که مرتب به ساعت نگاه کنم تا هر چه زودتر از خانه ی پدر و مادرم جیم شوم .

من میخواهم :

آرامشم حفظ شود و به خاطر دارم همه ی ما حلقه های مقدسی از دایره ی ابدی زندگی هستیم . (البته جمله ی آخر به تقلید از حرف سیندی بلین بود)

کمی از ساعت دوازده گذشته بود که به خانه ی پدر و مادرم رسیدم . مادرم و دختر دائیم کری در آشپزخانه بودند . او و شوهرش نیو به دهکده ای نقل مکان کرده بودند که با اتومبیل تا استنینگ سنت جان پنج دقیقه فاصله داشت . بنابراین آنها تمام مدت یکدیگر را می دیدند

با دیدن آنها در کنار یکدیگر درد روحی شدید اشنایی را احساس کردم . آنها بیشتر به مادر و دختر شباهت داشتند تا عمه و برادرزاده . البته نه به خاطر شکل ظاهری .

هر دو تاپی به رنگ شاد پوشیده بودند که معلوم بود از یک مغازه خریده اند . هر دو میخندیدند و من روی پیشخوان متوجه یک بطری شراب سفید شدم که نصف آن خالی بود با ذوق و شوق مادرم را در اغوش گرفتم و گفتم : " تولدت مبارک "

بهترین هدیه ی تولد را برای مادرم خریده بودم و صبر و قرار نداشتم که زودتر هدیه اش را به او بدهم کری با آن پیش بندی که بسته بود رویش را برگرداند و به من سلام کرد . صلیب الماسی به گردن داشت که تا به حال آن را ندیده بودم . هر دفعه که کری را میدیدم یک تکه جواهر جدید به خودش اویزان کرده بود اما؟؟ از دیدنت خیلی خوشحالم . کم پیدایی . درست می گم عمه راشل ؟

مادرم مرا در اغوش گرفت و گفت : البته کری راست می گه بطری شامپاین را در یخچال می گذاشتم که کری به سویم آمد و گفت : کتت رو بده اویزون کنم . چیزی میل داری ؟

کری همیشه طوری با من حرف می زد انگار من در خانه ی پدر و مادرم مهمان بودم به هر حال مهم نبود. خیال نداشتم بابت این مساله اعصابم را خرد کنم . حلقه های مقدس دایره زندگی ... گفتم : بسیار خوب . سعی کردم لحن صدایم خوشایند باشه .

سپس در قفسه ای را که همیشه در آن لیوان بود باز کردم و چشمم به قوطی های کنسرو متعدد گوجه فرنگی افتاد کری به آن سمت اسپیزخانه اشاره کرد و گفت : لیوان ها اونجاست . جای همه چی رو عوض کردیم . حالا خیلی بهتر شده !

اوه ، باشه ، مشتکرم . لیوان را از دستش گرفتم و جرعه ای از شرابم را سر کشیدم ، راستی بابت جایزه ات آفرین می گم

مادرم هیجان زده گفت : تا حالا کلی جایزه گیرت اومده ، درسته کری جونم ؟ کری پوزخندی زد و گفت : پنج تا و اگه جوایز استانی رو هم به حساب بیاریم میشه هفت تا لبخندی زورکی زدم " چه عالی " واقعا معرکه اس خوب ... می تونم کمکتون کنم ؟

کری با حالتی انتقادی دور و بر آشپزخانه را نگاه کرد و گفت : گمان نکنم ، اکثر کارها انجام شده . سپس رو به مادرم کرد " به الین گفتم کفش هاش رو از کجا خریده و اون گفت از مارک اسپنسر ! باورم نمی شد " می خواستم خودم رو وارد معرکه کنم و پرسیدم : الین کیه ؟

کری گفت : توی باشگاه گلغه

مادرم هرگز گلف بازی نمی کرد اما از وقتی به همپشایر آمده بود او و کری به باشگاه گلف می رفتند و هر چه می شنیدم راجع به مسابقات گلف و مهمانی های باشگاه گلف با دوستان جون جونی شان بود

یک مرتبه با آنها به باشگاه گلف رفته بودم تا ببینم قضیه از چه قرار است . اما آنها یک سری قوانین مسخره در مورد اینکه اعضا چه بپوشند و داشتند که روح من از آنها خبر نداشت و در باشگاه مردی مسن تقریبا دچار سکت قلبی شد صرفا چون من شلوار جین پوشیده بودم . مادرم گفت : خیال می کرده کری به من گفته بوده چه بپوشم ، اما

او از این بابت هیچ حرفی نزده بود. بنابراین آنها مجبور شدند یک دامن و یک کفش بی قواره ورزشی برایم گیر بیاورند و وقتی من به زمین گلف رفتم نتوانستم توپ را بزدم، "مسئله این نبود که نتوانستم به خوبی توپ را بزدم بلکه اصلا چوب گلف هیچ تماسی با توپ پیدا نکرد"

سرانجام آنها نگاههایی دلسوازه با هم رد و بدل کردند و به من گفتند بهتر است در ساختمان باشگاه منتظرشان بمانم

کری در حالی که از پشت سرم دستش را دراز می کرد تا دیس غذا را بردارد گفت: می بخشی إما، میشه از کنارت رد بشم؟

من خودم را کنار کشیدم و گفتم: معذرت میخوام، مامان واقعا کاری نیست که من انجام بدم؟

او ظرف غذای ماهی را به دستم داد و گفت: می تونی غذای سامی رو بدی. سپس کمی قیافه اش تو هم رفت. می دونی چیه، من کمی نگران سامی هستم

دچار دلهره شدم و گفتم: اوه، واسه چی؟

او به ظرف ماهی خیره شد و گفت: انگار این یه ماهی دیگه س، نگاش کن، نظر تو چیه؟ ببین درست می گم؟ من نگاه او را دنبال کردم و موقع برانداز کردن سامی، قیافه ای متفکرانه به خودم گرفتم

خدایا، هرگز تصورش را نمی کردم مادرم متوجه شود. خیلی تلاش کرده بودم یک ماهی عین سامی گیر بیاورم. منظورم این است که آن ماهی هم نارنجی بود، دو تا باله داشت و شنا هم می کرد و.. مگر چه فرقی داشت؟

بالاخره گفتم: کمی افسرده به نظر میرسه، ولی مسائله ای نیست خوب میشه

در دلم دعا کردم خدا کند او را پیش دامپزشک نبرند. من موقع خرید ماهی حتی جنسیت ان را در نظر نگرفته بودم. راستی ماهیهای طلایی جنسیت هم دارند؟

با دست و دلبازی مقدار زیادی غذای ماهی روی آب پخش کردم تا جلوی دید مادرم را بگیرد

کار دیگه ای هست که انجام بدم؟

کری مهربانانه گفت: همه کارها را انجام دادیم

مادرم در حالیکه آبکش کردن نخود فرنگی که از آن بخار بلند میشد، گفت: چرا نمیری به بابات سلامی بکنی؟ غذا تا ده دقیقه دیگه حاضر میشه.

پدرم و نیو را در حال بازی کریکت در اتاق نشیمن پیدا کردم. پدرم که ریش خاکستری اش مثل همیشه مرتب

کوتاه شده بود. مشغول نوشیدن آبجو از لیوان آبجو خوری بزرگش بود. اخیرا آن اتاق را با کاغذ دیواری راه راه

تزیین کرده بودند اما هنوز هم کاپهای قرمانی شنای کری روی دیوار در معرض دید بود. مادرم هر هفته به طور

مرتب آنها را برق می انداخت

پدرم را بوسیدم و به او سلام کردم

إما. او یک دستش را به حالت تعجب توام با تمسخر روی سرش گذاشت. بالاخره اومدی! نه راه گم کردی و نه از

شهرهای تاریخی سر در آوردی

لبخندی زدم و گفتم: خدا رو شکر امروز نه، صحیح و سالم رسیدم

اوایل که پدر و مادرم به آن خانه نقل مکان کرده بودند من قطار اشتباهی سوار شدم و از سالیسبری سر در آوردم و حالا پدرم از آن بابت مرا دست می انداخت

سلام نیو! چطوری؟ نیشگانی از گونه اش گرفتم. او یک شلووار راه راه نخ‌پوشیده با بلوز سفید چسبان پوشیده بود که سینه‌ی ستبرش را نشان میداد. زنجیر طلا به میچ دستش بسته بود و حلقه‌ی ازدواج الماس هم در انگشت داشت. نیو شرکت پدرش را اداره می‌کرد که تولید کننده‌ی آبسرد کن و پخش آن به تمام نقاط کشور بود. او با کری در گردهمایی کار آفرینان جوان آشنا شده بود. از قرار معلوم آشنایی‌شان را با تعریف از ساعت‌های رولکس شروع کرده بودند

او گفت: سلام اما، ماشین تازه‌م رو دیدی؟

چی؟ یکدفعه اتومبیل نو و پر زرق و برق دم در به یادم اقتاد

آره، خیلی شیکه

بنز آخرین مدله. قیمتش چهل و دو هزار دلاره

اوه خدا

البته من اونقدر پول بلاش ندادم. نیو تلنگری به کنار بینی اش زد. "حدس بزن"

ا...! .. چهل هزار تا؟

یه حدس دیگه بزن

سی و نه تا

نیو پیروز مندانه گفت: قیمت رو تا سی و هفت هزار و دویست و پنجاه دلار پایین آوردم. با یه سی دی پخش کن.

مالیات در رفته

چه عالی، محشره

پدرم گفت: که این طور اِما. هدفت اینه که به مقام مدیر عاملی برسی، آره؟ خیال می‌کنی موفق بشی؟

نمی‌دونم... راستی بابا یادم اومد یه چک برات دارم. با ناراحتی دستم را توی کیف کردم و چک سیصد پوندی را در

آوردم

پدرم گفت: آفرین به تو. اینو از بدهیت کم می‌کنم. وقتی چک را در جیبش می‌گذاشت چشمان سبزش برق زد.

این کار یعنی ارزش قائل شدن برای پول، این کار یعنی روی پای خود ایستادن"

نیو سرش را تکان داد. درس با ارزشی یادش میدی. او یک قلمپ اِجو سر کشید و به پدر لبخندی زد

راستی یادم افتاد. اِما شغل این هفته ت چیه؟

وقتی اولین بار نیو را دیدم کار در بنگاه معاملات املاک را ول کرده بودم و دوره‌ی عکاسی را می‌گذراندم. دو سال

و نیم پیش بود و حالا هر وقت مرا می‌دید از این بابت دستم می‌انداخت. هر دفعه لعنتی..

بسیار خوب، اروم بگیر. فکرهای شاد بکن. قدر خونواده ات رو بدون. قدر نیو رو بدون..

بالحنی شاد گفتم: هنوز توی کار بازاریابی هستم تقریباً یه سالی میشه

اوه، بازاریابی! خوب، خوبه!

چند دقیقه ای سکوت برقرار شد. دو مرتبه مشغول بازی کریکت شدند. یک دفعه پدر و نیو همزمان در حال بازی

کردن ناله ای کردند

من گفتم : بسیار خوب ، باشه ، من دیگه ...

از روی میل بلند شدم . آنها حتی زحمت سر چرخاندن هم به خودشان ندادند .

از حال بیرون رفتم و کارتن کوچکی را که همراه خود آورده بودم برداشتم و از گیت کنار خانه رد شدم . در اتاقی را که به تازگی ضمیمه ی حیاط شده بود زدم و محتاطانه آن را هل دادم
پدر بزرگ ؟

پدر بزرگ پدر مادرم بود ، از ده سال پیش که قلبش عمل جراحی شده بود پیش ما زندگی می کرد . در خانه ی قدیمی او فقط یک اتاق خواب داشت اما در این خانه که بزرگتر بود او دو تا اتاق و آشپزخانه ای فسقلی چسبیده به خانه داشت ، او روی صندلی دسته دار مورد علاقه اش نشسته بود و با چشمانی بسته به موسیقی کلاسیک گوش میداد . مقابلش در کف اتاق شش کارتن بسته بندی شده پر از اسباب روی هم تلنبار شده بود . نظری اجمالی به انها انداختم . کارتن ها پر از روزنامه ، کتاب ، تلفن بی سیم قدیمی ، ساعت شماطه دار عهد بوق . یک پروژکتور و نقشه ی شهری سال 1977 یود

به پدر بزرگ سلام کردم

اما . اما . چشمانش را باز کرد و چهره اش بشاش شد . دختر عزیزم بیا اینجا
دولا شدم و او را بوسیدم . دستم را محکم فشار داد . پوستش خشک و سرد بود . نسبت به دفعه ی آخر که او را دیده بودم موهایش سفید تر شده بود . به جعبه ام اشاره کردم و گفتم : چند تا ویفر انرژی زا برات آوردم
پدر بزرگ و همچنین دوستانش در باشگاه بولینگ به ویفرهای انرژی زا معتاد شده بودند و هر دفعه به خانه میرفتم یک کارتن ویفر با تخفیف ویژه همراه خودم می بردم . از قرار معلوم محصولات شرکت پنتر برای کارمندان مجانی بود اما از وقتی چند کارمند بخش طراحی محصولات مجانی خود را از طریق اینترنت فروخته بودند قانون مجانی بودن محصولات برداشته شده بود

پدر بزرگ گل از گلش شکفت " متشکرم عزیزم . اما چه دختر خوبی هستی "

اینا رو کجا بذارم ؟

هر دو نامیدانه به دور و بر اتاق درهم و برهم نگاه کردیم

بالاخره پدر بزرگ گفت : بذار اونجا . کنار شومینه

بزحمت از وسط اتاق ردشدم و جعبه را زمین گذاشتم . سپس از لابلا ی بسته های روزنامه و انبوهی کارت پستال و نامه و مشتت آت و آشغال رد شدم

پدر بزرگ بر چسب جعبه را خواند و گفت : طعم آناناس و پاپایا

مایوسانه سرش را بالا کرد . پس ویفر طعم سیب و کشمش چی شد ؟

توضیح دادم : فعلا اونا بیشتر روی میوه های گرمسیری اصرار دارن . روی یکی از کارتن ها نشستم . " چقدر هم روی این مورد تبلیغ کردن و ... "

وقتی پدر بزرگ سرش را تکان داد حرفم را قطع کردم

راستی تو توی فرنی پاپایا می ریزی ؟

حالت قیافه اش به قدری حاکی از انزجار بود که خنده ام گرفت " آخه این ویفرهای جو دو سر انرژی زا هستن "

دقیقا، جو دو سر، فرنی!

به ات قول میدم ویفر با طعم سیب و کشمش هم برات گیر بیارم

سیب و جو دو سر، بله، آناناس و جو دو سر... پدر بزرگ مکئی کرد. "برف" (برف = قی کردن، بالا آوردن)

نزدیک بود از شدت تعجب خفه بشم. برف؟؟؟؟

پدربزرگ گفت: این اصطلاح لات و لوتاس. اینو توی روزنامه خوندم. تعجب می کنم تو تا حالا چیزی در این مورد

نشیدی اما؟

بسیار خوب. من شنیدم ولی...

پدربزرگ قبل از اینکه من به حرفم ادامه بدهم گفت: و به چیز دیگه. دیروز در لندن یه مقاله ی نگران کننده راجع

به امنیت توی روزنامه خوندم. نگاهی به من کرد. "تو شبها با وسیله ی نقلیه ی عمومی تردد نمی کنی. درسته؟

ا.. ا.. بندرت. فقط گهگاهی. وقتی مجبور به ...

پدر بزرگ با حالتی دلولپس گفت: عزیز دلم. این کار رو نکن. توی روزنامه نوشته بود نوجوانان شل پوش با

چاقوی ضامن دار در مترو پرسه می زنن. آدمهای مست لایعقل بطریها رو می شکنن و چشمهای ادمها رو در میارن

دیگه این جورها هم نیست

اِما. ارزش خطر کردن نداره. اونم واسته دو پوند کرایه تاکسی

با لحنی اطمینان بخش گفتم: پدر بزرگ راستش من خیلی احتیاط می کنم و سوار تاکسی میشم، فقط بعضی اوقات

حدودا سالی یک بار

تق تق!

یکهو سرم را بالا کردم. کری شراب به دست دم در ایستاده بود. "ناهار آماده س"

گفتم: متشکرم الان میام

دلم نمیخواست احترام او را نگه دارم. اصلا دست خودم نبود دلم میخواست تارت میوه ام را به سوی کری پرت می

کردم. مدت چهل دقیقه ای که سر میز بودیم تنها صدایی که شنیده می شد صدای کری بود

او در حال نطق بود "همه چی به شکل و قیافه لباس و طرز درست راه رفتن بستگی داره. وقتی توی خیابون راه میرم

این پیام رو به جهانیان می رسونم که من زنی موفقم"

مادرم ستایشگرانه گفت: به ما نشون بده

باشه. کری لبخندی مصنوعی زد. "این جوری"

سپس صندلی اش را عقب زد و دور دهانش را با دستمال پاک کرد

مادرم گفت: اِما باید اینو نگاه کنی و ارزش یاد بگیری

در حالیکه همه به او نگاه می کردیم او مشغول شلنگ تخته انداختن در اتاق بود. چانه اش را بالا گرفته. سینه اش را

جلو داده و در حالی که به دور دست خیره شده بود کپلش را با ناز و ادا این ور و اونور می چرخاند "به چیزی شبیه

شتر مرغ و یکی از آدمهای ماشینی فیلم حمله ی کلون ها می ماند"

کری بدون اینکه بایستد گفت البته باید کفشم پاشنه بلند باشه

نیو مغرورانه گفت: همین قدر بهتون بگم که وقتی کری وارد سالن کنفراس میشه همه ی سرها به طرفش می چرخه

او جرعه ای شراب نوشید " مردم از هر کاری که می کنن دست می کشنو فقط به اون زل می زنن "

حاضر بودم شرط ببندم که همین طور است

اوه ، خدا جون کم مانده بود از خنده منفجر شوم ولی نایستی میخندیدم . بایستی خودم را کنترل می کردم

کری گفت : اِما میخوای از من یاد بگیری ؟

من گفتم : اِ ... گمان نکنم . گمان می کنم احتمالاً... البته اصل کار دستگیرم شد

بیش از این نتوانستم جلوی خنده ام را بگیرم ولی سعی کردم آن را به سرفه تبدیل کنم

مادرم گفت : اِما . کری میخواد به تو کمک کنه . باید ازش ممنون باشی . مادرم لبخند زنان به کری نگاه کرد که او هم با لبخندی جوابش را داد . کری تو چقدر به اما لطف داری

جرعه ای شراب نوشیدم

آره درست بود کری میخواست به من کمک کند

به یاد زمانی افتادم که بعد از فاجعه ی دوره عکاسی شدیداً به کار نیاز داشتم و از کری خواستم برای کسب تجربه در شرکت مبلمان اداری او کار کنم . جوابش منفی بود . به خاطر دارم نامه ای طولانی برایش نوشتم و وضعیت ناجور خودم را شرح دادم و گفتم ممنونش خواهم شد که در صورت امکان اجازه دهد یکی دو روزی در انجا مشغول به کار شوم تا تجربه ای کسب کنم . اما او نامه ای مبنی بر عدم پذیرش برایم فرستاد که در آن نوشته بود " درخواست مرا در پرونده نگه می دارد . "

من حسابی تحقیر شدم . به هیچ کس حرفی نزدم . مخصوصاً به پدر و مادرم

پدرم مشتاقانه گفت : اما تو باید به نکات مهم بازرگانی کری توجه کنی شاید . شاید اگر تا حالا بیشتر حواست رو جمع می کردی اوضاع زندگیت به کم بهتر بود

نیو لبخندی زد و با طعنه گفت : این فقط یه راه رفتنه ، شفای معجزه آسا که نیست

مادرم از بابت ملامت اخمی کرد و گفت : نیو

" اِما خودش می دونه که شوخی می کنم . درسته اما ؟ پس از این حرف نیو لیوانش را دو مرتبه پر از شراب کرد

من لبخندی زورکی زدم و گفتم : البته

صبرکن تا من ارتقای مقام پیدا کنم

فقط صبر کن ، فقط صبر

یک دفعه صحنه ی پاشیدن نوشابه ی تمشکی به سر تا پای دگ همیلتن به ذهنم آمد و احساس ناراحتی کردم . از بهترین لحظاتم نبود . وقتی دیشب به خانه رفته بودم پیامی از پل روی تلفن همراهم دریافت کرده بودم که راجع به جلسه سوال کرده و گفته بود روز دوشنبه در مورد آن صحبت می کند

اما من می بایستی مثبت فکر می کردم او صرفاً بابت یک اشتباه ترفیع مقام مرا لغو نمی کرد . نه ؟ منظورم این است که اگر بنا بود کسی در این مورد مقصر باشد تقصیر بخش طراحی بود آنها می بایستی قوطی های نوشابه بهتری درست می کردند یا دست کم نوشابه ای با گاز کمتر ...

کری با حرکت خنده داری دستش را جلوی صورتش تکان داد . اما بیدار شو ! وقت هدیه دادنه به خودم امدم . اوه باشه . میرم هدیه ی خودمو بیارم

درحین اینکه مادرم هدایای خود را باز می کرد که یک دوربین از طرف پدر بود و کیفی از طرف پدر بزرگ به من احساس هیجان دست داده بود . خیلی امیدوار بودم مادرم از هدیه ی من خوشش بیاد پاکت صورتی را به دستش دادم و گفتم : چیز قابل داری نیست . وقتی بازش کردی متوجه میشی مادرم که هاج و واج به نظر می رسید گفت: چی ممکنه باشه ؟ او پاکت را پاره کرد و یک کارت گلدار ازان بیرون کشید . چهره اش بشاش شد " اوه اِما "

پدر گفت : چیه ؟

مادر با ذوق و شوق گفت : گذروندن یه روز کامل در باشگاه ورزشی و کلی صفا کردن پدر بزرگ دستم را نوازش داد و گفت : چه فکر جالبی . اما تو همیشه برای هدیه دادن عقاید خوبی داری مادرم خم شد . مرا بوسید و گفت : عزیز دلم متشکرم . چقدر مدبرانه احساسی بسیار خوشایند به من دست داد چند ماه پیش این فکر به ذهنم رسیده بود که این مجموعه ی بسیار خوبی خواهد بود

با خوشحالی گفتم در اونجا با ناهار شامپاین میدن و می تونی دمپایی مجموعه ی ورزشی رو برای خودت نگه داری مادر گفت : چه عالی . چشم به راهش هستم . اِما چه هدیه ی دوست داشتنی و جالبی کری با خنده ای کوتاه گفت : وای خدا جون ! او نگاهی به پاکت بزرگ کرم رنگ در دستش انداخت . می دونی چیه هدیه ی من اون جورها که خیال می کنی نیست . اشکالی نداره اونو عوض می کنم من با حالتی گوش به زنگ سرم را بالا کردم . چیزی در صدای کری بود می دانستم کلکی در کار است . می دانستم مادرم گفت : منظور چیه ؟

کری گفت : مهم نیست .. من فقط ... یه چیز دیگه برات پیدا می کنم . نگران نباش او میخواست پاکت را در کیفش بگذارد . مادرم گفت : کری عزیزم این کار رو نکن ! احق بازی در نیار . چیه ؟ کری گفت : آخه به نظر میرسه فکر من و اِما یکی بوده . سپس با خنده پاکت را به دست مادرم داد . باورت میشه ؟ تمام بدنم منقبض شد

مادرم در سکوت محض پاکت را باز کرد

در حین اینکه بروشور نقش برجسته طلایی رنگ را از پاکت بیرون می آورد گفت : اوه خدا جون ! این چیه ؟ باشگاه ورزشی مریدین ؟

چیزی از دستانش افتاد و او آن را برداشت . " بلیت پاریس ؟ اوه کری "

کری با این کارش هدیه ی مرا ضایع کرده بود

" برای هر دوتون " لحن کری از خود راضی بود . برای عمو برایان هم هست

پدر شادمانه گفت : کری تو اعجازی

کری با لبخندی رضایت بخش گفت : از قرار معلوم باید خوب باشه . هتل پنج ستاره و سایر تسهیلات مادرم با ذوق گفت : باورم نمی شه . او با ذوق و شوق بروشور را ورق می زد . " خدایا به استخرش نگاه کن . آه باغ اونجا رو ببین "

کارت گلدار من فراموش شده لابلای کاغذ کادوهای باز شده افتاده بود

یکهو احساس کردم بغض راه گلویم را بسته و اشک در چشمانم جمع شده است .

او می دانست . او می دانست

ناگهان بی اختیار گفتم : کری تو می دونستی . دیگر نمی توانستم خودم را کنترل کنم . " من به ات گفته بودم میخوام هدیه ی باشگاه ورزشی به اش بدم . به ات گفته بودم ! چند ماه پیش راجع به این حرف زده بودیم . یادته ؟ توی حیاط "

کری خیلی عادی گفت : راستی ؟ من که یادم نمی یاد

چرا . خیلی هم خوب یادت میاد

مادرم تشر زد : اِما ، یه اشتباه ساده شده . درستت کری ؟

البته که همین طوره

کری قیافه ای حق به جانب به خود گرفته بود . اِما اگه خیال می کنی تو رو ضایع کردم فقط می تونم عذرخواهی ... ماردم گفت: کری عزیز دلم . احتیاجی به عذر خواهی نیست . اتفاق پیش میاد دیگه . هر دو هدیه هم خیلی دوست داشتینی . هر دو تاشون . او دو مرتبه نگاهی به کارت من می کرد . شما دو تا بهترین دوست برای همدیگه هستین . اصلا خوشم نمی یاد با هم جر و بحث و دعوا کنین . مخصوصا روز تولدم

مادرم لبخندی به من زد و من سعی کردم به او لبخند بزنم . اما از درون احساس کردم که دو مرتبه ده ساله شده ام . کری همیشه سعی می کرد هر طور شده مرا کوچک کند . از وقتی پا به خانه ی ما گذاشت هر کاری می کرد همه طرف او را می گرفتند . مادرش فوت کرده بود و مثل اینکه وظیفه ی همه ما بود با او مهربان باشند . من هرگز نمی توانستم در هیچ کاری برنده شوم

سعی کردم بر اعصاب مسلط شوم . دستم را به سوی لیوان شراب دراز کردم و لاجرعه سر کشیدم . متوجه شدم که بی اختیار به ساعت نگاه می کنم . می توانستم بهانه ای راجع به حرکت قطار سر هم کنم و ساعت چهار از آنجا بروم . یک ساعت و نیم دیگر به ساعت چهار مانده بود . شاید تا آن موقع تلویزیون تماشا می کردم یا ...

پدربزرگ مهربانانه دستی روی دستم کشید و گفت : به ام بگو تو چه فکری هستی ؟

انگار مچم را گرفته بودند . سرم را بالا کردم و گفتم : اِ.. اِ.. هیچی . راستش راجع به چیزی فکر نمی کردم .

فصل پنجم

بگذریم . اصلا اهمیتی نداشت چون قرار بود من ارتقای مقام پیدا کنم . آن وقت نیو از مسخره کردن شغلم دست بر می داشت و من می توانستم طلب پدرم را ... و همه تحت تاثیر قرار می گرفتند

در ضمن هنوز می بایست برای پل توضیح میدادم که چرا جلسه ی گلاسکو با ناکامی مواجه شد . البته منتظر چنین چیزی نبودم . با این حال صبح دوشنبه که از خواب بیدار شدم خوش بین بودم . اگر کسی ان واقعه ی پیش پا افتاده را نادیده می گرفت و بادیدی وسیع تر به ابعاد قضیه نگاه می کرد . این اواخر کار من واقعا عالی بود . خودم مطمئن بودم

مساله این بود که پل اصلا اهل تعریف و تمجید نبود اما مطمئن بودم او متوجه کارهای بی نظیری که این اواخر انجام داده بودم شده است . به احتمال زیاد اینها را در دفترچه ای یادداشت کرده بود . دفترچه را بیرون می آورد و صفحاتش را ورق میزد و می گفت : می دونی چیه ، تلاش و کوشش در این شرکت بی پاداش نمی مونه

موقع لباس پوشیدن هم آینده نگری می کردم . فکر این بودم دو مرتبه کت و دامن شیکم را بپوشم تا به پل نشان دهم من چه مدیر عامل معرکه ای خواهم بود . اما نه ممکن بود خیال کند که من می خواهم به او پز بدهم . پس همان لباس معمولی ام را که شلوار جین و یک تاپ قشنگ بود و آن را از فرنچ کانکشن خریده بودم پوشیدم خوب ... دقیقا هم نمیشد گفت مال فرنچ کانکشن بود . راستش آن را از اکفسم خریده بودم اما مارکش مال فرنچ کانکشن بود حالا که بدهی ام را به پدرم صاف می کردم مهم نبود از کجا خرید کنم منظورم این است که یک تاپ نو از فرنچ کانکشن پنجاه پوند است در صورتی که این یکی فقط هفت و نیم پوند بود عملا نو هم بود وقتی در بلک فریرز از ایستگاه مترو بیرون آمدم هوا تر و تازه و آسمان صبحگاهی آبی بود . کارمندان ادارات قهوه یا چای به دست در حالی که محکم کیف شان را گرفته بودند سر چهار راه ها به هم تنه می زدند و با عجله به سر کار خود می رفتند . مردی که بارانی پوشیده بود و کفشهایی سنگین به پا داشت از کنارم رد شد و نزدیک بود پایم را له کند اما من آن قدر حواسم پرت بود که عکس العملی نشان ندادم . مجسم می کردم ارتقای مقام گرفته ام و مادرم از من سوال می کند هفته ی خوبی را گذرانده ی ؟ و من در جوابش می گویم : خب راستش ... نه کاری که می کنم این است که صبر کنم تا به خانه برسم و بعد با دیدن خونسردی کارت ویزیتم را به دست...
 اما !!

سرم را برگرداندم و کتی کارمند قسمت کارگزینی را پشت سرم دیدم . کمی نفس نفس میزد . موهای مجعد قرمزش کاملا ژولیده بود و یک لنگه کفش به دست داشت . چشمان سبزش حتی از موقع معمول هم گشادتر شده بود . انگار حسابی از چیزی تعجب کرده بود
 یکبار در اداره چند تا دختر راجع به کتی حرف میزدند . نظریه ی آنها این بود که قیافه ی کتی همیشه مثل آدمهای حیران است چون ابروهایش را زیادی کمانی بر میدارد . اما حقیقت این بود که بیشتر وقتها کتی از دست زندگی در حیرت بود . انگار آمادگی اش را نداشت . دقیقا مثل این بود که کتاب راهنمای زندگی هرگز در اختیار او گذاشته نشده بود

وقتی او به کنارم آمد . گفتم : چی به روزت اومده ؟

او در جواب گفت : این کفش لعنتی ام ! همین دیروز دادمش تعمیر . اما باز پاشنه اش در اومده . لنگه کفش را جلوی من تکان داد . برای این پاشنه شش پوند دادم . خدایا امروز رو بد بیاری منه ! شیرفروش یادش رفت برام شیر بیاره و اخر هفته ی بسیار مزخرفی هم داشتم

تعجب زده گفتم : خیال می کردم آخر هفته را با چارلی گذورندی ! چی شد ؟

چارلی اخرین مرد زندگی کتی بود . چند هفته ای بود یکدیگر را ملاقات می کردند و قرار بود آخر این هفته از خانه بیلاقی چارلی در خارج از استر دیدن کند

افتضاح بود . به محض اینکه پامون به اونجا رسید اون گفت می خواد بره گلف بازی کنه

سعی کردم نکته ای مثبت در این مورد پیدا کنم . " اوه بسیار خوب . چون اون با تو راحت بوده خیلی عادی با تو رفتار می کرده "

شاید . قیافه ی او مشکوک به نظر می رسید . بعدش چارلی به من گفت وقتی میره گلف بازی کنه اگه امکان داره من کمی کمکش کنم منم جواب مثبت دادم . اون به قلم مو و سه تا قوطی رنگ به ام داد و گفت اگه سریع کار کنم رنگ منکردن اتاق نشیمن تموم میشه

چی؟؟

بعد ساعت شش برگشت و از رنگ کردن من ایراد گرفت! لحن صدای او از شدت اندوه بالا رفت. البته رنگ کردن من از روی بی دقتی نبود فقط چند جایی لک شد. اخه نردبان به حد کافی بلند نبود حیرت زده به او زل زدم. کتی نکنه تو در حقیقت به اتاق رو رنگ کردی؟
درسته. می دونی می خواستم کمکی کنم. اما حالا که فکرش رو می کنم می بینم اون از من سو استفاده کرد زبانم بند آمد. البته که اون از تو سوء استفاده کرد. اون دنبال به نقاش مفت و مجانی می گشته. تو باید فوری با اون ترک مراده کنی. فوری، همین حالا
کتی لحظه ای ساکت ماند. من با نگرانی به او چشم دوختم. چهره ی او گرفته بود و من فهمیدم که هنوز خیلی چیزها برملا نشده است

ناگهان او از کوره در رفت؛ اوه خدایا حق با توهه. حق با توهه. اون از من سوء استفاده کرد. تقصیر خودمه. می بایست همون موقع که از من سوال کرد در کار لوله کشی و پشت بام سازی سر رشته دارم. متوجه این مطلب می شدم ...

مات و مبهوت پرسیدم: چه موقع این سوال رو کرد؟

در اولین دیدارمون! راستش من اول خیال کردم اون میخواد به نحوی سر صحبت رو باز کنه من بازویش را فشار دادم. کتی تقصیر تو نیست. تو آگاه نبودی

کتی بی حرکت در خیابان ایستاد و پرسید: اما من چه عیب و ایرادی دارم که فقط آدمای آشغال و به درد نخور جذب من میشن؟

تو ایرادی نداری

چرا به عیبی دارم! تو به مردایی که باهاشون بیرون رفته م نگاهی بکن. او مشغول شمردن شد. "دانیل که زام پول قرض گرفت و غیث زده و به مکزیک رفت. به محض اینکه کاری برای اریک دست و پا کردم منو ترک کرد.

دیوید هم که با من دو دوزه بازی کرد. دستگیرت شد چی می گم؟

اهووم ... شاید ...

او با قیافه ای غصه دار گفت: به نظرم باید فاتحه ی خودمو بخونم. می دونم هرگز به آدم درست و حسابی پیدا نمی کنم؟

فوری گفتم: نه، ناامید نشو. کتی. من به دلم برات شده که یهو زندگیت متحول میشه و مردی مهربون و درست و حسابی پیدا می کنی

کجا؟

من .. نمی دونم! اما می دونم که چنین اتفاقی می افته. از این بابت به احساس قوی دارم.

او چشمانش را به هم زد. راستی این جوریه؟

صد در صد. لحظه ای فکر کردم ببین به فکری به ذهنم رسید. چرا ... امروز برای ناهار به جایی دیگه نمیری؟
جایی کاملا متفاوت

شاید اونجا به آدم درست و حسابی پیدا کنی

او به من زل زد. نظرت اینه؟ باشه. امتحان می کنم

دوباره در پیاده رو شروع به راه رفتن کردیم . وقتی به چهارراه رسیدیم . او گفت : تنها نکته ی مثبت آخر هفته ام این بود که تونستم بالا تنه ی قلاب بافیم رو تموم کنم . نظرت چیه ؟

او با افتخار کتتش را در آورد و چرخی زد . چند لحظه ای به او زل زدم . مطمئن نبودم چه بگویم .

مسائله این نبود که من از قلاب بافی خوشم نمی امد

بسیار خوب من از قلاب بافی اصلا خوشم نمی امد . مخصوصا تاپ صورتی قلاب بافی یقه باز بدن نما

بالاخره با هر جان کندی بود . گفتم : عالیه ! معرکه س

او لبخندی رضایت بخش به من زد و گفت : خیلی خوشگله ؛ نه ؟ و چقدر هم سریع تمومش کردم . دفعه ی بعد

میخواوم سر این تاپ یه دامن درست کنم

با بی حالی گفتم : عالیه ! تو چقدر زبر و زرنگی

نه این جورا هم نیست . من از قلاب باقی لذت می برم

لبخندی زد و دوباره کت اش را پوشید . از وسط خیابان رد شدیم . او گفت : خوب بگذریم . از خودت تعریف کن .

آخر هفته ی خوبی داشتی ؟ شرط می بندم که عالی بود . کانر یه تیکه جواهره . شرط می بندم تو رو برای شام برد

بیرون

در حالیکه احساس ناراحتی می کردم گفتم : راستش ازم خواست باهاش همخونه بشم

کتی نگاهی حسرت بار به من کرد و گفت : راستی ؟ خدایا ؛ اما شما دو تا خیلی به هم میان . چقدر کارها برای شما

دو تا راحت پیش میره

در وجود احساس شادی می کردم . من و کانر ، زوجی ایده ال . الگویی برای دیگران

سعی کردم اهنگ صدایم عادی باشد . " انقدرها هم اسون نیست . منظورم اینه که ما با هم دعوا می کنیم . مثل بقیه

ی آدما "

کتی مات و مبهوت شد . راستی ؟ اما من هرگز جر و بحث و دعوا ی شما دو تا رو ندیدم

البته که دعوا نمی کنیم

سعی کردم آخرین باری را که من و کانر دعوایمان شده بود به خاطر بیاورم . راستش خیلی زیاد دعوا کرده بودیم .

دعوا کردن که کار همه ی زوج هاست .

آهان یادم امد . یک روز کنار رودخانه بودیم که من خیال کردم پرندگان سفید بزرگ غازهستند و کانر پایش را

توی یک کفش کرده بود که نخیر . آنها قوهستند

ساختمان پنتر ساختمانی شیشه ای و فولادی بزرگی در خیابان فرینگدن بود . همان طور که از پله های گرانیتهی

کمرنگی بالا می رفتیم که تصویر پلنگ سیاه در حال پرش روی آن نقش بسته بود کمی احساس دلهره به من دست

داد .

راجع به جلسه ی گلن اوایل به پل چه می گفتم ؟

بسیار خوب ؛ میبایست کاملا رو راست و صادق می بودم . بدون گفتن حقیقت ...

صدای کتی رشته ی افکارم را پاره کرد . هی اونجا رو نیگا کن

نگاه او را دنبال کردم . از پشت شیشه ی جلوی ساختمان متوجه شلوغی و همه‌همه ای در سرسرا شدم . عادی نبود . چه خبر شده بود ؟

خدایا جایی آتش گرفته بود ؟

وقتی من و کتی در شیشه ای چرخان سنگین را فشار دادیم . حاج و واج به هم نگاه کردیم . در همه جا جنجال و غوغایی بر پا بود. عده ای تند تند از این ور به اون ور می رفتند . کسی نرده های برنجی را برق می انداخت . یک نفر دیگر گیاهان مصنوعی را تمیز می کرد . سیرل که مدیر ارشد اداره بود مردم را به داخل اسانسور هل می داد سیرل با لحنی عصبی گفت : خواهش می کنم به اتاقهامون برگردین . کسی حق نداره توی سرسرا ول بگرده . همگی باید پشت میزهاتون باشین . چیز دیدنی که در اینجا وجود نداره برین پشت میزهاتون من از دیو نگهبان امنیتی آنجا که به دیوار تکیه داده بود و طبق معمول فنجانی چای در دست داشت . پرسیدم چه خبر شده ؟

او جرعه ای چای نوشید و پوزخندی زد و گفت : قراره جک هارپر از اینجا دیدن کنه هر دو بر و بر به او نگاه کردیم . چی ؟

امروز

جدی میگی ؟

در دنیای شرکت پنتر دیدار جک هارپر به منزله ی دیدار پاپ بود . جک هارپر یکی از موسسان شرکت پنتر بود . او پنتر کولا را اختراع کرده بود . این را از این جهت می دانستم که هزاران بار آگهی های مربوط به او را تایپ کرده بودم :

در سال 1987 جک هارپر جوان و پر جنب و جوش همراه با شریکش پیت لیدلر شرکت نوشابه ی زوت را خرید و زوتا کولا را تحت نام پنتر کولا با بسته بندی جدید وارد بازار کرد . شعار آنها این بود : " درنگ نکن " آنها با این کار تاریخ جدیدی در دنیای بازاریابی به وجود آوردند .

پس بیخود که سیرل این همه هیاهو به راه انداخته بود

دیو نگاهی به ساعتش کرد و گفت : تا پنج دقیقه ی دیگه سر و کله اش پیدا می شه

کتی گفت : اما .. اما چطوری ؟ منظورم اینه که یهو همین طوری ...

چشمان دیو برقی زد . از قرار معلوم او از اول صبح همین حرف را به همه زده و حسابی کیف کرده بود . " اون می

خواد نگاهی به کسب و کار شرکتش در انگلیس بندازه "

جین از بخش حسابداری پشت سر ما بود و به حرفهایمان گوش می داد . جلو آمد و گفت : خیال میکردم اون دیگه به کسب و کار علاقمند نیست. خیال می کردم از وقتی پیت لیدلر قوت کرده اون اندوهگین و منزوی شده . قرار بود

مدتی خودشو از این حرفه دور نگه داره ، درسته ؟ مثلا به مزرعه ش بره یا کاری دیگه کنه

کتی خاطر نشان کرد : این قضیه مربوط به یه سال پیش بود . شاید حالاحالش بهتر شده باشه ؟

جین با لحنی مردد گفت : شاید هم قصد فروش اینجا رو داشته باشه

دیو گفت : و اما نظریه ی من " همه ی ما سرمان را دولا کردیم تا بهتر بشنویم " اینه که میخواد ببینه آیا شرکت به

حد کافی برق میزنه یا نه . سپس سرش را به سمت سیرل تکان داد و همه خندیدیم

سیرل سریکی داد میزد: حواست باشه. شاخه ها رو نشکنی. سپس سرش را بالا کرد: شما ها هنوز اینجا چیکار می کنین؟

کتی گفت: هیچی. داشتیم به اتاقمون می رفتیم

و همگی به سمت پله ها به راه افتادیم. من هر روز از پله ها بالا می رفتم. چون نمیخواستم زحمت رفتن به باشگاه بدن سازی را به خودم بدهم خوشبختانه بخش بازاریابی در طبقه اول بود. درست به پاگرد پله رسیده بودیم که جین خبر داد اوه، خداجون اوناهاش خودشه

درست در جلوی در شیشه ای لیموزینی توقف کرد. در همان موقع در اسانسور انتهای سرسرا باز شد و گراهام هیلینگدون مدیر عامل ارشد و مدیر امور اجرایی و شش نفر دیگر که همگی کت وشلواری تیره و بی عیب و نقص پوشیده بودند از آن بیرون آمدند

سیرل اهسته به نظافتچی بینوایی که در سرسرا بود گفت: بسه دیگه؛ برو، زود از اینجا برو

وقتی در لیموزین باز شد ما سه نفر مثل بچه ها با چشمان از حدقه در آمده ایستاده بودیم. لحظه ای بعد مردی مو بور با کت و شلوار سورمه ای از آن بیرون آمد. عینک دودی به چشم زده، دستکش چرمی سیاهی پوشیده بود و کیف دستی تیتانیوم در دست داشت

گراهام هیلینگدون و بقیه ی افراد بیرون روی پله ها صف کشیده بودند. آنها یکی یکی با او دست دادند سپس او را به داخل ساختمان که سیرل در انجا منتظرشان بود راهنمایی کردند. مرد مو بور از زیر عینک به سرسرا نگاهی انداخت. سپس دستی روی کتش کشیده تا گرد و خاک آن را پاک کند

سیرل چاپلوسانه گفت: به شرکت پنتر در انگلیس خوش اومدین. امیدوارم سفر به تون خوش گذشته باشه مرد با لهجه ای امریکایی گفت: بد نبود. متشکرم

کتی زیر لب گفت: هی نیگا کن، کنی بیرون ساختمان گیر افتاده. "کنی دیوی یکی از طراحان روی پله های بیرون ساختمان با شلوار جین و کفش مخصوص بیسبال پرسه می زد. تردید داشت که به داخل بیاید. یک دستش را روی در گذاشت. بعد کمی عقب رفت و باز به در نزدیک شد و با شک و تردید به داخل سرک کشید"

سیرل گفت: بیا تو و سپس با لبخندی شماتت بار در را باز کرد. یکی از طراحان ما کنی دیوی تو بایستی ده دقیقه پیش اینجا بودی کنی! به هر حال مهم نیست

او کنی را که مات و مبهوت شده بود به سوی آسانسور هل داد. بعد سرش را بالا کرد و تا چشمش به ما افتاد از روی خشم و غضب با اشاره ی دست به حالت چخ چخ ما را دور کرد

کتی گفت: راه بیفت بریم. سعی کردیم جلوی خنده مان را بگیریم. و هر سه با عجله از پله ها بالا رفتیم.

جوء بخش بازاریابی تاحدی مثل اتاق خواب من زمانی که کلاس ششم دبیرستان بودم و به مهمانی دعوت داشتم شده بود. همکاران تند تند موهایشان را شانه می کردند و به خودشان عطر میزدند. اوراق و اسناد را این ور و اون ور می گذاشتند و با هیجان شایعه پراکنی می کردند. از دم در اتاق نیل گریگ که مسئول راهبردی رسانه های گروهی بود رد شدم. او را دیدم که تمام جوایز مارکتینگ ویک را روی میز تحریرش ردیف کرده و معاونش فیونا مشغول برق انداختن قاب عکسهای او در حال دست دادن با افراد مشهور است

داشتم کتم را آویزان می کرد که رئیس بخش ما "پل" مرا به کناری کشاند.

" در گلن اوایل چه اتفاقی افتاد؟ امروز صبح به ایمیل عجیب و غریب از دگ همیلتن داشتم. تو روی اون نوشابه ریختی؟ "

باورم نمیشد دگ همیلتن به پل خبر داده باشه. اما او به قول داده بود که این کار را نکند. سریع گفتم: این جوریه هم که خیال می کنی نبود! من می خواستم کیفیت خوب پنتر پریم رو ثابت کنم و یهو نوشابه ریخت ...

پل ابروهایش را بالا برد. اما نه به صورتی دوستانه. " بسیار خوب باشه؛ با عذرخواهی از اون یه جوریه سر و ته قضیه رو هم آوردم. حالا فهمیدم نیاستی از تو میخواستم به جلسه بری "

قلبم به تالاپ و تلوپ افتاد. خواهش می کنم نگو که یک قوطی نوشابه ی بی همه چیز موفقیت های مرا تباه کرده است.

فوری گفتم: این جوریه هم که تو میگی نیست! منظورم اینه که اگه فرصتی دیگه به من بدی تا خودم رو نشون بدم بهتره به ات قول میدم تا ببینم چی میشه. او نگاهی به ساعتش کرد. بهتره بجنبی. میز تحریرت هم گند گرفته بسیار خوب. راستی ... کار ارزیابی من چه موقع انجام میشه؟

پل با لحنی مسخره گفت: اِما. انگار خبر نداری امروز جک هارپر برای دیدن شرکت اومده البته اگه خیال می کنی ارزیابی شغلی تو مهم تر از کسیه که موسس شرکت ...

نه. منظورم این نبود من فقط

پل با لحنی کسل کننده گفت: زود باش. میزت رو مرتب کن. اگه یهو نوشابه ی پریم رو بریزی روی هارپر از کار برکناری

داشتم به سمت میز میرفتم که سیرل با قیافه ای که انگار جر و بحث کرده بود وارد اتاق شد. صورت گرد او عرق کرده و گوشه ی پیراهن راه راهش از زیر کت چهار دکمه اش بیرون زده بود

او دست هایش را بهم زد و گفت: توجه؛ توجه. همگی توجه کنین. این یه دیدار غیر رسمیه. آقای هارپر برای حرف زدن با یکی دو نفر از شماها به این اتاق میاد. حواستون به کاری که می کنین باشه. از همه میخوام خیلی عادی رفتار کنین اما در معیاری سطح بالا

او چشمش به انبوهی از کاغذهای نمونه ی چاپی در کنار میز فرگس گریدی افتاد و با تشر گفت: این کاغذها دیگه چیه؟

فرگس که آدمی خجالتی و خوش ذوق بود گفت: نمونه طراحی فعالیتهای جدید ادامس پنتره. روی میزم به حد کافی جا نداشتم

سیرل آنها را برداشت و در بغل فرگس چپاند و گفت: بسیار خوب. اینا همیشه اینجا باشن! یه کاریشون بکن! اگه از تو سوالی کرد با خوشرویی و خیلی عادی جوابش رو بده. وقتی اون وارد این اتاق شد همه مشغول کار خودتون باشین. درست مثل روزهای قبل. خیلی عادی کارتتون رو انجام بدین.

با حالتی آشفته و پریشان به دور و برش نگاه کرد. تعدادی از شما با تلفن صحبت کنین؛ عده ای مشغول تایپ کردن باشن. یکی دونفرتون هم می تونین یه فکر بکر بکنین. ویادتون باشه این بخش قلب شرکت پنتره. شرکت پنتر بابت سابقه ی درخشان بازاریابیش شهرت داره

او ساکت شد و ما که زبانمان بند آمده بود به او زل زدیم . دو مرتبه دست هایش را به هم زد و گفت : بجنید ! اینجا نایستین . به من اشاره کرد . آهای تو . یاالله بجنب

اوه خدایا . میزم پر از خرت و پرت بود . در کشور را باز کردم و همه را درون آن ریختم و سراسیمه خودکار و قلم ها را در جا قلمی مرتب کردم . آرتمس در پشت میز کنار من ماتیک خود را تجدید کرد

او خودش را توی آینه نگاه کرد و گفت : شرط می بندم دیدار اون الهام بخش دیگران باشه . می دونی چیه ؟ عده ی زیادی تصور می کنن اون تک و تنها حرفه ی بازاریابی رو دگرگون کرده . چشم او به من افتاد . اما این تاپ جدیده ؟ مال کجاس ؟

بعد از مکثی گفتم : !...!...فرنج کانکشن

او چشمانش را تنگ کرد و گفت : من آخر هفته اونجا بودم ولی چنین مدلی رو ندیدم

خوب شاید فروخته شده . رویم را برگرداندم و تظاهر به مرتب کردن کشوی بالایی کردم

کارولین مدیر تولید گفت : اونو چی صدا کنیم ؟ آقای هارپر ؟ یا جک ؟

نیک یکی از مدیران بازاریابی پشت تلفن با آب و تاب گفت : کافیه فقط من پنج دقیقه با اون تنها باشم تا راجع به نظریه ی وب سایت باهاش حرف بزنم . منظورم اینکه یا مسیح اگه ؛ اون ...

خدایا ، ذوق و شوق مسری بود

شانه ای برداشتم وموهایم را شانه زدم و ماتیکم را بررسی کردم

خدا را چه دیدی . شاید او به استعداد ذاتی من پی برد و مرا از بین این همه آدم دستچین کرد

پل در حال قدم زدن در دفتر کار گفت : بسیار خوب . بچه ها اون الان توی این طبقه س . اول به اتاق مدیریت میره و ...

سیرل هیجان زده گفت : همگی مشغول کارتون باشین . یاالله

اه . کار روزانه ی من چه بود ؟؟؟

گوشی را برداشتم و دکمه ی پیام گیر را فشار دادم . می توانستم به پیام هایم گوش کنم

به دور و بر دفتر کار نگاه کردم و دیدم که همه مثل من گوشی به دست هستند

نمی شد همه ی ما پای تلفن باشیم . خیلی احمقانه بود ! بسیار خوب من کامپیوترم را روشن می کردم و صبر می کردم تا گرم شود

همان طور که رنگ صفحه ی کامپیوتر تغییر می کرد آرتمس با صدای بلند گفت : فکر کنم اصل قضیه همون نشاط و سر زندگیه . چشمان او دائما متوجه دم در بود . متوجه منظورم شدین ؟

نیک گفت : اوه ؛ بله ؛ بله

منظورم اینه که از محیط مدرن بازاریابی ما احتیاج داریم به ائتلاف راهبردی و بینش آینده نگری توجه کنیم

خدایا ؛ کامپیوترم کند کار می کرد هر لحظه ممکن بود جک هارپر از راه برسد و من مثل مجسمه مومیایی اینجا نشسته بودم

فهمیدم چه کار کنم . می رفتم و قهوه میاوردم . چه کاری طبیعی تر از این ؟

از جایم بلند شدم و گفتم : من میرم قهوه بیارم

آرتمس سرش را بالا کرد و گفت : لطفا یکی هم برای من بیار ! بگذریم در رشته ی مدیریت هم که ..

دستگاه قهوه در جایی دنج نزدیک در ورودی بخش بود. منتظر مایع تهوع اور بودم تا فنجانم را پر کند. نظری انداختم و گراهام هیلینگدون را دیدم که با یکی دو نفر دیگر پشت سرش از اتاق مدیریت بیرون آمد! بخشی شانس! اه اه؛ سر و کله اش پیدا شد

بسیار خوب، خونسردیت رو حفظ کن. صبر کن تا فنجون دوم هم پر بشه، خوب و طبیعی جلوه

اوه؛ خودش بود! با موهایی بور و کت و شلوار شیک و گرانیقیمت و عینک دودی اش. اما در کمال تعجبم او قدمی به عقب برداشت تا از سر راه به کنار برود

در حقیقت هیچ کس به او نگاهی نمی کرد. تمام حواس دیگران متوجه شخصی دیگر بود؛ مردی که شلوار جین و بلوز سیاه یقه اسکی پوشیده بود، از در بیرون آمد ...

من مات و مبهوت به او زل زده بودم که یکدفعه رویش را برگرداند

اوه خدایا؛ به محض دیدن صورتش احساس کردم تویی به سنگینی توپ بولینگ بشدت به سینه ام برخورد کرد وای خودش بود

همان چشمان سیاه، همان خطوط لبخند، البته ته ریش نداشت اما صد در صد خودش بود

همون آقای توی هواپیما

او اینجا چه کار می کرد؟

... و چرا همه حواسشان به او بود؟ او داشت حرف میزد و دیگران هم هر کلمه ای را که او میگفت با جان و دل گوش می کردند

او دو مرتبه روی خود را برگرداند. من بی اراده سعی کردم خودم را از نظر او پنهان و ارامشم را حفظ کنم. او اینجا چه کار میکرد؟ او نمی توانست

اصلا امکان نداشت ...

به هیچ وجه امکان ...

با پاهایی لرزان به سمت میز خودم رفتم و سعی کردم قهوه روی زمین نریزد

با صدایی گرفته و خفه گفتم: هی؛ آرتمس. می دونی جک هارپر چه شکلیه؟

نه؛ او قهوه اش را از دستم گرفت: متشکرم

کسی گفت: مو مشکیه

به سختی آب دهانم را قورت دادم. مو مشکیه؟ پس مو بور ... نیست؟

کسی آهسته گفت: داره میاد این طرف. اومدش!

در صندلی ام فرو رفتم و قهوه ام را جرعه جرعه سر کشیدم و ناخودگاه از طعم منجرکننده ی قهوه ابروهایم تو هم رفت

صدای گراهام را شنیدم " رئیس بازاریابی و ترفیع مقام؛ پلر فلچر "

همان لهجه ی امریکایی خشک به گوشم رسید. " از دیدنت خوشوقتم، پل "

بله خودش بود. صد در صد خودش بود

اوه آروم باش، شاید منو به خاطر نیاره؛ پرواز کوتاهی بود. احتمالا اون زیاد پرواز می کنه.

پل او را به وسط اتاق راهنمایی کرد. قابل توجه همه! بسیار خوشوقتم که بنیانگذار بازاریابی و مردی رو که نسل بازاریابی رو تحت تاثیر خودش قرار داد به شما معرفی کنم... جک هارپر صدای دست زدن و تشویق همه جا را فرا گرفت. جک هارپر سرش را تکان داد و لبخندی زد. "اختیار دارین. احتیاجی نیست نگران باشین. لطفا روال عادی کارهاتون رو دنبال کنین"

او مشغول قدم زدن در اتاق شد. گهگاهی می ایستاد و با کارمندان حرف میزد. پل در کنار او بود و کارمندان را معرفی می کرد و مرد مو بور هم مثل سایه همه جا دنبالش بود

ناگهان آرتمس زیر لبی گفت: اومدش این سمت! و همه در انتهای بخش ما، خودشان را جمع و جور کردند

قلبم به شدت می تپید. خودم را توی صندلی ام جمع کردم و سعی کردم پشت کامپیوترم پنهان شوم. شاید مرا نمی شناخت. شاید مرا به خاطر نمی آورد. شاید...

بخشکی شانس! او داشت به من نگاه می کرد. متوجه حالت تعجب در چهره اش شدم. ابروانش را بالا برد

مرا شناخته بود

در دل دعا می کردم، خواهش می کنم این طرف نیا. خواهش می کنم سراغ من نیا

او به پل گفت: این خانم کیه؟

"اِما کریگن. یکی از دستیارهای بازاریابی ما"

او به سمت من آمد. آرتمس از حرف زدن دست کشید. همه به او خیره شدند. از شدت خجالت بدنم داغ شده بود

او با لحنی خوشایند گفت: سلام

با هزار بدبختی گفتم: سلام آقای هارپر

بسیار خوب؛ او مرا شناخته بود. اما لزومی نداشت آنچه را من گفته بودم یادش مانده باشد. یک نفر بغل دستش توی هواپیما چیزهایی گفته بود. چه کسی این طور حرفها را به خاطر می سپارد؟

اصلا شاید به حرفهایم گوش نمیداده است.

و تو چه کار می کنی؟

زیر لب گفتم: اِ.. اِ.. من در بخش بازاریابی همکاری می کنم و در ضمن در مرحله ی مقدماتی ترفیع مقام هستم

پل گفت: اما هفته ی پیش ماموریتی به گلاسکو داشت. لبخند پل مصنوعی بود. ما اعتقاد داریم هر چه زودتر به سری از مسولیتها رو به کارمندان کم سابقه محول کنیم

جک هارپر سرش را تکان داد. "کار عاقلانه ایه"

ناگهان چشمش به لیوان قهوه ی روی میز افتاد. سرش را بالا کرد و چشم در چشم شدیم.

قهوه ات چطوره؟ خوشمزه س؟

درست مثل پخش صوت، یک دفعه صدای احمقانه ی خودم را در سرم شنیدم که چرت و پرت می گفت: قهوه ی اداره تهوع آورترین چیزیه که تا به حال خوردم. سم تمام عیاره. اغلب برای نوشیدن قهوه به استارباکز میریم

گفتم: عالیه؛ واقعا... لذیذه!

خیلی خوشحالم که اینو می شنوم

برقی حاکی از تقریب و سرگرمی درچشمانش درخشید. احساس کردم صورتم سرخ شده است

پس او یادش بود. ای لعنتی. همه چیز یادش بود

پل گفت: اینم آرتمس هریسونه؛ یکی از مدیران جوان و زبرو زرنگ بازاریابی
 جک هارپر با حالتی متفکرانه گفت: آرتمس. چند قدمی به میز او نزدیک شد. "آرتمس چه میز بزرگ خوبی داری
 ". به او لبخندی زد. این میز جدیده؟"

اون دختره ی مزخرف که اسمش آرتمسه. روز گذشته به محض رسیدن میز جدید فوری اونو برداشت. هر چند من
 به میز کوچک مزخرف دارم
 او همه چیز یادش بود، نبود؟ همه چیز
 خدایا؛ چه چیز مزخرف دیگری گفته بودم؟

آرتمس برای اینکه خودی نشان دهد جوابی به او داد. من هم بدون حرکت مثل کارمندی خوب و وظیفه شناس سر
 جای خود نشسته بودم. ذهنم بی اختیار به عقب برگشت. سعی کردم حرفهای چرتی را که زده بودم به خاطر بیاورم
 . منظورم این است که همه چیز را راجع به خودم به این مرد گفته بودم. همه چیز رو. به او گفته بودم چه نوع لباس
 زیری می پوشم، بستنی با چه طعمی دوست دارم و ...
 ناگهان ترس همه وجودم را فرا گرفت
 به یاد چیزی افتادم که نیاستی به او می گفتم. چیزی که نیاستی به کسی می گفتم؟
 ... در برگی ی سابقه ی کارم نمره ی ریاضیم رو به جای ب، الف نوشتم. می دونستم حقه بازی و نیاستین کار رو
 بکنم. اما دلم می خواست کار گیر بیارم
 من راجع به نمره ی تقلبی ام در برگی ی استخدامی ام حرف زده بودم. بسیار خوب کارم تمام شد. الفاتحه
 او مرا از کار بر کنار می کرد. بابت دروغم، سابقه ی کاری ام خراب میشد و دیگر کسی مرا استخدام نمی کرد
 بسیار خوب؛ هول نکن. ببینم چه خاکی توی سرم بریزم. عذرخواهی می کنم. بله؛ به اش می گم خطایی ازم سر زه
 و از صمیم قلب متاسفم. من هرگز قصد نداشتم شرکت رو فریب بدم
 نه، میگم راستش من نمره ی الف گرفتم. ها ها ها - چه احمقی بودم! یادم رفته بود. به هر حال هر طور بود زیر
 حرف خودم می زدم. اخر او امریکایی بود و هرگز نمی فهمید که ...
 نه، به هر حال به نحوی سر در می آورد
 بسیار خوب، شاید من از این بابت بیش از حد مته به خشخاش می گذاشتم. بهتر بود می گذاشتم اوضاع به همین
 منوال پیش برود.

جک هارپر مرد بسیار مهمی بود. به او نگاه کن! لیموزین و کلی خدم و حشم و کارخانه ای عظیم داشت که هر سال
 میلیونها دلار سود می داد. او اهمیتی نمیداد که یکی از کارمندانش نمره الف زهرماری گرفته باشد یا نه. راست
 میگویم

از شدت فشار عصبی چنان بلند بلند خندیدم که آرتمس چپ چپ نگاهم کرد
 جک هارپر به دور و بر دفتر کار که در سکوت مطلق بود نگاهی کرد و گفت: از دیدن همه شما خوشوقت شدم. در
 ضمن معاونم سون جیمز رو معرفی می کنم. و به مرد مو بور شیک پوش اشاره ای کرد. چند روزی اینجا هستم.
 امیدوارم شناخت بیشتری ازتون پیدا کنم. همون طور که اطلاع دارین پیت لیدلر موسس دیگه ی شرکت پنتر
 انگلیسی بود. برای همینم این کشور از بسیاری جهات برای من مهمه

نجوایی توام با دلسوزی در سر تا سر دفتر کار پیچید . او یک دستش را بلند کرد . سری تکان داد و از اتاق بیرون رفت . سون و تمام مدیران هم به دنبال او رفتند . به محض رفتن او همه و پیچ پیچ شروع شد آرامشی سرتاسر بدنم را فرا گرفت . خدایا شکرت ، خدایا شکرت
راستش من ادم خل و چلی بودم . چه خیال بیهوده ای بود که تصور کنم جک هارپر تمام آنچه را گفته بودم به یاد داشته باشد و به انها اهمیت بدهد . خیالی واهی بود که تصور کنم جک هارپر با آن برنامه ی شلوغ و پلوغش مرا به گوشه ای می کشاند و راجع به نمره ی قلبی ام از من بازخواست می کند
همین طور که دستم را به سوی ماوس می بردم تا روی مدارک جدید کلیک کنم لبخندی گل و گشاد چهره ام را باز کرد

ایما؟ سرم را بالا کردم و پل را کنار میزم دیدم . او مودبانه گفت : جک هارپر میخواهد تو رو ببینه
چی ؟

لبخندم محو شد . منو؟؟

در اتاق کنفرانس . پنج دقیقه ی دیگه

به تو گفت که چرا ؟

نه

پل از میزم دور شد و من خشک و بی روح به صفحه ی کامپیوتر زل زدم . احساس بسیار بدی داشتم

پس حق با من بود . شغلم را از دست می دادم

بابت مشتی حرفهای مزخرف در پروازی لعنتی . شغلم را از دست میدادم . خودم می دانستم

اصلا چرا من بایستی در قسمت درجه یک می نشستم ؟ چرا دهان کوفتی ام را باز کرده بودم؟

آرتمس با لحنی مشکوک گفت : چرا جک هارپر میخواهد تو رو ببینه ؟

گفتم : نمی دونم

کسی دیگه رو هم می بینه ؟

با حالتی سردرگم گفتم : خبر ندارم

برای اینکه از دست سوالات او خلاص شوم مشغول تایپ کردن مشتی چرت و پرت در کامپیوترم شدم اما ذهنم

جایی دیگه بود

نبایستی این کار را از دست میدادم . نبایستی این شغل را ضایع می کردم

منظورم این است که راستش اگر می دانستم که او کارفرمای من است هرگز راجع به نمره ام ... و حرفی به او نمی

زدم

به هر حال ادم که نکشته بودم . کار خلافی از من سر نزنده بود . فقط در مورد نمره ام دروغ گفته بودم من کارمند

خوبی بودم . تمام تلاش خود را می کردم و بیشتر اوقات از زیر کار در نمی رفتم . و تازه چقدر هم برای تبلیغ

پوشاک ورزشی اضافه کاری کرده بودم و من بودم که ترتیب لاتاری مراسم کریسمس ...

بشدت مشغول تایپ کردن بودم و از شدت خشم و غضب صورتم گل انداخته بود

ایما؟ پل نگاهی معنی دار به ساعتش انداخت

بسیار خوب . نفس عمیقی کشیدم و از جایم بلند شدم

به هیچ وجه اجازه نمی دادم او مرا از کار برکنار کند . نمی گذاشتم چنین اتفاقی بیفتد از دفتر کار بیرون امدم و از راهرو یکسراست به سمت اتاق کنفرانس رفتم . در زدم و آن را باز کردم جک هارپر پشت میز کنفرانس نشسته بود و یادداشت بر میداشت

به محض ورود من سرش را بالا کرد . قیافه اش به قدری جدی و گرفته بود که از شدت دلهره دلم پیچ خورد می بایست هر طور بود از خودم دفاع می کرد . بایستی این شغل را نگه می داشتم

او گفت : سلام . لطفا در را ببند

صبر کرد تا در را بستم سپس سرش را بالا کرد .

إما ما باید راجع به چیزی با هم صحبت کنیم

گفتم : خودم اطلاع دارم که باید این کار انجام بشه . سعی می کردم لحن کلامم آرام و یکنواخت باشد. اگه اجازه بدین دلم میخواد اول من حرف دلم رو بزنم

برای لحظه ی جک هارپر یکه خورد . سپس ابروانش را بالا برد

البته حرفت رو بزن

قدم به اتاق گذاشتم و مستقیم به چشمانش نگاه کردم .

آقای هارپر می دونم واسه چی میخواستین منو ببینین . از کار اشتباهم خبر دارم . به هر حال خطایی از من سر زده که از صمیم قلب متاسفم . واقعا متاسفم . دیگه هرگز چنین اتفاقی نخواهد افتاد. و اما در دفاع از خودم ... صدای خود را می شنیدم که در اثر احساساتی شدن بلند شده بود . به منظور دفاع از خودم باید بگم که توی هواپیما به هیچ وجه از هویت شما خبر نداشتم و خیال نمی کنم بابت اشتباهی که از روی صداقت و سادگی بوده مستحق تاوان پس دادن باشم

سکوت برقرار شد

جک هارپر با اخم گفت : تو خیال می کنی من تو رو تنبیه می کنم ؟

بله ! اما باید بدونین اگه من می دونستم شما کی هستین هرگز راجع به نمره ی تقلیم حرفی نمی زدم . اگه اینجا دادگاه بود قاضی جلسه رو مختومه اعلام می کرد و حتی به شما اجازه نمی داد که ...

جک هارپر ابروانش را پایین انداخت و گفت : نمره ی تو ؟ آهان ، نمره ی توی برگه ی استخدامیت . او بدقت سر تا پای مرا برانداز کرد . " باید بگم نمره ی تقلبی تو ... آهان !

باشنیدن این حرف از دهانش احساسم کردم صورتم گر گرفت

جک هارپر به پشتی صندلی اش تکیه داد و گفت : می دونی از نظر عده ای عمل تو به منزله ی کلاهبرداریه خودم اینو می دونم . می دونم اشتباه کردم . نبایستی این کار رو می کردم اما به هیچ وجه روی کار من تاثیر نداشته و به هیچ عنوان ...

او متفکرانه سرش را تکان داد . که اینطور ؟ آره ؟ دستکاری توی نمره . فکر نکردی شاید ما ازت بخوایم یه سری کار محاسباتی انجام بدی و ؟ ...

از سر استیصال گفتم : من می تونم محاسبه کنم . می تونین هر نوع سوال ریاضی که دلتون بخواد ازم بکنین ... یاالله ...

سوال کنین

بسیار خوب . هشت ضربه نه ؟

به او زل زدم . قلبم به شدت میزد . ذهنم از کار افتاده بود . هشت ضربدر نه ؟ نمی دانستم . بخشکی شانس . باشد .
 یک نه تا ، نه تا ، دو نه تا ...
 نه ، فهمیدم . هشت ده تا هشتاد تا . پس با این حساب هشت نه تا هفتاد و دو تا
 با فریاد گفتم : هفتاد و دو تا
 او پوزخندی زد و من آرامتر گفتم : هفتاد و دو تا
 بسیار خوب .
 او با احترام به صندلی اشاره کرد که بنشینم . خوب حالا حرفات تموم شد یا اینکه بقیه داره ؟
 با حالتی سردرگم دستی به صورتم کشیدم و گفتم : من ... شما ، شما که منو از کار برکنار نمی کنین ؟
 جک هارپر صبورانه گفت : نه من تو رو از کار برکنار نمی کنیم . میشه حالا حرف بزیم ؟
 درحالی که می نشستم بدگمانی شدیدی ذهنم را فرا گرفته بود . گلویم را صاف کردم . بابت نمره ام بود که
 میخواستین منو ببینین ؟
 او با ملایمت گفت : نه دلیلش این نبود
 دلم میخواست در جا می مردم
 موهایم را عقب زدم و سعی کردم بر اعصاب مسلط شوم و قیافه ی تاجرمابها را به خود گرفتم .
 بسیار خوب ، پس واسه چی ...
 می خواستم ازت تقاضای کوچکی کنم
 بفرمایید . هر چی که بخواین ... چیه ؟
 جک هارپر گفت : به دلایل گوناگون ترجیح میدم هیچ کس از سفر هفته ی پیش من به اسکاتلند با خبر نشه .
 نگاهش با نگاهم تلاقی کرد و دلم میخواست ملاقات ما در اون روز فقط بین خودمان باشه
 بعد از مکثی گفتم : بسیار خوب . البته ، حتما . می تونم این کار رو بکنم
 تا حالا به کسی نگفتی ؟
 نه ، به هیچ احدی نگفتم . حتی به ... منظورم اینه به هیچ کس ... به هیچ کس نگفتم
 خوبه . متشکرم . از این بابت خیلی متشکرم
 او لبخندی زد و از جا بلند شد . اما از ملاقات خوشوقتتم . حتما بازم تو رو می بینم
 فقط همین ؟
 فقط همین . مگه اینکه تو دلت بخواد راجع به چیز دیگه حرف بزنی
 نه ، آنقدر با عجله از جا بلند شدم که قوزک پایم به پایه ی میز خورد و دلم ضعف رفت
 چه خیالاتی به سرم زده بود ؟ که او از من بخواد سرپرستی پروژه ی جدید بین المللی اش را به عهده بگیرم
 جک هارپر در را باز کرد و مودبانه آن را برایم نگه داشت . داشتم بیرون می رفتم که یکهو ایستادم و گفتم : صبر
 کنین
 چیه ؟؟
 خجالت زده سوال کردم : به بقیه بگم شما میخواستین راجع به چه چیزی با من حرف بزنین ؟ می دونین که همه ازم
 سوال می کنن ؟

بهتره بگی در مورد ائتلاف تکوینی و مدیریت چند جانبه بحث می کردیم .

او ابروانش را بالا برد و در را بست

فصل ششم

او غریبه بود . و قرار بود غریبه هم باقی بماند . ان شب در راه برگشت به خانه هنوز هم بابت بی عدالتی مزبور هاج و واج بودم . اصل مطلب در مورد غریبه ها این بود که آنها دود می شدند و به هوا می رفتند و دیگر کسی آنها را نمی دید . سر و کله شان به عنوان کارفرمایی کله گنده در دفتر کار پیدا نمی شد . از تو جدول ضرب نمی پرسیدند فقط می توانم بگویم که من درس عبرتی گرفتم . همیشه پدر و مادرم میگفتند هرگز با غریبه ها حرف نزن . حق با آنان بود دیگر هیچ وقت با هیچ غریبه ای حرف نمی زدیم . اصلا و ابدا قرار بود آن شب به خانه کانر بروم . به محض اینکه وارد شدم احساس آرامش کردم . دور از دفتر کارم و به دور از حرفهای بی پایان جک هارپر کانر مشغول پخت و پز بود .

چقدر عالی ! بوی خوش غذا در سرتاسر اشپزخانه پیچیده بود و لیوان شرابی روی میز انتظارم را می کشید

او را بوسیدم و گفتم : سلام

گفت : سلام جیگر . سرش را از روی اجاق گاز بالا کرد

خاک بر سرم کنند بازهم یادم رفته بود به او جیگر بگویم . بسیار خوب ، چه جویری می بایست این کلمه را به خاطر می سپردم ؟

فهمیدم . می بایست کف دستم می نوشتم

کانر به پوشه ای روی میز اشاره کرد و گفت : نگاهی به اینا بنداز . اینا رو از اینترنت کپی کردم

پوشه را باز کردم و چشمم به عکس سیاه و سفید نقطه نقطه ای افتاد که یک میل و گیاهی آپارتمانی در آن بود .

گفتم : جریئات سطحیه ! کدپستی آن را بررسی کردم . در منطقه ی میداویل بود . در حقیقت در همان نزدیکی ها بود . یادم نمی امد راجع به ان منطقه با او حرفی زده باشم . بگذریم ، مهم نبود

گفتم : اوه ، چقدر سریع ! من هنوز بابت تخلیه به همخونه هام حرفی نزدیم

کانر گفت : به هر حال لازمه دنبال آپارتمان بگردیم . ببین این یکی تراس هم داره و یکی شون شومینه هم داره

اوه خدا جون

روی صندلی نشستیم و به عکس مات چشم دوختم . مجسم می کردم من و کانر با هم زندگی می کنیم . نشستن روی

میل فقط ما دو نفر ، هر شب ، اوه خدایا

دلم میخواست بدانم راجع به چه چیزی حرف خواهیم زد

بسیار خوب ! بسیار خوب ! راجع به ... هر آنچه همیشه حرف میزدیم

اگر هم حوصله مان سر می رفت شاید کمی مونوپولی بازی می کردیم

به عکس دیگر نگاه کردم و ناگهان سراپا ذوق و شوق شدم

آپارتمانی کف پارکت بود با پنجره ی کرکره ای . همیشه عاشق کف پارکت و پنجره ی کرکره ای بودم . اوه ،

آشپزخانه اش چقدر با حال بود با آن گرانیته هایش ..

ررد

جرعه ای شراب نوشیدم و میخواستم کیف کنم که یکهو کانر گفت: راستی سر زدن جک هارپر به شرکت خیلی جالب بود مگه نه؟

اوه، باز هم حرف این جک هارپر فلان فلان شده پیش آمده بود

کانر با کاسه ای بادام زمینی به سویم آمد و گفت: موفق شدی اونو ببینی؟ شنیدم که بخش بازاریابی ...

ا... آره، اونو ملاقات کردم

کانر هیجان زده نگاهی به من کرد و گفت: امروز بعد از ظهر اون به بخش تحقیقات اومد، اما من توی جلسه بودم. خوب بگو ببینم او چه شکلیه؟

اون.. درست نمی دونم. مو سیاه... امریکایی... خوب، تو بگو ببینم جلسه چه جور بود؟

کانر اصلا حواسش نبود که من میخواستم به نحوی از حرف زدن راجع به جک هارپر طفره بروم. راستی جالب

نیست؟ چهره ی او از خوشحالی برق میزد. جک هارپر رو می گم

شانه ای بالا انداختم و گفتم: به نظرم آره. بگذریم...

کانر تعجب زده گفت: اما تو هیجان زده نیستی؟

ما داریم راجع به موسس شرکتمون صحبت می کنیم. راجع به مردی حرف می زنیم که برای اولین بار ایده ی پنتر کولا رو مطرح کرد. کسی که به محصول گمنام رو برداشت. مجددا اونو اسم گذاری و بسته بندی کرد و به جهانیان فروخت! اون به شرکت ورشکسته رو به شرکتی عظیم و موفق تبدیل کرد و حالا ما موفق به دیدار چنین شخصی شدیم از نظر تو این قضیه جالب نیست؟

این مورد می تونه به فرصت مادام العمر برای همه ما باشه. و ما باید از این نابغه ی قرن درس بگیریم. می دونی

اون هرگز کتابی ننوشته. هرگز افکارش رو با کسی غیر پیت لیدلر در میان نداشته ...

کانر در یخچال را باز کرد و یک بطری پنتر کولا برداشت و درش را باز کرد. کانر وفادارترین کارمند دنیا بود. یک

روز که به پیک نیک رفته بودیم، من پیسی خریدم و تقریبا حالت سکت به او دست داد

او جرعه ای نوشید و گفت: می دونی بیشتر عاشق چه چیزی هستم؟ همپا شدن با اون؟ چشمه اش برقی زد. همپا با

جک هارپر. تصور نمی کنی این قضیه جالب ترین ترقی و پیشرفت شغلیه؟

همپا شدن با جک هارپر

اره واقعا احساس می کنم ارزش شغلیم رو بالا میبره

از سر اکراه گفتم: گمان می کنم همین طور باشه

البته که همین طوره. چقدر خوبه که فرصتی پیش بیاد تا آدم به حرفاش گوش کنه. همه ی حرفاش رو باید با جون

و دل شنید. منظورم اینه که این ادم مدت به سال منزوی بوده. حالا تصورش رو بکن در این مدت چه ایده های ناب

رو در ذهنش پروراند؟ حتما به کلی بینش و نظریه رسیده؛ نه تنها در مورد بازاریابی بلکه در مورد تجارت... در

مورد کار افراد. در مورد خود زندگی

لحن کلام پر ذوق و شوق کانر مثل نمک پاشیدن روی زخم بود چه خوب میشد اگر می توانستم قضیه را به کانر

بگویم. می گفتم من بغل دست جک هارپر خلاق و نابغه و منبع تمام خردها در دنیای بازاریابی و تجارت نشسته

بودم. ولی حرفی از پر از راز و رمزترین جنبه های زندگی ام که به جک هارپر گفته بودم. نمی زدم

و چه خاکی بر سرم می کردم؟ سوالات خردمندانه از او می کردم؟ او را به بحث های عاقلانه می کشاندم؟ از او چیزی یاد می گرفتم؟

نه بحث را به موضوعات جالبی مثل چه نوع لباس زیری را ترجیح میدهم می کشاندم
اما؛ این به جهش شغلی معرکه س. یکی از بهترین ها

صبح روز بعد کانز عازم جلسه ای بود اما قبل از رفتن مقاله ای از مجله ای قدیمی راجع به جک هارپر را آورد و با دهانی پر از نان برشته گفت: اینو بخون. اطلاعات جالبی راجع به سوابق کاری اون داده حال و حوصله ی کسب اطلاعات راجع به سوابق کاری او را نداشتم! دلم میخواست اینرا بگویم؛ اما کانز از در بیرون رفت

سعی کردم مقاله را فراموش کنم و حتی زحمت نگاه کردن به ان را به خود ندادم. اما فاصله ی میداوایل تا سر کارم زیاد بود و مجله ای برای خواندن با خود نداشتم. بنابراین مجله را با خود بردم و در مترو از سر اکراه مشغول خواندن آن شدم. مقاله ی جالبی بود. راجع به این بود که چطور جک هارپر و پیت لیدلر پس از آشنا شدن با یکدیگر در یک موسسه ی بازاریابی کوچک با هم دوست شدند و تصمیم گرفتند شرکتی راه بیندازند. جک هارپر مغز متفکر بود و پیت هم عیاش و خانم بازی تمام عیار. آنها به کمک یکدیگر میلیاردر شدند. هر دو عملا مانند دو برادر بودند. به قول یکی از غولهای دنیای تجارت که جلساتی با آنها داشتند چقدر ناراحت کننده بود که ان دو تا چه حد با هم همنوا و اخت شده بودند و توقع داشتند دیگران هم دنباله رو آنان باشند

سپس پیت با مرسدس بنز خود تصادفی شدید کرد و روز بعد در گذشت. جک از این واقعه به قدری مات و مبهوت شد که به صورت فردی منزوی در آمد و از همه چیز چشم پوشید

البته بعد از خواندن این مقاله احساس کردم که چقدر احمق بودم. می بایست جک هارپر را می شناختم. منظورم این است که من صد در صد پیت لیدلر را می شناختم یکی به این دلیل که او شبیه رابرت ردفورد بود؛ و دلیل دیگر: وقتی فوت کرد تمام روزنامه ها عکسش را را انداختند و مطالبی راجع به او نوشتند. حالا بوضوح همه چیز یادم آمده بود هر چند هیچ ربطی به شرکت پنتر نداشت

پس از بیرون آمدن از مترو و وارد شدن به خیابان، از آفتاب صبحگاهی درخشان لذت بردم. اول به سراغ آبمیوه فروشی رفتم. غالبا هر روز صبح قبل از رفتن به سر کار آب انبه می نوشیدم که هم برای سلامت خوب بود و هم موجب تقویت بدن می شد

مردی نیوزلندی بنام ایدان پشت پیشخوان آب میوه فروشی کار می کرد که موهای قهوه ای کوتاه ماشین شده و سفیدترین دندانها را داشت و از نظر اندام بی نظیر بود. راستش قبل از اینکه با کانز دوست شوم کمی دلم برای او رفته بود. وقتی او در ابمیوه فروشی کار نمی کرد مربی ورزش بود و همیشه در مورد مواد معدنی اصلی و اینکه چه غذاهایی برای تندرستی مفید است برای من توضیح می داد

وقتی به مغازه رسیدم به من سلام کرد و پرسید: خوب، با ورزش رزمی چطوری؟

کمی رنگ به رنگ شدم و گفتم: اوه عالی، متشکرم

راستی اون فنی رو که برات توضیح دادم امتحان کردی؟

اووم، اره و خیلی کمکم کرد

گفت: می دونستم. خوشحال به نظر می رسید و به آن سمت مغازه رفت تا برایم اب میوه بگیرد راستش من اصلا هنرهای رزمی را تمرین نکرده بودم. فقط یکی از دو بار، ان هم در باشگاه تفریحی محله مان و د حقیقت هاج وواج شدم. اصلا نمی دونستم این ورزش ان قدر پر خشونت است اما ایدان در مورد ان خیلی ذوق و شوق به خرج می داد و مرتب به من می گفت که این کار زندگی ام را متحول می کند. اصلا دل و جرات اقرار نداشتم که به او بگویم فقط بعد از یک جلسه از خیر ورزش رزمی گذشتم. به هر حال او که متوجه نمی شد. این طور نبود که من بیرون از آبمیوه فروشی مرتب او را ببینم

ایدان گفت: اینم آب انبه ی شما

گفتم: و... به کیک شکلاتی، البته برای همکارم

ایدان کیک شکلاتی را برداشت، ان را در پاکت گذاشت و در حالی که قیافه ای نگران به خود گرفته بود گفت: می دونی چیه، همکار تو احتیاج داره در مورد قند خونش تجدید نظر کنه اون به طور متوسط هفته ای سه تا کیک شکلاتی میخوره

صادقانه گفتم: می دونم، حتما به اش میگم. متشکرم. ایدان

ایدان گفت: خواهش می کنم. راستی یادت باشه یک - دو - روی پا پیرخ

من تکرار کردم: یک - دو - روی پا پیرخ. یادم باشه یک - دو - روی پا پیرخ

وقتی وارد دفتر کار شدم همه چیز آرام و ساکت بود؛ بجز اینکه یکی دونفر نجواکان تلفنی حرف می زدند. به نظر می رسید بعد از ان شلوغی پلوغی دیروز انرژی همه تحلیل رفته بود در حال اویزان کردن کتم بودم که نیک خمیازه ای جانانه کشید و سپس متوجه من شد که با چشم غره نگاهش می کردم

پل از دفتر خودش بیرون آمد. بشکنی زد و گفت: اِما، ارزیابی از شدت دلهره دلم پیچ خورد و نزدیک بود آخرین تکه ی کیک شکلاتی که در گلویم گیر کرده بود خفه ام کند، اوه خدایا، فقط همین مانده بود. من که امدادگی نداشتم. بله. امدادگی داشتم. زود باش. از خودت اعتماد به نفس نشون بده. من زنی بودم که بالاخره به جایی می رسیدم

ناگهان به یاد کری و طرز راه رفتنش افتادم. می دانستم که کری زنی منزجر کننده است اما او شرکت خودش را داشت و هر سال میلیاردها پوند پول پارو می کرد. حتما کارش درست بود. بهتر بود من هم امتحانی می کردم. محتاطانه سینه ام را جلو دادم. سرم را رو به بالا گرفتم و با ژست مانکنی و قیافه ای حدی و قر کمر به ان طرف و به سوی اتاق پل رفتم

وقتی دم در اتاقش رسیدم گفت: اِما، طوریت شده؟

اِ.. اِ... نه چطور مگه؟

اِخه یکم عجیب و غریب به نظر میرسی. خوب بشین ببینم.

او در اتاق را بست. پشت میزش نشست و برگه ای را که روی آن برچسب تجدید نظر و بررسی ارزیابی کارمندان را داشت باز کرد، معذرت میخوام که نتونستم دیروز تو رو ببینم. ورود جک هارپر همه چی رو قاراشمیش کرده بود

اشکالی نداره

سعی کردم لبخندی بزدم اما دهانم خشک شده بود. باورم نمی شد این قدر مضطرب باشم. این لحظه برایم بدتر از گرفتن کارنامه ی دبیرستانم بود. پل را در حال ورق زدن پرونده نگاه کردم. پس از برانداز کردن او به این نتیجه رسیدم علی رغم اینکه موهای جلوی سرش ریخته مردی خوش قیافه است. او بلند قد و لاغر بود و خنده ای مسری داشت. اگر کسی با او در مهمانی آشنا میشد به احتمال قوی از مصاحبتش لذت می برد اما من هرگز او را در مهمانی ندیده بودم همیشه او را در شرکت زیارت می کرد. رئیس لولو خور خوره ی من بسیار خوب، اما کرگین. او به پرونده ام نگاه کرد و داخل مربع ها تیک زد. به طور کلی کارت خوب بود. دیر سر کار نمیای ... وظایف محموله رو متوجه می شی ... بازده نسبتا خوبی داری ... همکاریت با سایر همکاران خوبه ... فلان و بیسان و بهمان ... سپس سرش را بالا کرد. مشکل خاصی داری؟

نه

تا به حال مورد آزار کسی قرار گرفته ای؟

نه

خوبه. او مربع دیگری را تیک زد و مشغول نوشتن چیزی در انتهای برگه شد. خوب، تموم شد. احسنت. لطفا به نیک بگو بیاد اینجا؟

چی؟ یادش رفته بود؟ با لحنی که سعی می کردم حالت نگرانی نداشته باشد. پرسیدم: پس ارتقای مقام چی میشه؟

ارتقای مقام؟ او از نوشتن دست کشید. کدوم ارتقای مقام؟

ارتقا به مرحله ی مدیریت

تو چی داری زرزر می کنی؟

توی آگهی استخدامی نوشته بود ... کاغذی مچاله شده را از جیب شلوار جین ام که از دیروز در انجا بود در آوردم و نشانش دادم

"احتمال ارتقای مقام پس از سه سال"

او با اخم و تخم به آن نگاهی کرد. اما این موضوع مربوط به کاندیداهای استثناییه. تو هنوز آمادگی ارتقای مقام رو نداری. در درجه ی اول تو باید شایستگی خودت رو ثابت کنی. آگهی را به من پس داد. ولی ... من هر کاری از دستم بر بیاد انجام میدم! آگه تو به ام فرصت بدی

او ابروهایش را بالا برد و با لحنی تحقیق کننده ادامه داد: تو در گلن اوایل فرصت خوبی داشتی، اما آخرین حرفم اینه که تو هنوز آمادگی ارتقای مقامی بالاتر رو نداری. بینم تا سال بعد چی میشه

یه سال دیگه؟

باشه؟ حالا برو سر کارت

سرم گیج رفت. بایستی با متانت این موضوع را قبول می کردم و چنین چیزی می گفتم: "پل به عقبه ت احترام میزارم." سپس با او دست می دادم و از اتاق بیرون میرفتم. بایستی این کار را می کردم

اما مشکل این بود که اصلا نمی توانستم از روی صندلی ام بلند شوم

بعد از چند دقیقه پل هاج و واج نگاهم کرد و گفت: اما، والسلام

نمی توانستم حرکت کنم اگر پایم را از ان اتاق بیرون می گذاشتم همه چیز تمام میشد

اما؟؟

نمی توانستم بیش از این خودم را کنترل کنم . بی اختیار کلمات از دهانم بیرون پرید . " تا جایی که می توانستم کارم رو به خوبی انجام دادم . از روی بروشورها کپی گرفتم . قرار دادها رو تنظیم کردم و ... تمام تبلیغات مربوط به پاتیناژ رو راست و ریس کردم ... گذشت از این کارهای تایپ رو هم انجام می دادم . منظور اینه که انگار من دو تا شغل داشتم که می بایست هر دو رو انجام میدادم "

قیافه ی پل در هم رفت و گفت : خوب ، که این طور ، اگه خیال می کنی وظایف تو سنگینه

نه منظورم اینه که ... از شدت عصبانیت آگهی استخدام را در دستم مچاله کردم ... دلم میخواد کارهای جالب بیشتری انجام بدم ! ایده های زیادی دارم . مثلا یادت میاد دادن آدامس پنتر مجانی با حوله های باشگاه ورزشی عقیده ی من بود . یادت میاد که ؟

پل خودکارش را روی میز گذاشت و آهی کشید . " اما منظورم این نیست که تو وظایفت رو خوب انجام ندادی ... " تو رو خدا به من ارتقای مقام بده . تنها آرزوم در دنیا همینه . هر چی دلت بخواد کار می کنم . به ات قول میدم . حتی اواخر هفته هم میام سر کار و ... به ات قول میدم که .. تازه کت و دامن های شیک تنم می کنم ... پل طوری به من نگاه می کرد انگار تبدیل به یک ماهی قرمز شده بودم .

چی میگی ؟

بسیار خوب . می بایست بر خودم مسلط می شدم . نفس عمیق بکش . نفسی ملایم و خوب " احساس می کنم ارتقای مقام حقمه "

پل بی درنگ گفت : و من احساس می کنم فعلا استحقاقش رو نداری

لبم را گاز گرفتم . بسیار خوب پس وقتی

رسیدن به مدیریت بازاریابی قدمی بزرگه . اگه میخوای در این مسیر پیش بری باید فرصت های طلایی برای خودت ایجاد کنی جدی به ات میگم . فعلا دست از سر کچل من بردار و از اینجا برو بیرون و به نیک هم بگو بیاد دفتر من در حین رفتن از آنجا او را می دیدم که سرش را رو به بالا گرفته و با خط خرچنگ قورباغه اش روی برگه ی من چیزی می نویسد

غصه دار سر میزم برگشتم . آرتمس مثل گربه ای براق سرش را بالا کرد ، نگاهی به من انداخت و گفت : اوه ، اما دختر دایت کری زنگ زد

تعجب زده گفتم : راستی ؟ کری هیچ وقت در سر کار به من زنگ نمی زد . راستش او هرگز به من زنگ نزده بود . " برام پیغامی گذاشت ؟ "

بله میخواست بدونه از ارتقای مقامت خبری شده ؟

حالا قضیه رسمی شده بود و همه هم خبردار شده بودند . واقعااز کری متنفر بودم

بسیار خوب . این کلمه را طوری ادا کردم انگار استنطاقی روزانه و کسل کننده بود . " متشکرم "

آرتمس با صدایی بلند و گوشخراش پرسید : اما ، ارتقای مقام پیدا کردی ؟ اوه من که خبر نداشتم .

چند نفری از روی کنجکاوی سرشان را بالا کردند . خوب ، پس تو میخوای مدیر بازاریابی بشی ؟

زیر لب گفتم : نه ، نمیخوام بشم . صورتم از شدت تحقیر داغ شده بود

آرتمس قیافه ای سردرگم به خود گرفت ، اوه ! خوب پس چرا...

کارولین گفت: خفه شو، آرتمس

نگاهی از روی قدردانی به کارولین انداختم و توی صندلی ام فرو رفتم

یک سال دیگر. می بایست یک سال دیگر دستیار بازاریابی می بودم و تک تک کارمندان خیال می کردند من به درد

نخور هستم. یک سال دیگر می بایست مدیون پدرم می بودم و یک سال دیگر هم کری و نیو به ریش من

میخندیدند. احساس کردم بازنده ای تمام عیار هستم. کامپیوترم را روشن کردم و کپی بروشور جدید پنتر لایت را

روی صفحه ی کامپیوترم آوردم. اما ناگهان تمام انرژی ام ته کشید

گفتم: میخوام برم قهوه بیارم! کسی قهوه میخواد؟

از کجا قهوه بیاری؟ آرتمس نگاهی عجیب و غریب به من کرد

مگه ندیدی؟

چی رو ندیدم؟

نیک گفت: وقتی تو پیش بیل بودی دستگاه قهوه رو بردن

اونو بردن؟ ولی... چرا؟

نیک در حال رفتن به اتاق نیک گفت: نمی دونم

"یکی دو نفر اومدن و اونو بردن"

کارولین گفت: لابد به دستگاه جدید برامون میارن! البته طبقه ی پایینی ها چنین حرفی زدن. به نوع بسیار خوب و

عالی با قهوه ی قابل نوشیدن. ظاهرا دستور جک هارپره

جک هارپر سفارش دستگاهی نو داده بود؟

آرتمس با تشر گفت: اما شنیدی چی گفتم؟ ازت میخوام فوری بروشور آگهی تسکو رو که دو سال پیش در

موردش کار می کردیم برام پیدا کنی " معذرت میخوام مامان! او پشت خط بود. داشتم به دستیارم چیزی می گفتم

"

دستیارش، خدایا وقتی این کلمه را می گفت چقدر خشمگین میشدم

اما راستش اینقدر احساس گیجی میکردم که به هیچ وجه ناراحت نشدم

وقتی در قسمت پایین قفسه ی پرونده ها به دنبال بروشور تسکو میگشتم به خودم گفتم این هیچ ربطی به من ندارد.

احتمالا هارپر خودش خیال داشته یک دستگاه جدید قهوه سفارش دهد. احتمالا او...

با انبوهی پرونده در دست ایستادم. نزدیک بود نقش زمین شوم

اه باز هم سر و کله اش پیدا شده بود

دقیقا در مقابلم ایستاده بود. با شلوار جین و پلوور خاکستری.

بازم سلام. لبخندش دور چشمانش را چروک انداخت. چطوری؟

ا... خ... خوبم، متشکرم. آب دهانم را به سختی قورت دادم. همین الان چیزهایی درباره دستگاه قهوه شنیدم.

ا... متشکرم

خواهش میکنم

پل که پشت سر او قدم بر می داشت گفت: توجه کنین. امروز صبح آقای هارپر میخوان در این بخش بنشینین

جک هارپر لبخندی زد و گفت: لطفا منو جک صدا کنین

بسیار خوب . امروز صبح جک در این بخش می شینه و میخواد بر کارهای شما نظارت کنه و بفهمه ما به عنوان تیم چطوری کار می کنیم . لطفا عادی رفتار کنین . کار خاصی انجام ندین . نگاه پل به من بود . او لبخندی نمکین زد به من زد

" سلام إما ، چطوری ؟ همه چی خوبه ؟ "

زیر لبی گفتم : بله مشتکرم پل همه چی عالیه

بسیار خوب . کارمندان شاد و شنگول . ما این طوری هستیم دیگه . خواهش میکنم همگی حواستون به من باشه . او سرفه ای کرد . میخواست به نحوی حواس همه را جمع کند . راستی باید خاطر نشان کنم که بزودی روز پیک نیک خونوادگی شرکت فرا میرسه . روز شنبه ی هفته ی دیگه . برای همه ی ما فرصتیه که تمدد اعصاب کنیم و از دیدار با خونواده های همدیگه لذت ببریم و کیف کنیم

یکی دو نفر نگاه ها یی با هم رد و بدل کردند . تا این لحظه پل همیشه روز پیک نیک خونوادگی شرکت را رو عزا می نامید و می گفت ترجیح می دهد او را قطع کنند تا اینکه خانواده اش را به آن پیک نیک ببرد (دوستان با

عرض شرمندگی چون حرف زشتی بود مجبور شدم این تیکه رو نقطه چین کنم)

بسیار خوب ، همگی مشغول کار بشین . جک بذار به صندلی برات بیارم

جک نشست و گفت : خیال کنین من اینجا نیستم و همگی عادی رفتار کنین

عادی رفتار کنیم . چشم البته

خوب که این طور عادی رفتار کنم . یعنی می نشستم کفش هایم را در می آوردم . ایمیل هایم را چک می کردم .

کمی کرم مرطوب کننده به دستم می زدم . چند تا اسمارتیز میخوردم . فالم را از توی اینترنت میخواندم . بعدش هم

فال کانر را می خواندم و ایمیلی هم برایش می فرستادم چند دقیقه ای صبر می کردم تا او جوابم را بدهد جرعه ای

آب معدنی می نوشیدم و بعد بالاخره مشغول پیدا کردن بروشور تسکو برای آرتمس می شدم

به نظرم نمی شد این کارها را کرد

وقتی به پشتی صندلی تکیه دادم ذهنم سریع به کار افتاد .

فرصت های طلایی ایجاد کن . این گفته ی پل بود

و اگر فرصتی نبود چه ؟

جک هارپر هم که انجا نشسته بود و کار کردن مرا تماشا می کرد

جک هارپر کبیر . رئیس کل . رئیس ارشد شرکت . مطمئنا به طریقی می توانستم او را تحت تاثیر قرار دهم

اما شاید هم این فرصتی بود تا خودم را دل او جا کنم . اگر می توانستم به نحوی نشان دهم که آدمی زبر و زرنگ و

با انگیزه ...

وقتی نشستم و پرونده ی مربوط به ارتقای مقام را ورق زدم حواسم بود که سرم را از حد معمول کمی بالاتر بگیرم

طوری که انگار در کلاس مانکنی هستم . نگاهی به دور و برم انداختم . به نظرم می رسید بقیه هم در همین کلاس

بودند . قبل از آمدن جک هارپر آرتمس پشت خط بود و با مادرش حرف میزد . اما حالا با عینک مدل گربه ای اش

تند تند مشغول تایپ کردن بود گهگاه هم مکثی می کرد و به آنچه تایپ کرده بود لبخندی میزد که مثلا نشان دهد

چه آدم زبر و زرنگی است . نیک هم که قبلا مشغول خواندن مقاله ای ورزشی از روزنامه تلگراف بود از جای خود

بلند شد و به سمت میز فرگس رفت

او با صدای بلند و بیش از حد خودمانی گفت: راستی تو در مورد کارهای طراحی و نقاشی تبلیغ آدامس پنتر چیزی به ذهنت رسیده؟

فرگس مات و مبهوت نگاهش کرد و گفت: ا.. بله

نیک یک اسباب بازی پلاستیکی کوچک و رنگارنگ را برداشت و گفت: اینم جایزه ایه که به هر حال می تونیم به نوعی ازش استفاده کنیم... اونو بالا و پایین میندازی و باهاش بازی می کنی. کیف هم داره

اوه خدایا! این مردک چقدر خودمانی میکرد. واقعا مایه ی شرمندگی بود

جک هارپر با صدایی دورگه گفت: تو که اینو سر و ته گرفتی

همه در اتاق مات و مبهوت شدند. نیک دور و بر اتاق چرخ می زد. ظاهرا از اینکه توجه جک هارپر را به خودش جلب کرده بود شاد و شنگول بود

نیک چند بار سرش را تکان داد و گفت: بله. درست فرمودین! با این حساب شما دوست دارین که مفهوم کلی سر و ته باشه؟ منظورم اینه که وارونه بشه. البته اگه شما دوست دارین...

جک گفت: منظورم مفهوم کلی نیست، بلکه منظور به اسباب بازی

نیک مات و مبهوت به اسباب بازی در لای انگشتانش نگاه کرد

جک نگاهی عاقل اندر سفیه به او کرد و گفت: این اسباب بازی رو به اون طرف می شینه. کافیه بندش رو بکشی تا بچرخه. خودت خوب می دونی، درسته؟

رنگ صورت نیک پرید. "صد در صد" البته که می دونم بسیار خوب. به هر حال.. ما باید فکر بکر داشته باشیم. درسته؟

سکوت همه جا را فرا گرفت. او اسباب بازی را روی میز فرگس گذاشت و خجالت زده به سوی میز خود رفت خیلی دلم میخواست غش غش میخندیدم. اما حسابی گیج و منگ بودم، وای چی می شد اگر من نفر بعدی بودم که جک هارپر بهم گیر میداد؟

آرتمس با لحن دلبرانه ی مصنوعی گفت: اون بروشوری رو که ازت خواستم پیدا کردی؟ اصلا عجله ای در کار نیست! ما ولی..

آره ایناهاش. صندلی ام را عقب زدم. ایستادم و به سمت میز او رفتم. سعی می کردم حتی الامکان حرکاتم طبیعی باشه. خدایا، این جووری آدم خیال می کرد توی تلویزیون است. انگار پاهایم تحت اختیارم نبود. لبخندم مصنوعی بود! احساس کردم دلم میخواد فریاد بزنم و بگویم: برای من فیلم بازی نکن ولی در عوض گفتیم: بفرمایین آرتمس! و به دفت بروشور را روی میز گذاشتم

آرتمس گفت: خدا خیرت بده! چشمم به چشمش افتاد و متوجه شدم چقدر فیلم بازی می کند. او دستش را روی دستم گذاشت و لبخندی ملیح زد. نمی دونم بدون تو چی کار می کردم اما

چوبکاری نکن. اشکالی نداره

اه. مرده شور. به سمت میزم رفتم. یکهو به ذهنم رسید کاشکی جوابی دندان شکن به او می دادم. مثلا چنین چیزی می گفتم: کار گروهیه که این تشکیلات رو سر پا نگه داشته

باشه ولش کن بابا، هنوزم می تونم تاثیر گذار باشم

سعی کردم حتی الامکان طبیعی رفتار کنم . پرونده ای را باز کردم و بسرعت مشغول تایپ شدم . صاف و صوف نشسته بودم . هرگز محیط کار را به این بی و سرو صدایی ندیده بودم . همه مشغول کار بودند . پایم به خارش افتاد ، اما جرات خاراندن آن را نداشتم . ذله شده بودم . تازه پنج دقیقه از اوضاع و احوال گذشته بود بعد از مدتی جک هارپر گفت : چقدر اینجا بی سر و صداست ؟ همیشه همین طوره ؟

همه ی ما از سر تردید به یکدیگر نگاه کردیم

لطفا جلوی من رو در بایستی نکنین . مثل روزهای عادی حرف بزنین . به احتمال قوی شما اینجا با هم گپ می زنین . او از جایش بلند شد . کش و قوسی به خود داد و مشغول راه رفتن در اتاق شد . وقتی من در اداره کار می کردم راجع به هر چیزی حرف می زدیم . سیاست . کتاب مثلا اخیرا چه کتابی خوندین ؟

آرتمس فوری گفت : راستش من کتاب خاطرات مائوتسه تانگ رو خوندم . چه کتاب محشری نیک گفت : من کتاب تاریخی قرن چهاردهم اروپا رو در دست دارم

کارولین شانه ای بالا انداخت و گفت : منم دارم دوباره کتابی از پروست میخونم . البته به زبان اصلی ، فرانسوی جک هارپر با قیافه ای خشک و بیروح سرش را تکان داد و گفت : آهان . و تو چطور اما ... تو چی می خونی ؟

اوووم ... راستش .. آب دهانم را قورت دادم . با خودم کلنجار می رفتم که چه بگویم

نمی توانستم بگویم که من بیشتر پیشگویی مربوط به عشاق را میخوانم . هر چند خیلی خوب بود . سریع و مفید .

کدام کتاب جدی و سنگینی بود که می توانستم نام ببرم ؟

بالاخره کارولین به دادم رسید و گفت : اما تو داشتی آرزوهای بزرگ رو میخوندی . درسته ؟

خدا عمرش را بدهد . خیالم را راحت کرد . آره آره درسته

وقتی چشمم به چشمان جک هارپر افتاد که به من زل زده بود یکهو حرفم را قطع کردم

مرده شور قیافه ت رو ببرن . خدا ذلیلت کنه

صدای خودم را می شنیدم که در هواپیما چرت و پرت می گفتم

به گروه کتابخونا ملحق شدم اما نتونستم کتاب آرزوهای بزرگ رو تموم کنم . بنابراین فقط به خلاصه ی پشت جلد کتاب اکتفا کردم و وانمود کردم اونو خوندم

جک هارپر متفکرانه گفت : آرزوهای بزرگ . بسیار خوب . اما نظرت راجع به این کتاب چیه ؟

باورم نمی شد از من سوال کند

چند لحظه ای منگ شدم

گلویم را صاف کردم و گفتم : راستش ... گمان می کنم ... در حقیقت خیلی

آرتمس بی شילה و پيله گفت : هر کسی که کاملا نمادهای این کتاب رو درک کنه ...

خففان بگیر ، عنتر ، نکیتی . اوه خدایا چی بگم ؟

بالاخره گفتم : گمان می کنم که واقعا ... خیلی پر طنین بود

نیک حاج و واج گفت : منظورت از پر طنین چیه ؟

گلویم را صاف کردم و گفتم : .. یعنی پژواک داره

آرتمس گفت : که این طور پژواک ... پژواک ؟

لجوجانه گفتم : آره دیگه . طنین داره . ای بابا . بذارین به کارهام برسم . با چشم غره ای به انان مشغول تایپ شدم

بسیار خوب در مورد بحث کتاب که خیطی بار آوردم. فکر مثبت کن اما. من هنوز وقت داشتم. مطمئن بودم که می توانم او را تحت تاثیر قرار دهم

آرتمس با ناز و عشوه گفت: خدایا نمی دونم این چه دردی گرفته. هر روز هم که به اش آب میدم ولی.. او راجع به گیاه تارتن اش حرف میزد.

راستی جک تو چیزی از گیاه سر در میاری؟

راستش نه

سپس جک با قیافه ی ساختگی نگاهی به من کرد و گفت: اما گمان می کنی این گیاه چه ش شده؟

...هر وقت آرتمس اعصابم رو حسابی خرد میکنه آب پرتقال ...

در حالیکه صورتم مثل کوره داغ شده بود به تایپ کردن ادامه دادم و گفتم: من.. من چه می دونم

ولش کن بابا، مهم نیست. حالا به یک گیاه کوچولو آب پرتقال دادم اسمون که به زمین نبومده. هنوزم که خشک نشده. درسته؟

پل با اخم وارد اتاق شد و گفت: کسی لیوان دسته دار ورلد کاپ منو ندیده؟ نمی دونم کجاس.

هفته ی پیش لیوان دسته دار رئیس رو شکستم و تیکه هاشو توی کیفم قایم کردم ...

ای مرده شور، گور به گور بشی

بیخیال حالا به لیوان دسته دار فسکنی رو هم شکستم به تایپ کردن ادامه بده

نیک با لحنی دوستانه به جک هارپر گفت: هی جک، اگه خیال می کنی حوصله ات سر رفته اینجا رو نگاه کن. او به فتوکپی عکسی که فقط قسمت پایین تنه ی زنی را با لباس زیر نشان میداد و از موقع کریسمس تا به حال روی تخته ی اعلانات نصب شده بود اشاره ای کرد ما هنوز نفهمیدیم این عکس کیه

.... توی مهمونی کریسمس بیش از حد مشروب خوردم و ..."

دلم میخواست زمین دهان باز می کرد و مرا می بلعید. خداوندا...

سلام اما. صدای کتی بود. سرم را بالا کردم و او را که با عجله وارد اتاق می شد دیدم. صورتش از شدت ذوق و شوق گل انداخته بود. چشمش به جک هارپر و در جا خشک شد. اوه

جک دستش را تکان داد و گفت: اشکالی نداره، خیال کن من پشه ی روی دیوارم. منو ندیده بگیر. هر چی میخواستی بگی؛ بگو

زورکی جوابش را دادم. سلام کتی. چیه؟

به محض اینکه اسم او را آوردم جک هارپر سرش را بالا کرد و با خوشحالی او را نگاه کرد

راجع به کتی به او چه گفته بودم؟ یادم نمی امد. چه گفته بودم؟ چه ...

ناگهان یادم آمد:

... بین خودمون یه رمزی داریم. وقتی اون به اتاقم میاد و میگه اما می تونم یه سری پرونده ها رو با تو مرور کنم؟

ما از اداره جیم میشیم ...

خاک بر سرم. خودم را لو داده بودم

مستاصل شده بودم. ناامیدانه به صورت مشتاق کتی نگاه کردم و سعی کردم به نحوی پیغام را به او برسانم

ای کاش خفقان می گرفت و به من نمی گفت بیا پرونده ها را با هم مرور کنیم

اما او اصلا توی باغ نبود
میخواستم بگم ... او گلپوش را صاف کرد و با ژستی تاجرمانانه و با اعتماد به نفس کامل به جک هارپر که درست به
سوی میز من می آمد گفت: نگاهی کرد اما وقت داری به سری از این پرونده ها رو با هم مرور کنیم؟
الهی خدا مرگت بده
از شدت خجالت صورتم سرخ شد. انگار صد تا سوزن توی بدنم فرو کردند
بالحنی ساختگی گفتم: می دونی چیه؟ گمان نکنم برای امروز عملی باشه
ناگهان کتی دمغ شد و گفت: اما من باید ... واقعا لازمه که به سری از پرونده ها رو با هم مرور کنیم. سپس سرش
را با حیرت تکان داد
معلوم بود چیزهایی در ذهن دارد اما چه کاری از دست من بر می آمد؟
لبخندی زورکی زدم و سعی کردم پیام "خفه شو" را به نحوی به او برسانم. "کتی نمیدونی چقدر کار دارم و سرم
شلوغه"
زیاد طول نمی کشه. زود تموم میشه
راستش گمان نکنم بتونم
کتی این پا و آن پا کرد و گفت: اما خیلی مهمه ... چیزهای مهمی هست که ... واقعا لازمه ... چیزهایی ... به ات ...
اما؟
با صدای جک هارپر از جا پریدم. او با حالتی مرموز به سوی من خم شد
"بهبتره بری و چند تا پرونده رو مرور کنی"
چند لحظه ای زبانم بند آمد. بعد از مکثی طولانی گفتم: باشه، بسیار خوب این کار رو می کنم
من و کتی قدم زنان در خیابان راه می رفتیم. از یک طرف از شدت هول و هراس کرخت بودم و از طرف دیگر دلم
میخواست غش غش بخندم. همه در شرکت خودشان را می کشتند تا هر طور شده توجه جک هارپر را جلب کنند
ولی من عین خیالم نبود و سلانه سلانه از کنارش رد میشدم تا برای نوشیدن کاپوچینو بروم
وقتی در استار باکزر فشار می دادیم تا وارد شدیم کتی گفت: می بخشی مزاحمت شدم با اون جک هارپر و
چیزهای دیگه! اصلا روحم خبر نداشت اونجا نشسته. سپس با اطمینان خاطر اضافه کرد میدونی چیه؟ من مهارت
زیادی به خرج دادم. اون هرگز از دوز و کلک ما خبردار نمیشه
سعی کردم بر اعصابم مسلط شوم و گفتم: مطمئنم حق با توهه. هزار سال سیاه هم نمی تونه حدس بزنه
کتی کجکاوانه نگاهی به من کرد. اما حالت خوبه؟
آره خوبم. خیلی خوبم. خب بگو بینم مورد اضطرار چیه؟
از کنار دو زن رد شدیم و به سمت پیشخوان رفتیم
به ات میگم. لطفا دو تا کاپوچینو
کتی شاد و شنگول بود. باورت نمیشه
بگو بینم چیه؟
با به نفر قرار ملاقات دارم
به او زل زدم. "نه بابا راست می گی؟ چه فوری"

آره دیروز اتفاق افتاد . همون طور که خودت گفتی . موقع استراحت و وقت ناهارم عمدا مسیرم رو کمی دورتر کردم و یه جای خیلی خوبی برای ناهار خوردن پیدا کردم . آقایی با شخصیت و درست و حسابی کنار من توی صف بود . سر صحبت رو با من باز کرد . بعدش هم هر دو سر یه میز نشستیم و گپ زدیم . موقع خارج شدن از اونجا از من تقاضا کرد اگه دوست داشته باشم یه قرار ملاقاتی با اون بذارم . کتی کاپوچینو را از روی پیشخوان برداشت و امشب قراره با هم بریم بیرون با خوشحالی گفتم : محشره ! خوب بگو ببینم چه شکلیه ؟ اون خیلی دوست داشتنیه . چشمایی گیرا داره و بسیار هم مودب و خوش تیپه و تازه چقدر هم شوخ طبعه چه عالی احساس بسیار خوبی نسبت به اون دارم . به نظر می رسه با آدمای دیگه فرق داره . می دونم مسخره س اما ... او مکثی کرد . ولی به نحوی احساس می کنم تو اونو به سوی من فرستادی من ؟ تو به من اعتماد به نفس دادی که باهش حرف بزنم اما من فقط به تو گفتم که ... آره تو گفتی که مطمئنی من یه آدم خوب گیر میارم . تو ایمان داشتی و بالاخره اون کسی رو که میخواستم پیدا کردم . ناگهان اشک در چشمانش حلقه بست . " متاسفم " با دستمالی اشک چشمانش را پاک کرد . " معذرت میخوام که بیش از حد احساساتی شدم " اوه ، کتی ؟ و حالا مطمئنم زندگیم از این رو به اون رو میشه و اوضاع بر وفق مرادم . اما همه رو مدیون توام من خجالت زده گفتم : کتی من کاری نکردم ، فقط .. او یک قلم از قهوه اش را سر کشید و گفت : دیگه میخواستی چی کار کنی . خیلی دلم میخواست برات تلافی کنم . اوتوی کیفش را گشت و یک تکه ی بزرگ قلاب بافی نارنجی بیرون آورد . اینو دیشب برات بافتم . روسریه ! چند لحظه ای بی حرکت ماندم . روسری قلاب بافی بالاخره به خود امدم و گفتم: کتی ... تو واقعا .. اصلا راضی نبودم که ... دلم میخواست ! " از بابت تشکر " او نگاهی بی آرایش به من کرد . مخصوصا بعد از اینکه کمر بند قلاب بافی رو که برای کریسمس برات بافتم گم کردی " اوه "

احساس شرمندگی و تقصیر کردم . آزه ، آهان اون که ... مایه ی خجالت من . آب دهانم را قورت دادم . چه کمر بند قشنگی هم بود و چقدر ناراحت شدم اشک در چشمان کتی جمع شد و گفت : فدای سرت . یکی دیگه برات می بافم با دلهره گفتم : وای نه ، نه کتی این کار رو نکن او به جلو خم شد و مرا در آغوش گرفت . اما دلم میخواد ! پس دوستی به چه دردی میخوره

بیست دقیقه ی دیگر گذشت تا دومین فنان کاپوچینو را هم تمام کنیم و به شرکت برگردیم . به ساختمان پنتر که نزدیک می شدیم نگاهی به ساعت انداختم . باورم نمیشد ما مدت سی و پنج دقیقه از سر کارمان جیم شده بودیم همین طور که با عجله از پله ها بالا می رفتیم کتی گفت : خیلی خوب شد که به دستگاه قهوه جدید نصبمون شد آره ، درسته ، عالی

ار فکر روبرو شدن مجدد با جک هارپر دلم بیچ خورد . غیر از زمانی که میخواستم امتحان کلارینت بدهم و ممتحن اسمم را پرسید و من یکهو زدم زیر گریه هیچ وقت تا این حد دلشوره نداشتم به طبقه ی اول رسیدیم . کتی گفت : بسیار خوب ، فعلا خداحافظ
اما متشکرم

خواهش می کنم . خداحافظ
در راهرو به سمت بخش بازاریابی پیش می رفتم اما پاهایم قدرت حرکت نداشت . در حقیقت هر چه به در نزدیک تر میشدم قدم هایم آهسته تر میشد ... جرات داخل شدن نداشتم
بله ، می توانستم . حالم خوب بود . بی سر و صدا به داخل اتاق می رفتم و مشغول کار میشدم . شاید او اصلا به من توجهی نمی کرد

یالله بجنب ، هر چی بیشتر معطل کنی اوضاع بدتر میشه
نفسی عمیق کشیدم ، چشمانم را بستم و به سوی بخش بازاریابی رفتم و در را باز کردم
دور میز آرتمس شلوغ و پلوغ بود . اثری از جک هارپر نبود
یک نفر گفت : منظورم اینه شاید اون بخواد راجع به کل شرکت تجدید نظر کنه
این شایعه رو شنیده م که اون به پروژه ی محرمانه داره ...
آرتمس در حالیکه سعی می کرد صدایش را از همه بلندتر کند گفت : اون به هیچ وجه نمی تونه تشکیلات بازاریابی رو مرکزی کنه

سعی کردم خیلی عادی رفتار کنم . پرسیدم : جک هارپر کجاست ؟
نیک گفت : رفته

خیالم راحت شد . خدا رو شکر رفته بود

اون بر می گرده ؟

گمان نکنم .

اما نامه های منو تموم کردی ؟ چند روز پیش بهت دادم ..

لبخندی ملیح به نیک تحویل دادم و گفتم : همین الان ترتیبش رو میدم

به محض نشستن پشت میز احساس سبکبالی کردم . شادمانه کفش هایم را در آوردم و دستم را به سوی آب معدنی دراز کردم... و ناگهان تکه ای کاغذ تا شده روی صفحه کلید کامپیوترم دیدم که اسمم با دستخطی نا آشنا روی آن نوشته شده بود

هاج و واج به دور و بر اتاق نگاهی انداختم . کسبسی متوجه نشد که من کاغذ را پیدا کردم . در حقیقت انگار هیچ کس کاغذ را ندیده بود . میز من پشت دستگاه فتوکپی قرار داشت و تا حدودی از نظرها پنهان بود . بقیه راجع به جک هارپر حرف می زدند و حسابی سرشان گرم بود

آهسته کاغذ را باز کردم. پیغامی داخل آن بود :

امیدوارم جلسه ت پر بار بوده باشه . چیزهایی هست که همیشه مرا به هیجان می آورد و نشه می کند .
" جک هارپر "

دیگر بدتر از این نمیشد . آبروی من بدبخت رفته بود . صد شرف به اینکه می نوشت : میزت را مرتب کن با این یادداشت بقیه ی روز حالم گرفته شد . هر وقت کسی پا به داخل اتاق می گذاشت من دچار هول وهراس میشدم . وقتی کسی بلند بلند راجع به جک هارپر حرف میزد که شاید باز هم سر و کله اش در بخش بازاریابی پیدا شود ، تصمیم قطعی می گرفتم که تا وقتی او برود من خودم را در توالت پنهان کنم
راس ساعت پنج و نیم از تایپ دست کشیدم ؛ کامپیوترم را خاموش کردم و کتم را برداشتم . نمیخواستم به هیچ وجه وقت تلف کنم تا مبادا دوباره سر و کله ی او پیدا شود . به سرعت از پله ها پایین رفتم و زمانی خیالم راحت شد که به ان طرف در بزرگ شیشه ای رسیدم

نمی دانم چه معجزه ای رخ داد که این دفعه مترو خیلی سریع از راه رسید . بیست دقیقه ی بعد من در خانه بودم . وقتی در ورودی آپارتمان را فشار دادم ؛ صدایی عجیب و غریب از اتاق لیزی به گوشم خورد. صدای تالاب و تولوپ . شاید مبلماناش را جا به جا می کرد که امری منطقی بود

دیروز در دادگاه پیروزی عظیمی نصیب لیزی شده بود . هر وقت او پرونده ای را تمام می کرد تمام کاغذهای پخش و پلا را جمع می کرد و در جعبه ی پرونده ها می گذاشت . اتاقش را مرتب و لباسهایش را توی کمد آویزان می کرد . سپس مرا به اتاقش دعوت می کرد تا به به و چه چه کنم و می گفت : از حالا به بعد من این جوری زندگی می کنم در حال رفتن به آشپزخانه او را صدا زدم

لیزی باورت نمی شه امروز چی شد

بطری آب معدنی را از یخچال بیرون آوردم و آن را روی پیشانی داغم گذاشتم . سپس به حال رفتم و دیدم که در اتاق لیزی باز شد

شروع کردم : لیزی خبر مرگت چی کار ...

اما مردی از اتاق لیزی بیرون آمد

یک مرد ! مردی بلند قد و لاغر که شلواری خوشدوخت پوشیده و عینک زده بود . گونه های برجسته و هیكلی متناسب داشت . بی اختیار نظرم به او جلب شد . او به محض اینکه چشمش به من افتاد در کمال ادب تعظیمی کرد من یکه خوردم . اوه ، سلام

لیزی به دنبال او از اتاق بیرون آمد و گفت : اِما ! تی شرت با شلوار خاکستری چسبانی به تن داشت که قبلا ندیده بودم . او در حال نوشیدن یک لیوان آب از دیدن من هاج و واج شد . چقدر امروز زود به خونه اومدی می دونم ؛ عجله داشتم

با دستپاچگی گفت : این ژان پله ، ژان پل ، همخونه ی من اِما
سلام ژان پل

ژان پل با لهجهای فرانسوی گفت : از دیدنت خوشوقتم اِما

خدایا ، لهجه ی فرانسوی چقدر سکسی بود

لیزی گفت : من و ژان پل در حال بررسی پرونده ای بودیم

اوه ، بسیارخوب ، چه عالی

" بررسی پرونده ؛ با این همه سر و صدا و تالاپ و تولوپ ؟ لیزی خر خودتی "

ژان پل که به لیزی نگاه می کرد گفت : من دیگه باید برم

باشه ، سر کارمی بینمت

لیزی هم از در خارج شد ؛ صدای نجوای انها را می شنیدم

به اتاق نشیمن رفتم و روی کاناپه ولو شدم . تمام بدنم از شدت فشار عصبی درد می کرد و چقدر برای سلامتی ام بد بود . یک هفته ی کامل را چطوری از دست جک هارپر جان سالم به در می بردم ؟ خدایا کمک کن . خودمو به تو سپردم

لیزی برگشت و من پرسیدم : خوب که این طور ! چه خبر ؟

منظورت چیه ؟

تو و ژان پل چند وقته با هم هستین ؟

لیزی سرخ شد و گفت : ما با هم نیستیم . راستش پرونده ای رو با هم بررسی می کنیم . فقط همین

" جون خودت "

جدی میگم ! باور کن

ابروانم را بالا بردم . " باشه هر چی تو بگی . اما خر خودتی "

گاهی لیزی این طوری می شد . سرتا پا خجالتی . قبول ! بالاخره یک شب خودم از حلقومش بیرون می کشیدم

لیزی روی زمین نشست ، دستش را به سوی مجله ای دراز کرد و پرسید : خوب بگو بینم ، از سر کار برام تعریف کن

نمی دانستم از کجا شروع کنم

" روز من ؟ روزم یه پارچه کابوس بود "

لیزی تعجب زده سرش را بالا کرد .

راستی ؟

خلاصه این جوری برات بگم یه کابوس تمام عیار

چی شد ؟ برام بگو

نفسی عمیق کشیدم و موهایم را عقب زدم

باشه .

خبر مرگم نمی دانستم از کجا شروع کنم . باشه سفر وحشتناک هفته ی پیش منو یادت میاد ؟ موقع پرواز از اسکاتلند ؟

صورت لیزی بشاش شد و گفت : آره ، آره . کانر هم به استقبال اومد و چقدر شاعرانه ...

گلویم را صاف کردم و گفتم : درسته ، قبل از اون توی هواپیما مردی بغل دستم نشسته بود . هواپیما بشدت تکون میخورد . لبم را گاز گرفتم . راستش من خیال کردم فاتحه ی همه ی ما خونده س و همه مون می میریم و این ادم هم آخرین نفریه که اونو می بینم و ...

لیزی دستش را روی دهانش گذاشت

"اوه خداجون ، تو که با اون همبستر نشدی "

بدتر از همبستر شدن . هر چی راز توی زندگیم بود برایش گفتم

انتظار داشتم لیزی نفس زنان حرف بزند یا از بابت همدردی بگوید اوه نه ، اما قیافه ی او خشک و بی روح بود و

گفت : چه رازهایی ؟

رازهام دیگه ؛ خودت که می دونی

لیزی طوری نگاهم کرد که انگار گفته ام پای مصنوعی دارم

مگه تو راز و رمزی داری ؟

البته که رازهایی دارم . همه ی آدمها رازهایی دارند

لیزی با دلخوری گفت : من ندارم ! من هیچ رازی ندارم

بله تو هم داری

مثل چی ؟

با انگشتانم شروع کردم کردم به شمردن . مثلا ... مثلا ... بازم بگم ؟ مثلا تو هرگز به بابات نگفتی تو بودی که کلید

در گاراژ رو گم کردی

اوه اینکه مربوط به عهد دقیانوسه

...هرگز به سیمون نگفتی امیدوار بودی به تو پیشنهاد ازدواج بده ...

لیزی رنگ به رنگ شد ، من نبودم . باشه ؛ شاید ...

... تو بودی که عاشق همسایه ی بغل دستی شدی و ...

او با چشم غره گفت : این که راز همیشه !

اوه باشه پس اگه راز نیست من میرم دم خونه ش و به اش میگم

سرم را به سمت پنجره ی باز خم کردم و داد زدم : هی مایک ! حدس بزن چی شده ؟ لیزی ...

لیزی هول شد . " بس کن بابا "

حالا دیدی تو هم رازهایی داری . همه رازهایی دارن . به احتمال زیاد پاپ هم چند تا راز ...

لیزی گفت : بسیارخوب ! تو سنگ تموم گذاشتی ... اما من هیچ سر در نمیارم که مشکل چی بود . بسیار خوب تو به

مرد بغل دستی ات توی هواپیما...

" و حالا سر و کله ی اون تو اداره پیدا شده "

لیزی با چشمان از حدقه در اومده به من نگاه کرد و گفت : چی ؟ جدی میگی ؟ اون کیه ؟

اون ... نزدیک بود اسم جک هارپر را ببرم . اما به یاد قولی که داده بودم افتادم . اون ... اون همون آدمیه که برای

بازدید شرکت اومده

از ماقامات عالی رتبه س ؟

اوه ، چه جورم

لیزی اخمی کرد و چند لحظه ای به فکر فرو رفت . ای وای ... ای وای ... خوب .. خیال می کنی اگه چند تا چیز در

مورد تو بدونه ...

من از خجالت سرخ شدم و گفتم: لیزی آخه مساله چند تا چیز نیست. من همه چی رو به این یارو گفتم .. مثلا راجع به نمره ی تقلبی

لیزی یکه خورد و پرسید و گفت: تو در برگه ی استخدامیت نمره ی تقلبی نوشتی؟ جدی می گی؟

راجع به ریختن آب پر تقال پای گلدون آرتمس هم به اش گفتم ...

راجع به تنگی لباس زیر..

حرفم را قطع کردم تا قیافه ی بهت زده لیزی را ببینم

او بالاخره گفت: اما تا به حال عبارات اطلاعات بیش از حد رو شنیدی؟

میدانستم حالت تدافعی به خود گرفته ام. " آخه قصد نداشتم هیچ کدوم از اینا رو بگم یهو از دهنم پرید. قبل از

اون سه تا لیوان ودکا و شامپاین خورده بودم و خیال می کرد همه ی ما می میریم. راستش لیزی اگه تو هم جای من

بودی همین کار رو می کردی. نمی دونی چه قیامتی بود. همه جیغ میزدن. عده ای دعا میخواندن. هواپیما هم که

برای خودش بالا و ...

" بنابراین همه ی اسرار را برای رئیس فاش کردی "

کلافه شدم. با فریاد گفتم: اما اون موقع توی هواپیما که یارو رئیس نبود. اون از نظر من یه غریبه بود! همین و بس

! قرار نبود دوباره اونو ببینم

سکوتی برقرار شد تا لیزی بتواند حرفهایم را هضم کند

بالاخره گفت: درست مَث اتفاقیه که برای دختر خاله ام افتاد. اون به یه مهمونی رفت و دکتری جلوش سبز شد که

دو ماه قبل بچه ش رو به دنیا آورده بود

به لیم چنگ زدم. " اووه "

دقیقا. گفت: انقدر خجالت زده شده بود که میخواست از اونجا فرار کنه. منظورم اینه که دکتر همه جاش رو دیده

بود. البته دختر خالم می گفت وقتی توی بیمارستان بوده براش مهم نبوده اما وقتی دکتر رو شراب به دست مقابل

خودش دیده که داشته راجع به قیمت مسکن حرف میزده قضیه فرق داشته

خوب؛ اینم دقیقا همین طوره. حالا اون از کوچک ترین جزئیات زندگی خصوصی من خبر داره. اما تفاوت اینه که

من نمی تونم در برم. مجبورم اونجا بشینم و وانمود کنم کارمند خوبی هستم اما اون میدونه که من

خوب حالا میخوای چی کار کنی؟

نمی دونم چه خاکی تو سرم کنم. به نظرم تنها کاری که می تونم بکنم اینه که خودمو در تیررس اون قرار ندم

اون میخواد تا چند وقته دیگه اینجا بمونه؟

ناامیدانه گفتم: تا آخر هفته. یه هفته ی تمام

کنترل تلویزیون را برداشتم و تلویزیون را روشن کردم. برای لحظه ی هر دو ساکت شدیم و عده ای مانکن را در

حال تبلیغ شلوار جین مارک گپ تماشا کردیم

تبلیغ که تمام شد من سرم را بالا کردم. لیزی قیافه ای کنجکاو داشت

گفتم: لیزی چیه؟ چی شده؟

او گلویش را صاف کرد و گفت: اما ... تو هیچ رازی رو از من پنهان نکردی. درسته؟

کمی یکه خوردم .. از تو؟

خیلی چیزها در نظرم مجسم شد. آن خواب وحشتناک راجع به خودم و لیزی که در آن ما دو نفر همجنس گرا شده بودیم؛ زمانی که از سوپر مارکت هویج خریدم و قسم خوردم انها هورمونی نیستند و طبیعی اند؛ موقعی که پانزده ساله بودیم و او به فرانسه رفت و من دوست پسرش گری اپلتن را تور کردم

فوری جرعه ای آب نوشیدم و گفتم: اصلا و ابدا

تو چطور؟ تو رازی رو از من پنهان نکردی؟

گونه های لیزی سرخ شد. نه. البته که نه. من چیزی ندارم از تو پنهان کنم. لحنش تصنعی بود. من فقط ... دلم میخواد بدونم ...

او دستش را به سوی کتاب راهنمای برنامه های تلویزیون دراز کرد و مشغول ورق زدن آن شد. سعی می کرد نگاهش را از من پنهان کند

می دونی چیه؛ فقط از روی علاقه س

آره خوب. من شانه ای بالا انداختم و سعی کردم خودم را بی اعتنا نشان دهم. منم همین طور

اوه! لیزی رازی داشت. خیلی دلم میخواست بدانم که

البته که رازی داشت. یک رازش این بود که جان خودش با آن مردک مشغول بررسی پرونده بود. او خیال می کرد خر گیره آورده است. یعنی من این قدر هالو بودم؟

فصل هشتم

صبح روز بعد که به سر کار رفتم دقیقا یک هدف در ذهنم بود:

"دوری از جک هارپر"

که کار آسانی هم بود. شرکت پنتر شرکتی بسیار عظیم با ساختمانی وسیع بود. آن روز او درگیر بخشهای دیگر و

احتمالا سرگرم جلسات متعددی بود و بیشتر روز را در طبقه ی یازدهم یا مشابه آن می گذارند

با این حال وقتی به در بزرگ شیشه ای نزدیک شدم قدم هایم آهسته شد و متوجه شدم که بی اراده به داخل سرک کشیدم که آیا او را آن دور و برها می بینم یا نه

دیو، نگهبان شرکت در را برایم باز کرد و پرسید: اما حالت خوبه؟ مثل اینکه گم کرده ای داری

در حالیکه چشمانم در سراسر این ور و اونور می چرخید لبخندی از سر آرامش خیال زدم و گفتم: نه حالم خیلی خوبه! متشکرم

هیچ خبری از او نبود خیلی خوب، به احتمال زیاد هنوز نیامده بود. موهایم را عقب زدم سریع از سراسرای کف

سنگ مرمری رد شدم و به سمت پله ها رفتم

به طبقه ی اول نزدیک میشدم که صدایی شنیدم

"جک، به دقیقه فرصت داری؟"

"البته"

صدای خودش بود. خبر مرگش از کجا ...

مات و مبهوت به دور و بر نگاه کردم و او را در پاگرد بالای پلکان دیدم که مشغول حرف زدن با گراهام هیلینگدون بود

بخشکی شانس. اگر او سرش را پایین می کرد مرا می دید

چرا او مثل تیر چراغ برق همانجا ایستاده بود؟ خبر مرگش مگر کار و بار و زندگی و جلسه نداشت؟
به هر حال می بایست از راهی دیگر می رفتم. خیلی آهسته بدون اینکه پاشنه ی کفشم روی سنگ مرمر صدا کند با
نوک

پنجه ی پا از پله ها پایین آمدم
به محض اینکه از تیرس نگاه او دور شدم خیالم راحت شد. سریع به سرسرا رفتم. خوب شد. در عوض با آسانسور
بالا می رفتم. مساله ای نبود. با اعتماد به نفس کامل قدم برداشتم و در وسط سرسرای عظیم سنگ مرمری بودم که
سرجایم منجمد شدم
"درسته"

باز هم صدای او بود. به نظر می رسید که صدایش نزدیک تر می شود یا شاید من خیالاتی شده بودم؟
... بذار یه نگاهی دقیق به اش ...

دچار سرگیجه شدم. او کجا بود؟ به کدام سمت می رفت؟
... واقعا باید فکر ...

خدا ذلیلش کند. داشت از پله ها پایین می آمد. جایی برای قایم شدن وجود نداشت
بدون لحظه ای فکر با عجله به سمت در شیشه ای دویدم آن را فشار دادم و سریع از ساختمان خارج شدم. با
گامهایی سریع از پله ها پایین رفتم. چند صد متری را دویدم و بعد ایستادم
به نفس نفس افتاده بودم
اینکه نشد کار! آخه من چه خاکی بر سرم می کردم. تمام روز را که نمی توانستم توی خیابان علاف شوم.

یاالله، فکر کن. باید راهی وجود داشته باشه. باید ...

بله؛ فکر بکری به ذهنم رسید. صد در صد عملی بود

سری به دکه روزنامه فروشی زدم. سه دقیقه بعد دوباره دم در ساختمان پنتر بودم. کاملا خودم را مشغول روزنامه
خواندن کردم. به این صورت دیگر نمی توانستم دور و بر خودم را ببینم و کسی هم نمی توانست صورت مرا ببیند.
این نوعی پنهان سازی علی بود!

باشانه ام در راهل دادم، بازش کردم و وارد سرسرا شدم. از پله ها بالا رفتم بدون اینکه سرم را بالا کنم. وقتی در
راهرو بخش بازاریابی قدم بر می داشتم با فرو کردن سرم توی روزنامه احساس امنیت کردم. می بایست بیشتر
مواقع این کار را می کردم تا کسی نتواند مرا گیر بیاورد. واقعا احساسی اطمینان بخش بود. انگار به نحوی نامرئی یا
...

"اوه معذرت میخوام"

تنه ام به کسی خورد. اه. روزنامه را پایین آوردم. پل را دیدم که به من زل زده بود و پیشانی اش را می مالید
اما! خبر مرگت اینجا چه می کنی؟

من.. من ... داشتم روز...نامه ... واقعا متاسفم ..

باشه، بابا، ولم کن. تا حالا کدوم گوری بودی؟ میخواستم هر چه زودتر ترتیب چای و قهوه رو برای جلسه ی بخش
بدی. راس ساعت ده
مات و مبهوت شدم.

کدوم چای و قهوه؟

معمولا در جلسات بخش اصلا چای و قهوه داده نمی شد. در حقیقت اگر سر و کله ی کسی هم پیدا میشد بیشتر از پنچ، شش نفر نبودند

امروز چای و قهوه و بیسکویت داریم.

شیر فهم شد؟

به طور خودکار جواب دادم. بله؛ بله؛ البته

یکهو مکث کردم. فکرش را که کردم دیدم این جور ی که نمیشود

"پل چه موقع میخوای برای گلوریا به جانشین بیاری؟ منظورم اینه که سرو چای و قهوه جزو وظایف گلوریا بود"

سکوت برقرار شد

بالاخره پل گفت: در مرحله استخدام هستیم

ناگهان به یاد گفتگویی افتادم که چند هفته پیش به طور اتفاقی در آسانسور به گوشم خورده بود. دو زن از

کارگزینی راجع به کاهش بودجه و این جور چیزها حرف میزدند

"دربرنامه هست که منشی بخش استخدام کنی. درسته؟"

سعی کردم خودم را شاد و شنگول نشان دهم اما در درونم غوغایی برپا بود اگر آنها کسی را به جای گلوریا نمی

آوردند تمام خر حمالی ها روی دوش من بود

پل گفت: البته. بعد مکثی کرد: احتمالا

احتمالا؟

پل کلافه شد و گفت: اما فعلا حوصله ی بگو و مگو با تو رو ندارم؛ قراره جک هارپر به جلسه بیاد. سرم خیلی

شلوغه

چی؟؟؟

سراپا دلهره شدم

جک هارپر به جلسه میاد. زود باش، بجنب

یکهو از دهانم بیرون پرید "منم مجبورم به جلسه بیام؟"

چی؟

میخواستم بدونم من مجبورم به ...

پل به مسخره گفت: اما اگه بتونی از طریق تله پاتی چای و قهوه سرو کنی مایه ی افتخار ماست که در اتاق پشت

میزت بنشیننی. اگرم نمی تونی خبر مرگت ما تحت گنده ت رو تکون بده و فوری به اتاق کنفراس برو. نا سلامتی تو

میخوای ارتقای مقام هم ...

او سرش را تکان داد و دور شد

لعنت به بخت سیاه من که چطور از اول صبح بدبیاری آوردم! حتی نتونستم به لحظه بنشینم

کیف و ژاکتم را روی میز پرت کردم و با عجله به سمت اسانسور در انتهای راهرو دویدم. دکمه ی طبقه ی بالا را

فشار دادم و لحظه ای بعد در باز شد

" نه ، نه "

" این کابوسی وحشتناک بود "

جک هارپر تک و تنها داخل آسانسور بود ، با همان شلوار جین کهنه و پلوور کشمیر قهوه ای و تلفن همراه در دستش

بی اختیار یک قدم به عقب برداشتم . جک هارپر تلفن همراهش را در جیب گذاشت و سرش را به یک طرف کج کرد و شگفت زده نگاهم کرد . پریشان به نظر میرسید و چشمانش گود افتاده بود

" میخوای سوار آسانسور بشی ؟ "

"....."

حسابی کفم در آمده بود . نمی توانستم بگویم نه ، برای تفریح دکمه را فشار دادم . هاهها ... !

بالاخره گفتم : بله و پاهایی منقبض وارد آسانسور شدم

در بسته شد و آسانسور در سکوت به سمت بالا رفت . از شدت فشار عصبی دلم پیچ میخورد

شروع کردم آقای هارپر ... اوسرش را بالا کرد

میخواستم بابت دیروز ... عذرخواهی کنم ... دیگه چنین چیزی پیش نیاد

جک هارپر گفت : از حالا به بعد قهوه ی قابل نوشیدن دارین . لازم نیست به استارباکز بری . به هر حال....

صورتم داغ شد . " میدونم واقعا متاسفم " و به شما اطمینان میدم این آخرین باری بود که چنین کاری کردم . گلوم را صاف کردم

من به شرکت پنتر وفادارم . و نهایت آرزویم اینه که هر چه بیشتر به این شرکت خدمت کنم . با جون دل ، هر روز ، حالا و در آینده

فقط مانده بود که بگویم : آمین

جک که جدی به نظر می رسید سرش را تکان داد . واقعا ؟ چقدر خوب

او برای لحظه ای فکر کرد : اما می تونی یه رازی رو نگه داری ؟

با دلواپسی گفتم : .. بله ، چی هست ؟

جک به جلو خم شد و نجواکنان گفت : خیلی وقت پیش من هاکی بازی می کردم

مات و مبهوت شدم . چی ؟؟

در اولین شغلم دوستی داشتم که با اون معاشرت می کردم و با هم بیرون می رفتیم . ما بین خودمون رمزی داشتیم .

یکی از ما به اون یکی می گفت که پرونده ی " لیوپولد " رو بیاره

پرونده ی لیوپولد چی بود ؟

او پوزخندی زد و گفت : اصلا چنین پرونده ای وجود نداشت فقط بهانه ای بود که از پشت میزمون جیم بشیم

" اوه ، اوه ، درسته "

ناگهان احساس کردم که حال کمی بهتر شد .

جک هارپر هم از زیر کار در میرفت ؟ من را بگو که خیال می کردم او به قدری سرش شلوغ بوده که فرصت

سرخاراندن هم نداشته است

آسانسور در طبقه ی سوم ایستاد ، در باز شد و کسی داخل نیامد

به محض اینکه آسانسور شروه به بالا رفتن کرد .جک گفت : از قرار معلوم دار و دسته ی همکاریات خیلی با هم جور هستن . تیمی دوستانه و کوشا . اونا همیشه به این صورت هستن ؟

فوری گفتم : البته ! از همکاری با هم لذت می بریم در تیمی یکپارچه و مفید و ..

سعی کردم دنبال کلمه ای پر طمطراق بگردم که ناگهان اشتباهی چشمم به چشم او افتاد

او میدانست من چرت و پرت می گفتم . نه ؟

اوه خدایا ؛ منظورش از این حرفها چه بود ؟

به دیوار آسانسور تکیه دادم . " بسیار خوب میخواین همه چی رو بدونین . در واقع ما اصلا اینجوری با هم رفتار نمی کنیم . پل روزی پنج - شش بار سر من داد میزنه و بد و بیراه میگه .. نیک و آرتمس چشم دیدن همدیگه رو ندارن و

معمولا ما از او ادمایی نیستیم که بخوایم راجع به ادبیات بحث کنیم . همه ی ما فیلم بازی می کردیم

او دهانش را چرخاند و گفت : تو منو گیج کردی . محیط بخش مدیریت هم خیلی غیر واقعی به نظر می رسید . بد گمانی من موقع تشدید شد که دو تا از کارمندا شروع به شعر خواندن برای شرکت پنتر کردن . من اصلا خبر نداشتم

چنین شعری برای شرکت وجود داره

تعجب زده گفتم : منم خبر نداشتم . بگذریم شعره خوب بود

او به حالت مسخره شکلکی در آورد و پوزخندی زد . " نظر تو چیه ؟ "

خیلی عجیب بود . دیگر جو موجود بین ما برایم ناراحت کننده نبود . در حقیقت به نحوی احساس می کردم مثل دو

دوست قدیمی هستیم

او گفت : نظرت راجع به پیک نیک خونوادگی شرکت چیه ؟ چشم به راهی ؟

" دقیقا عین دندون کشیدنه "

سرش را تکان داد و حیرت زده گفت : منم همین احساس رو داشتم .

" مردم راجع به من چی فکر می کنن ؟ " اگه دلت نمیخواد مجبور نیستی جوابم رو بدی ... سپس دستی لابلای

موهایش کشید

لحظه ای فکر کردم و گفتم : نه ! همه از شما خوششون میاد . هر چند ... عده ای معتقدن دوستتون آدم نفرت

انگیزیه

جک برای لحظه ای به من زل زد و بعد به عقب رفت و قهقهه ی خنده را سر داد .

کی ؟ سون ؟ تو رو خاطر جمع کنم که سون یکی از قدیمی ترین و صمیمی ترین دوستای منه . به هیچ وجه آدم

منزجرکننده ای نیست . در حقیقت ...

به محض اینکه صدای جیرینگ در آسانسور حرفش را قطع کرد و دو تایی با خونسردی کمی از هم فاصله گرفتیم .

در آسانسور باز شد و من در جا میخکوب شدم

" کانر آن طرف ایستاده بود "

وقتی چشمش به جک هارپر افتاد به قدری صورتش بشاش شد که انگار دنیا را به او داده اند

با لحنی طبیعی گفتم : سلام ، عزیز

چشمان او از شوق و ذوق برق می زد ، سلام

جک خیلی خودمانی گفت : جا فراوونه ، بیا تو

او لحظه ای درنگ کرد و سپس چند قدمی به من نزدیک تر شد احساس کردم بدنم مور مور شده که بیشتر به دلیل عجیب و غریب بودن این وضعیت بود

جک گفت : کدوم طبقه می ری ؟

نهم ، لطفا

جک دکمه ی طبقه ی نهم را فشار داد . بوی ملایم ادوکلن خوشبوی او که از هواپیما برایم آشنا بود به مشامم خورد .

جرات تکان خوردن و سر بالا کردن نداشتم

کانر مشتاقانه دستش را به سوی جک هارپر دراز کرد و گفت : آقای هارپر اجازه میدین خیلی سریع خودم رو معرفی کنم ؟

من کانر مارتین هستم از بخش تحقیقات . مثل اینکه قراره اواخر امروز از بخش ما دیدن کنین ؟

جک گفت : از دیدنت خوشوقتم . برای شرکتی مثل شرکت ما تحقیقات امری حیاتیه

کانر هیجان زده گفت : حق با شماست در حقیقت من به دنبال فرصتی می گشتم تا راجع به آخرین تحقیقات مربوط به لباس ورزشی پنتر با شما صحبت کنم . ما در زمینه ی سلیقه ی مشتری در مورد ضخامت پارچه ی لباسهای ورزشی به نتایج قابل ملاحظه ای رسیدیم که شما واقعا حیرت می کنین

جک گفت : حتما همین طوره . منتظر چنین چیزی هستم

کانر لبخندی پر هیجان به من زد

" شما قبلا با اما کرگین از بخش بازاریابی آشنا شدین ؟ "

جک با لحنی بی اعتنا گفت : بله ؛ آشنا شدم

چند دقیقه ی در سکوت سپری شد

کانرنگاهی به ساعتش کرد و گفت : زودتر برم به کارهام برسم

در کمال دلهره ی من جک هم نظری اجمالی به ساعت او انداخت

اوه ، خدایا

... برای کریسمس یه ساعت بند چرمی قشنگ به اش دادم اما اون یه ساعت دیجیتالی نارنجی بد تر کیب ...

یک دفعه جک طوری به کانر زد انگار برای بار اول بود که او را میدید

" یه لحظه صبر کن ببینم ! تو کی هستی ؟ "

اوه ، نه

اوه ، نه ، اوه ، نه ، اوه نه ...

کانر مات و مبهوت گفت : من کانر هستم . کانر مارتین

جک مشتکی به سرش کوبید و گفت : کانر ، البته و شما دو تا ...

او به من اشاره ای کرد " عاشق و معشوقین "

کانر معذب به نظر می رسید .

گفت : من به شما اطمینان میدم که رابطه ی ما در شرکت صرفا جنبه ی کاری داره . به هر حال در زندگی خصوصی من و اما ... بله من و اما رابطه ی شخصی داریم

جک با لحنی دلگرم کننده گفت : چه عالی

کانر از حرف او قوت قلب گرفت و مغرورانه گفت: راستش قراره من و اما با هم همخونه بشیم!

"که این طور"

جک هاج و واج به من نگاهی کرد

"خب کی این تصمیم رو گرفتی"

کانر گفت: همین یکی دو روز پیش در فرودگاه

جک هارپر بعد از سکوتی کوتاه گفت: در فرودگاه چه جالب

نمی توانستم به جک نگاه کنم. مستاصل به زمین زل زده بودم. چرا این آسانسور مرده شور برده زودتر بالا نمی رفت؟

جک هارپر به کانر گفت: بسیار خوب، مطمئنم که شما دو تا در کنار هم حسابی کیف می کنین. به نظر می رسه خیلی با هم جورین

کانر فوری گفت: همین طوره. مثلاً هر دو عاشق جاز هستیم...

جک گفت: واقعا این طوره؟ می دونی از نظر من هیچ چیزی در دنیا بهتر از این نیست که دو نفر عاشق جاز باشن "او داشت سر به سرم می گذاشت. کاسه ی صبرم لبریز شده بود"

کانر ذوق زده گفت: راستی؟

جک سرش را تکان داد. صد در صد

"جاز... فیلم های وودی آلن"

کانر با ذوق و شوق گفت: ما دو تا عاشق فیلم های وودی آلن هم هستیم. درسته اما؟

من با صدایی گرفته گفتم: آره

جک سرش را به کانر نزدیک کرد و با حالتی محرمانه گفت: کانر برام بگو بینم تا حالا شده تو متوجه بشی که...

وای خدایا، اگه اسم لباس زیر رو بیره همینجا آب میشم و به زمین فرو میرم. خدایا از دست این ذلیل مرده چی کار کنم؟

...حضور اما حواست رو پرت می کنه؟ تصورم بر اینه که...

جک لبخندی دوستانه به کانر زد، اما او لبخندی نزد، کانر با حالتی معذب گفت: آقا همون طور که قبلا هم گفتم من و اما در اینجا صرفاً رابطه ی کاری داریم هرگز به ذهنمون هم نرسیده وقت شرکت رو صرف... کانر سرخ شده بود

...منظورم اینه.... یعنی منظورم این نیست که...

جک گفت: خوشحالم این حرف رو می شنوم

خدایا چرا کانر بایستی این قدر جانماز آب می کشید؟

آسانسور تلقی صدا کرد و احساس آرامش به من دست داد. خدا رو شکر. بالاخره می توانستم فرار....

جک هارپر گفت: مث اینکه همه ی ما به جا میریم. کانر تو لطفا جلو برو و راه رو به من نشو بده

بیش از این نمی توانستم تحمل کنم. صبر و حوصله ی زیادی به خرج داده بودم. وقتی برای اعضای بخش بازاریابی

چای و قهوه می ریختم از لحاظ ظاهر، آرامش و خوشرویی ام را حفظ کرده بودم لبخند می زدم و حتی با آنها گپ

می زدم اما در درونم غوغایی بر پا بود دلم نمیخواست پیش خود اقرار کنم که دیدن کانر جلوی چشم جک هارپر

حسابی مرا از پا انداخت بود

من عاشق کانر بودم هر آنچه در هواپیما گفته بودم از روی منظور خاصی نبود. از این بابت هیچ شکی نداشتم. کانر مردی خوش قیافه و برومند بود. موهای براق و چشمانی آبی داشت. موقع خندیدن هم چال معرکه ای روی چانه اش می افتاد

به نظر نمی رسید جک هارپر هیچ وقت حال و حوصله ی ریش تراشیدن داشته باشد. موهایش همه جا ریخته بود تازه شلوار جین اش هم سوراخ شده بود اما سر در نمی اوردم چگونه بود که عین آهنربا آدم را به سوی خودش جذب می کرد. حالا آنجا نشسته بودم و ششدانگ حواسم متوجه بساط چای و قهوه بود اما نمی توانستم از جک هارپر چشم بردارم

مرتب به خودم گوشزد می کردم دلیلش هواپیماست. صرفا چون در آن موقعیت تکان دهنده با هم بودیم و ... حتما به این دلیل بود وگرنه دلیل دیگری نداشت

پل مشغول حرف زدن بود: ما به افراد متفکر جانبی بیشتری نیاز داریم. ویفر پنتر اون طور که باید و شاید جای خودشو بین مردم باز نکرده.

کانر تو آخرین آمار تحقیقاتی رو آماده کردی؟

کانر از جا بلند شد و من به جای او دچار دلهره شدم. معلوم بود کانر هم دچار اضطراب شده است چون مرتب با آستین پیراهنش ور می رفت

او تخته رسم خود را برداشت. گلویش را صاف کرد و گفت: بله، پل. متاسفانه آخرین آمار و بررسی از هزار نوجوون در مورد ویفر پنتر پا در هوا مونده

او دکمه ی کنترل از راه دور را فشار داد و نموداری روی صفحه ی پشت سر او ظاهر شد. همه ی ما به آن چشم دوختیم. کانر صادقانه گفت: هفتاد و چهار درصد از نوجوانان ده تا چهارده ساله عقیده داشتن این ویفر باید بیشتر جویدنی باشه، شصت و هفت درصد نوجوانان پانزده تا هجده ساله عقیده داشتن ویفر باید تردتر باشه در حالی که بیست درصد اظهار نظر کردن تردی ویفر باید کمتر باشه

من نگاهی به دفتر یادداشت آرتمس انداختم و دیدم که نوشته است: جویدنی / ترد؟

کانر دکمه ای دیگر را فشار داد و نموداری دیگر روی صفحه ظاهر شد.

چهل و شش درصد از نوجوانان ده تا چهارده ساله عقیده داشتن طعم ویفر بیش از حد تند و تیزه. به هر حال سی و سه درصد از نوجوانان پانزده تا هجده ساله معتقد بودن طعم ویفر انقدرها هم تند نیست درحالیکه ...

اوه، خدایا، می دانستم این خود کانر است و او را دوست داشتم ... اما او نمی توانست کمی جالب تر ... به هر حال چرا او این همه آمار و ارقام که به درد هیچ زهرماری نمی خورد سر هم می کرد و به نوجوانانی اشاره می کرد که به درد لای جرز هم نمی خوردند. به احتمال قوی همه شان دروغی فرم پر کرده بودند

نگاهی به جک هارپر انداختم تا متوجه نظر او شوم. او ابروانش را بالا برد. من فوری از خجالت سرخ شدم و احساس بی وفایی به ام دست داد

کانر نتیجه گیری کرد: نود درصد از نوجوانان دختر ترجیح میدادن ویفر کم کالری اما لایه ی شکلاتیش ضخیم تر باشه. سپس بیهوده شانه ای بالا انداخت

یک نفر گفت: اونا شعور ندارن که بفهمن چی میخوان

کانر گفت: ما از قشرهای مختلف نوجوانان آمار گرفتیم از جمله سفید پوست ها. امریکاییهای سیاه پوست. افریقایی. آسیایی و نظر اونا این بود

آرتمس چشم غره ای رفت و گفت: نوجوانان

پل با اخم گفت: کانر به طور مختصر در مورد قشر مد نظر محصول تولیدی توضیح بده

کانر ادامه داد: قشر مد نظر ما، ده تا هجده ساله ها هستن که چهار بار در هفته پنتر کولا میخورن. مجله و فکاهی

میخورن. اما سراغ کتاب نمی رن و با حال بودن رو به ثروت ترجیح میدن... کانر سرش را بالا کرد. ادامه بدم؟

یک نفر خیلی جدی گفت: این نوجوانان برای صبحانه نان برشته یا سریال هم می خورن؟

کانر صفحات را ورق زد و گفت: من... من مطمئن نیستم... می تونم در این مورد هم تحقیق...

پل گفت: بسیار خوب. فهمیدیم قضیه از چه قراره. کسی در این مورد نظری نداره؟

تمام این مدت من سعی می کردم دل و جرات به خرج دهم و حرف دلم را بزنم. بالاخره دل به دریا زدم و گفتم:

می دونین چیه؟ پدربزرگم ویفر پنتر رو خیلی دوست داره

همه روی صندلی ها چرخیدند تا به من نگاه کنند. احساس کردم صورتم داغ شد

پل با اخم گفت: حرف تو چه ربطی به جلسه ی ما داره

آب دهانم را قورت دادم و گفتم: اصل مطلب اینه که... اون واقعا طعم جدید پاپایا و آناناس رو دوست نداره...

کانر با لحنی ارباب منشانه گفت: اِما با کمال احترام باید بگم که پدربزرگ تو در رده ی سنی ارزیابی ما قرار نداره

آرتمس به طعنه گفت: مگر اینکه خوردن اونو از نوجوانی شروع کرده باشه

از خجالت سرخ شدم، احساس حماقت کردم و وانمود کردم کیسه های چای را مرتب می کنم

راستش حرف کانر احساساتم را جریحه دار کرده بود

چرا او می بایست چنین حرفی می زد؟ می دانستم وقتی او سر کار است دلش می خواهد حرفه ای تمام عیار باشد اما

دیگر نمی بایست به این صورت با من رفتار می کرد من که همیشه در همه جا مدافع او بودم

آرتمس گفت: نظر من اینه که اگر ویفر پنتر انقدرها طرفدار نداره بهتره اونو از دور خارج کنیم. از قرار معلوم این

محصول باعث بروز مشکل...

مضطربانه به او نگاه کردم. آنها به این راحتی نمی توانستند ویفر پنتر را از رده خارج کنند! آن وقت پدربزرگ موقع

بازی بولینگ با خودش چه می برد؟

آرتمس به جلو خم شد و گفت: به منظور به حداکثر رسوندن مفاهیم نوآوری، اونم از جنبه ی عملی و اقتصادی،

قدرمسلم لازمه ما روی قابلیت راهبردیمون تمرکز کنیم...

جک هارپر یک دستش را بلند کرد و گفت: معذرت میخوام

این اولین بار بود که میخواست حرف بزند. همه به او نگاه کردند

آرتمس با حالتی از خود راضی گفت: آقای هارپر بفرمایید؟

او گفت: من از حرفهای تو هیچ سر در نمیارم

حاضران در جلسه مات و مبهوت شدند. من سرفه ای همراه با خنده کردم. البته هیچ منظور خاصی نداشتم

جک اضافه کرد: همون طور که می دونین من مدتی از عرصه ی تجاری دور بودم خواهش می کنم حرفایی رو که

زدی یه بار دیگه با انگلیسی استاندارد تکرار کن

آرتمس احساس کرد خیط شده است . گفت : اوه ، من داشتم می گفتم دیدگاه راهبردی از جنبه ی بصیرتی ... آرتمس با دیدن قیافه ی جک هارپر حرفش را قطع کرد " حرفت را به بار دیگه تکرار کن ، بدون استفاده از کلمه ی راهبردی "

آرتمس نوک دماغش را مالید و گفت : اوه ، داشتم می گفتم که ... ما باید روی ... هر کاری که انجام میدیم ... تمرکز...

" آهان حالا به چیزی شد . حرفت رو فهمیدم لطفا ادامه بده "

همان طور که آرتمس حرف میزد جک نظری اجمالی به من انداخت و من هم بی اختیار لبخندی نمکین تحویلش دادم .

بعد از جلسه افراد گفتگو کنان از اتاق بیرون رفتند . من به سمت میزرفتم تا فنجانها را جمع کنم صدای مشتاقانه ی کانر را شنیدم که می گفت : آقای هارپر از دیدار شما خوشوقت شدم . آگه مایل باشین به کپی از حرفامو...

جک با لحنی جدی گفت : گمان نمی کنم احتیاجی به این کار باشه به نظرم کم و بیش اصل مطلب رو گرفتم . اوه ، خدایا ، کانر شعورش نمی رسید که زیادی تلاش می کرد . بعد از جمع کردن انبوه فنجان ها مشغول جمع آوری کاغذهای باز شده ی بیسکویت شدم

جک گفت : فراره به استودیوی طراحی سری بزمن اما دقیقا یادم نیست ...

پل سریع گفت : اما لطفا جک رو به استودیوی طراحی راهنمایی کن . می تونی بقیه ی چیزها رو بعدا جمع کنی در حالی که کاغذ بیسکویت کرمدار پرتقالی را در دست گرفته بودم سر جا میخکوب شدم

خواهش می کنم بیشتر از این منو تو هچل ننداز

بالاخره با هر بدبختی بود بر اعصابم مسلط شدم و گفتم : البته . مایه ی افتخاره از این طرف لطفا !

با ناراحتی هر چه تمام تر شانه به شانه ی جک هارپر از جلسه بیرون آمدم و به سمت انتهای راهرو رفتیم . درحالیکه کارمندان سعی می کردند به ما زل نزنند

احساس می کردم صورتم مورمور میشود . خبر داشتم که همه به محض دیدن او مثل آدم اهنی می شوند . کارمندان دفاتر مجاور با شوق و ذوق به یکدیگر سقلمه می زدند و من دست کم صدای آهسته ی فردی را شنیدم که گفت : " داره میاد "

دلم میخواست بدانم او به هر جا می رفت اوضاع بدین منوال بود ؟

او به قدری خونسرد و بی اعتنا بود که ککش هم نمی گزید

جک هارپر گفت : خوب ، که این طور ! تو میخوای با کان همخونه بشی

گفتم : کانر ، بله ، درسته

خیلی مشتاقی ؟

بله ، بله

به آسانسور رسیدیم . من دکمه را فشار دادم . سنگینی نگاهش را حس می کردم
حالت تدافعی به خود گرفتم . به او رو کردم و گفتم : چی ؟
او گفت : من حرفی زدم ؟؟
احساس کردم به من زخم زبان میزند . او در این مورد چه میدانست ؟ چانه ام را به حالت ستیزه جویی بالا بردم و
گفتم : می دونم تو چه فکری هستی اما کاملا در اشتباهی
من در اشتباهم ؟
بین می دونم در هواپیما چرت و ... اما بدونین که این گفتگو در شرایط غیر عادی و اجباری ... و من خیلی حرفا زدم
که اصلا منظوری !
جک متفکرانه گفت : خوب ، که این طور . پس تو از بستنی شکلاتی هگن_دز خوشت نیما
" از دست این مرد جان به لب شده بودم "
البته چیزهایی رو ...
با جرینگ آسانسور سر هر دو نفرمان بشدت تکان خورد . سیرل که پشت در آسانسور بود گفت : جک نمی دونستم
اینجایی ! دنبالت می گشتم
جک گفت : با اما گپ می زدم . اون لطف کرد که راه رو به من نشون بده
سیرل نگاهی تحقیر آمیز به من انداخت
آهان ، بسیار خوب . اونا توی استودیو منتظرت هستن
جک گفت : بسیار خوب الان می ریم . رو به من کرد : اما فعلا خداحافظ . از حرف زدن با تو لذت بردم .

پایان فصل هشتم

عصر که از شرکت بیرون آمدم ، بسیار پریشان بودم مثل کره های برفی بلورین شده بودم که روی پیشخوان مغازه
ها می گذارند. قبل از آمدن جک هارپر زندگی بی دغدغه ای را دنبال می کردم. ولی حالا زندگی ام زیر و رو شده بود
. فکرم به جایی نمی رسید که چه باید بکنم
هر چشمانم به او می افتاد یا صدایش را می شنیدم مانند خنجری بود که توی قلبم فرو می رفت
بسیار احمقانه بود . احمقانه
کانر نامزد من بود . او آینده ی من بود . مرا دوست داشت و من هم دوستش داشتم . قرار بود با او همخانه شوم آن
هم در آپارتمانی که کف پارکت پنجره ای کرکره ای داشت
وقتی وارد خانه شدم لیزی با کت و دامن شیک و بلوز سفیدش که معلوم بود تازه از دادگاه آمده است دو زانو روی
زمین نشسته بود و به جمیما کمک می کرد تا تنگ ترین لباس جیری را که در عمرم دیده بودم به تن کند
کیفم را زمین گذاشتم .
اوه ، چه منظره ی بدیعی !
لیزی نفس زنان گفت : بالاخره موفق شدم . سپس از روی زمین بلند شد . خوب با هر جان کنده بود زیپ رو بالا
کشیدم . بگو ببینم حالا می تونی نفس بکشی ؟
جمیما در ان لباس یک ذره هم نمی توانست جم بخورد. من و لیزی نظری اجمالی به یکدیگر انداختیم

لیزی با دلهره از جمیما پرسید : جمیما می تونی نفس بکشی ؟
 بالاخره جمیما صمیمانه گفت : ای ، ولی اشکالی نداره . آهسته آهسته با بدنی شق و رق و لق لق زنان به سوی کیف مارک لویی ویتان خود که روی صندلی بود رفت . پوست بدنش برنزه بود و موهای بور لختی داشت . طرز آرایش او بی عیب و نقص بود

لیزی از او سوال کرد : امروز سر کار رفتی ؟

جمیما نگاهی ملامت بار به او کرد و گفت : البته ، تا ساعت سه سر کار بودم

خوب ، کار و کاسبی امروزت چطور بود ؟

جمیما بریده بریده حرف میزد " خدا رو شکر ، یه نقاشی هفتاد و پنج هزار پوندی فروختم و این لباس تنم هم کمیسیون منه

من پرسیدم : جمیما ، اگه بخوای بری توالت با این لباس چه خاکی تو سرت می کنی ؟

لیزی پوزخندی زد و گفت : و یا بخوای بری خونه ی دوست پسرت ؟

جمیما با هول و هراس گفت : امکان نداره . تازه این دومین قرار ملاقاتمونه ! مامانم همیشه می گفت ... نفس جمیما

بند آمد میگفت اگه میخوای حلقه ی ازدواج بره توی انگشتت این راهش نیست

الگوی جمیما مادرش بود ؛ او از جمیما بلندتر و لاغرتر بود و انگشتری الماس ده و نیم قیراطی به انگشت داشت

از نظر جمیما مادرش خدا بود . زندگی با جمیما باعث شده بود که ما با نظریات مادرش در مورد هر موضوعی از

جمله خالکوبی ، همجنس گرایی و پوشیدن لباس شب دکلته در مراسم بنیادهای نیکوکاری آشنا شویم

لیزی به او سیخونک زد و گفت : اگه یهو دلت خواست با دوست پسرت ...

من هم وارد معرکه شدم . " اگه بخواد توی تاکسی با تو ؟ "

جمیما گفت : اون از این جور آدم ها نیست ! راستش معاون اول وزیر داراییه

چشمم به لیزی افتاد و نتوانستم جلوی خنده ام را بگیرم . لیزی با قیافه ی ساختگی گفت : اما نخند ، معاون اول بودن

که اشکالی نداره اون همیشه می تونه به درجات بالاتر برسه

جمیما با دلخوری گفت : اوه ، هاهها ، چه خنده دار . حالا ببین یه روز اون لقب لردی می گیره . به نظرم اون موقع

دیگه نیشتون باز همیشه

لیزی گفت : نمیریم و ببینیم و ناگهان به جمیما که کنار صندلی ایستاده بود و با تلاش و بدبختی سعی می کرد کیشش

را بر دارد زل زد .

" اوه ، خداجون تو حتی نمی تونی کیفیت رو برداری "

جمیما آخرین تلاشش را کرد و با زحمت دولا شد و گفت : می تونم ! البته که می تونم ، ایناهاش . ببین ! او

پیروزمندانه تسمه ی کیف را روی شانه اش انداخت . دیدی تونستم ؟

لیزی با حالتی آب زیرکاه پرسید : اگه اون به ات پیشنهاد رقص بده چی ؟ اون وقت چه خاکی به سرت می کنی ؟

یکهو صورت جمیما پراز هول و هراس شد و با لحنی سرزنش آمیز گفت : نه اون این کار رو نمی کنه . مردهای

انگلیسی هرگز پیشنهاد رقص نمیدن

" چه نکته جالبی ؛ خوش بگذره "

وقتی جمیما از در بیرون رفت من هم مشغول تماشای تلویزیون شدم . برنامه ی سیندی بلین با عنوان میخوام به پدر دوقلوهایم پیشنهاد ازدواج بدهم . تازه شروع شده بود با خیال راحت روی مبل لم دادم

گفتم : هی لیز ، برنامه ی مورد علاقه ت

هر وقت من این برنامه را تماشا می کردم لیزی از من انتقاد می کرد . عقیده داشت در این برنامه فقط زن ها خوار و خفیف می شوند و او راهش را می کشید و می رفت و به کارهای خودش می رسید (البته به محض اینکه دم در اتاقش می رسید همانجا می ایستاد و برنامه را از همانجا تماشا می کرد)

اما لیزی حرف مرا نشنید . از قیافه اش معلوم بود حواسش جایی دیگر است . ناگهان گفت : شرطی ! البته ! چرا من انقدر خنگم

او در زیر کانپه دنبال چیزی می گشت بالاخره چند تا جدول روزنامه های قدیمی را از زیر ان بیرون کشید و مشغول گشتن در لابلای انها شد

در حقیقت از انجا که لیزی به عنوان و کیلی درجه یک زیاد از قدرت تفکرش استفاده نمیکرد بیشتر اوقات را به حل جدول بازی شطرنج و حل معما میگذراند . اگر او نمیتوانست معمایی را حل کند ان را دور نمی انداخت . آن را نگه میداشت بعد از دو سه ماه که جوابی ناگهانی به ذهنش می رسید از خوب بیخود میشد و به سراغ آنها میرفت و بابت پیدا کردن آخرین لغت هم چقدر ذوق میکرد و بالا و پایین می پرید

لیزی دوست قدیمی من بود . واقعا دوستش داشتم اما گاهی اصلا از حرکات او سر در نمی آوردم

همان طور که مینوشت گفتم : این چیه ؟ جدول سال 1993 ؟

لیزی اصلا حواسش به من نبود . گفت : آهان . ها ها ، خوب برنامه ی امشب تو چیه ؟

من که به تلویزیون زل زده بودم گفتم : می بینی که دارم برنامه ی سیندی رو تماشا می کنم هیچ تفریحی بهتر از این نمیشه

اوه بسیار خوب ، حالا بگو بینم دلت میخواد

او داخل کیفش را گشت و آهسته جا کلیدی بزرگ و زنگ زده ای را که کلیدی با علامت " بیل " به آن وصل بود بیرون آورد

من ناگهان متوجه شدم و گفتم : این چیه ؟ نه بابا ؟

آره ، درست حدس زدی

اوه خدایا لیزی

لیزی گل از گلش شکفت و گفت : معرکه س ، مگه نه ؟

کلیدی که لیزی در دست داشت با حال ترین کلید دنیا بود . این کلید در باشگاه خصوصی کلرکن ویل را باز میکرد و ورود به آن تقریبا غیر ممکن بود مگر کسی که عضو انجمن موسسان باشگاه بود

لیزی ، تو محشری

کلید را از دستش گرفتم و مات و مبهوت به آن نگاه کردم اما هیچ چیزی روی آن نبود . نه اسمی نه نشانی نه علامتی . هیچ چیز ، در واقع آن کلید مرا به یاد کلید اتاقک کنار حیاط پدرم انداخت که ماشین چمن زنی و ابزار باغبانی را در آن میگذاشت .

سرم را بالا کردم

از قرار معلوم مدونا هم باید عضو اونجا باشه و جود لا هنرپیشه ی تو دل بروی فیلم ایست اندرز ... و اصلا باورت همیشه دور میزی بشینی و در حال گفتگو با تمام افراد معروف و هنرپیشه ها و مانکن ها باشی

لحظه ای سکوت برقرار شد و هر دو به فکر فرو رفتیم

لیزی گفت : خوب ، پاشو آماده شو . راه بیفت بریم

خونسرد و بی خیال گفتم : چرا نشم

زیاد طول نکشید . خیلی فوری و فوتی موهایم را شستم . به هر حال قرار بود این کار را انجام دهم . شلوار جین هم پوشیدم

و بد نبود خیلی سریع ماسک تقویتی هم به صورتم می مالیدم

یک ساعت بعد لیزی که شلوار جین و بلوز سیاه چسبانی به تن داشت با کفش پاشنه بلند مارک برتی که همیشه با پوشیدن آن پاهایش تاول میزد دم در اتاقم آمد

پرسید : نظرت چیه ؟ راستش آنقدرها هم خودمو شیک و پیک نکردم

من در حالیکه به لایه ی دوم لاک ناخنم فوت می کردم گفتم : منم همین طور

منظورم اینه که شب استراحتت . امشب حال و حوصله ندارم زیادی آرایش کنم . سرم را بالا کردم . " مژه مصنوعی گذاشتی ؟ "

نه ! منظورم اینه که ... آره ولی قرار نبود تو بفهمی ... چون اینا خیلی طبیعی هستن . او به سمت آئینه رفت و پلکی زد . راستی این مژه ها خیلی معلومه ؟

با لحنی قانع کننده گفتم : نه ، و بعد سراغ رژ گونه ام رفتم . وقتی دوباره سرم را بالا کردم لیزی به شانه ام خیره شده بود

این چیه ؟

معصومانه گفتم : چی ؟ و دستم را روی برجسبی الماس نما به شکل قلب که سر شانه ام چسبانده بودم گذاشتم اوه اینو میگی ؟

" بله ، این چسبه دیگه . چسب الماس نما ! فکر کردم برای تفنن اینو بچسبونم "

سپس تاپ چسبانم را پوشیدم و چکمه های جیر نوک تیزم را که سال پیش از فروشگاه سوریدر خریده بودم به پا کردم البته روی ان کمی ساییدگی داشت ولی زیاد پیدا نبود

وقتی جلوی آئینه کنار لیزی ایستادم او گفت : خیال نمی کنی زیادی به خودمون رسیدیم ؟ راستی اگه اونا جین پوشیده باشن چی ؟

خودمون هم که جین پوشیدیم

اما اگه اونا پلوورهای گل و گشاد پوشیده باشن ما خیلی کنف میشیم

لیزی همیشه در مورد لباس پوشیدن آدمها خیلی کج خیال بود . وقتی برای اولین بار میخواست به جشن کریسمس وکلا برود نمی دانست منظور از لباس رسمی همان لباس شب بلند یا تاپ منجوق دوزی شده است و مرا مجبور کرد با ساکی دستی محتوی شش دست لباس مختلف بیرون در بایستم تا او به محض خبردارشدن از شیوه ی لباس پوشیدن دیگران لباسش را عوض کند

خیالت راحت باشه . اونا پلوور گل و گشاد نمی پوشن . راه بیفت بریم

لیزی نگاهی به ساعتش کرد . همیشه بریم خیلی زوده

چرا می تونیم سر راه به یه مهمونی دیگه ی آدمای معروف سر میزنیم و چیزی می نوشیم
لیزی شاد و شنگول شد .

اوه ، باشه . خیلی باحاله پس راه بیفت

ربع ساعتی طول کشید تا از ایزلینگتن به کلرکن ویل رسیدیم . لیزی مرا به سوی جاده ای خلوت در نزدیکی اسمیت
فیلد مارکت که پر از انباری و ساختمان های اداری بود راهنمایی کرد . سپس دو چهار راه را رد کردیم تا اینکه
جلوی کوچه ای باریک ایستادیم

لیزی زیر تیر چراغ برق خیابان ایستاد و نگاهی به ورق کاغذی که در دستش بود انداخت .

" درسته ، حتما همین گوشه کنارهاست "

تابلویی ، علامتی چیزی نداره ؟

نه ، اصل مطلب اینه که غیر از اعضا هیچ کس خبر نداره باشگاه کجاست . تو باید در سمت راست خودت رو بزنی و

الکساندر رو صدا کنی

الکساندر کیه ؟

لیزی شانه ای بالا انداخت . من چه میدونم . این یه رمزه دیگه !

رمز ؟ چه با حال ! لیزی نگاهی به در بازکن برقی انداخت و من هم دور و برم را نگاه کردم . آنجا خیلی مخروبه و

زهوار در رفته بود . اثری از آدمیزاد به چشم نمیخورد . اما فکرش را بکن پشت آن در بسته جماعت هنرپیشه و

آدمهای معروف لندن حضور داشتند چه مهمتر از این

لیزی مضطربانه گفت : سلام الکساندر هست ؟

لحظه ای سکوت ! بعد مثل جادو و جنبل در باز شد

مثل علاء الدین و چراغ جادو می ماند

هر دو با ترس و لرز به یکدیگر نگاهی کردیم و از راهرو کم نوری که از شدت صدای موسیقی می لرزید رد شدیم و

به دری آهنی رسیدیم . لیزی کلید را از داخل کیف بیرون آورد و به محض اینکه در باز شد بلوزم را صاف و صوف

کردم و دستی هم به موهایم کشیدم

لیزی زیر لب گفت : بسیار خوب . نگاه نکن ؛ خیره نشو

زیر لبی گفتم : بسیار خوب .

به دنبال لیزی به راه افتادم . همان طور که او کارت عضویت خودش را به دختری که پشت میز نشسته بود نشان

میداد من نگاهی به پشت سرش انداختم . وارد اتاقی بزرگ و کم نور شدیم . سرم را زیر انداختم و به قالی کرم رنگ

خیره شدم . نه اصلا و ابدا به ادمهای معروف زل نزدم و به آنان خیره نشدم . من ...

حواست کجاست ؟

اووه . چنان به قالی زل زده بودم که به لیزی تنه زدم . نجوا کنان گفتم : معذرت میخوام . خوب کجا بنشینیم ؟

جرات نداشتم برای پیدا کردن جای خالی به دور و برم نگاه کنم تا مبادا " مدونا " را ببینم و او خیال کند من دارم

چشم چرانی می کنم

لیزی به سوی میزی چوبی اشاره کرد و با حرکت عجیب و غریب سرش گفت: بریم اونجا
به هر جان کنذنی بود نشستیم، کیف هایمان را کنار خودمان جا دادیم و به فهرست کوکتل نگاه کردیم. تمام مدت
فقط به هم زل زده بودیم

زیر لب گفتم: چشمت به کسی افتاده؟

تا حالا نه. تو چطور؟

منم همین طور

همان طور با حالت سر به زیر به فهرست کوکتل ها نگاه می کردم

خدایا چه شکنجه ای! چشمانم در اثر زل زدن درد گرفته بود. دلم میخواست حسابی انجا را می دیدم. آهسته گفتم:
لیزی میخوام به دور و برم نگاهی بندازم

واقعا؟

لیزی طوری مضطربانه نگاهم کرد که انگار من "استیومک کوئین" بودم و میخواستم پشت بلند گو بروم

باشه، باشه. اما حواست جمع باشه، محتاط باش

باشه، باشه

بسیار خوب. نگاهی سریع بدون زل زدن. به پشتی صندلی تکیه دادم. نفسی عمیق کشیدم و به دور و برم نگاهی
انداختم. سعی کردم با سرعت هر چه تمامتر جزئیات را در ذهنم حک کنم... نور کم، تعداد زیادی کاناپه و
صندلی های بنفش. یکی دوتا مرد تی شرت به تن، سه تا دختر با شلوار جین و پلوور. خدایا الان لیزی دیوانه میشه
زوچی با هم پیچ می گردن و می خندیدند. مردی ریشو در حال خواندن روزنامه بود... والسلام

ای بابا، این جوری که نمیشد

اصلا و ابدا. پس رویی ویلیامز کجا بود؟ جود لاچی؟ پس مانکن ها کجا بودن؟

لیزی همان طور که به فهرست کوکتل ها خیره شده بود آهسته گفت: کیا رو دیدی؟

بالحنی نامطئن گفتم: راستش نمیدونم. شاید اون آدم ریشوئه هنرپیشه ی معروفی باشه

لیزی خیلی خودمانی برگشت و نگاهی به او انداخت. پس از اینکه رویش را برگرداند گفت: گمان نمی کنم

بالحنی امیدوار کننده گفتم: اون مرده که تی شرت خاکستری به تن داره چی؟ اون توی دسته ی ارکستر یا از این

جور چیزا نیست؟

"اووم... گمان نکنم"

در سکوت به یکدیگر نگاه کردیم

بالاخره گفتم: کسی که معروف باشه اینجا هست؟

لیزی با حالتی تدافعی گفت: هنرپیشه ها و آدمای معروف رو که همیشه تضمین کرد

خودم میدونم اما به نظر تو....

صدایی مانع حرف زدن ما شد. هر دو به یکدیگر نگاه کردیم. دو دختر که شلوار جین پوشیده بودن سر میز ما

آمدند. یکی از آنها که لبخندی مضطربانه داشت گفت: می بخشید مزاحم شدم اما من و دوستم کنجاویم بدونیم

که شما دو تا چهره های جدید فیلم "هولی اوکز" نیستین؟

اوه، وا مصیبتا

چقدر مایوس شدم

در باشگاه حتی به ادم معروف هم پیدا نشد. به خودم گفتم: اصلا مهم نیست، ما نیومدیم اینجا تا مشتت آدمای معروف و شلخته و پر فیس و افاده رو ببینیم. دو تایی اومدیم اینجا تا در کمال آرامش و صفا چیزی بنوشیم. ما داکری توت فرنگی و یک کاسه آجیل (کاسه ای کوچک به قیمت چهار و نیم پوند قیمت مشروب را هم سوال نکردیم) سفارش دادیم. باید اقرار کنم وقتی فهمیدم در آنجا از افراد معروف خبری نیست که ما تحت تاثیر قرار بگیریم خیالم کمی راحت شد

همین طور که مشروبم را جرعه جرعه می نوشیدم از لیزی سوال کردم. خوب کار و بارت چگونه؟

لیزی شانه ای بالا انداخت و گفت: اوه، خوبه. امروز جرسی فرادستر رو دیدم

جرسی فرادستر یکی از موکلان لیزی بود که به رشوه خواری و کلاهبرداری متهم بود. از آنجا که لیزی خیلی خبره و باهوش بود میخواست او را تبرئه کند. در یک لحظه سر و کله ی جرسی دستبند به دست پیدا میشد. لحظه ای دیگر کت و شلواری خوددوخت به تن کرده بود و لیزی را برای نهار به هتل ریتز می برد

لیزی چشمانش را گرد کرد و گفت: اون میخواست به سنجاق سینه ی الماس برام بخره. کاتالوگ جواهر برداشته بود و می گفت ببین این خیلی قشنگه. خیلی دلم میخواست به اش بگم آهای مرد حسابی حواست کجاست تو توی زندانی! بعد سرش را تکان داد جرعه ای از مشروبش را نوشید و سرش را بالا کرد. خوب... راجع به مرد خودت برام تعریف کن

میدانستم منظورش جک است. اما دلم نمیخواست اقرار کنم که حواسم پیش اوست. بنابراین نگاهی بی اعتنا به او کردم و گفتم: کی؟ کانر؟

احمق، اونو که نمی گم منظورم اون غریبه ی توی هواپیماس. همونی که همه چی رو راجع به تو می دونه احساس کردم صورتم سرخ شد. سرم را به زیر انداختم و گفتم: اوه، اونو میگی؟

آره، همونو میگم. تونستی از چنگش در بری؟

اقرار کردم و گفتم: نه. ذلیل مرده دست از سرم بر نمیداره

لیزی بدقت مرا برانداز کرد و گفت: ایا راستشو بگو. تو عاشق این مردی شدی؟ آره؟

نه، چه چیز میگی؟ اصلا و ابدا... اون فقط حسابی منو آشفته کرده همین. که اینم طبیعیه. تو هم آگه جای من بودی همین حالت رو پیدا میکردی. به هر حال تا جمعه هم باید قیافه ی نحسش رو تحمل کنم. بعدش هم گوش رو گم میکنه و میره

و اون وقت تو هم با کانر همخونه میشی. خوش به حالت.

لیزی جرعه ای از داکری خود را نوشید و به جلو خم شد. می دونی چیه؟ من گمون میکنم اون ازت تقاضای ازدواج کنه

هول شدم. به تکه یخ را قورت دادم و گفتم: راستی؟ منظورم اینه که... بله کانر خیلی... آقاس... از شدت

دستپاچگی زیر لیوانی کاغذی را ریز ریز کردم

اما؟ سرم را بالا کردم. لیزی هاج و واج نگاهم می کرد. طوری شده؟

اصل مطلب اینه که... چه جور بگم؟ ما دیگه مٹ سابق احساساتی نیستیم

توقع نداشته باش تا آخر عمر دو تایی احساساتی باشین . روابط عوض میشه . طبیعیه ؟
 آره . خودم میدونم . ما دوتا آدم عاقل و بالغ هستیم که رابطه ای ... گلویم را صاف کردم . آخه می دونی دیگه من عاشق سینه چاک اون نیستم
 لیزی به سوی من خم شد . اما ...
 بله ؟ بند دلم پاره شد . میخواست چی به من بگه ؟
 یه چیزی لای دندونهای گیر کرده
 اوه ، فوری آیینه ی دستی ام را در آوردم . ولی آنجا خیلی کم نور بود نتوانستم چیزی ببینم . از جایم بلند شدم و کیفم را برداشتم میخوام برم توالت . میشه یه مشروب دیگه برام سفارش بدی ؟
 توالت آنجا خیلی مدرن و شیک بود . دستشویی ها از سنگ مرمر بود و با چشم الکترونیکی کار میکرد . در آنجا لای دندانم را تمیز کردم . دو مرتبه ماتیک زدم و دستی به موهایم کشیدم و برگشتم
 اما چقدر معطل شدی . تو شانسی دیدن ایوان مک گروگر رو از دست دادی . اون اومد اینجا . ! کت و شلوار تیره رنگی به تن داشت . خدایا چقدر خوش تیپ بود تنها هم بود
 چند دقیقه ای زبانم بند آمد
 ای بخشکی شانسی . حیف شد نتوانستم او را ببینم . از دیدن یک آدم معروف درست و حسابی محروم شده بودم .
 چقدر بد ! به هر حال لیزی مرا قانع کرد که ایوان حتما باز هم به آنجا سر میزند و به من قول داد چند بار دیگر به آنجا می رویم . از شدت شوق و ذوق مشروبی هم سفارش دادم
 پشت میزم نشستم و در مورد رابطه ی خودم و کانر فکر میکردم که چطور عشق آتشین ما فروکش کرده و آیا راهی هست که ارتباطمان مانند سابق شود ؟
 در همان لحظه نیک از اتاق پل بیرون آمد . او راجع به عدم برابری هزینه ها و قیمت کالای تولید شده حرف میزد
 یک دفعه فکری به ذهنم خطور کرد . خیلی دلم میخواست چیزی به او می گفتم اما دل و جراتش را نداشتم . بالاخره دل به دریا زدم و گفتم : هی نیک ، ویفرهای پنتر از محصولات توئه مگه نه ؟
 البته اگه بشه اونا رو محصول نامید
 میخوای اونا رو از رده خارج کنی ؟
 به احتمال زیاد
 سریع گفتم : گوش کن . ببین چی میگم . امکانش هست بودجه ی کمی برای تبلیغ این کالا به من بدی تا اونو به صورت کوپن در مجله تبلیغ کنم ؟
 نیک چرخی زد . روبرویم ایستاد و گفت : چی گفتی ؟
 میخوام آگهی بدم ! زیاد گرون نمیشه . قول میدم ! تازه کسی هم متوجه نمیشه
 کجا ؟
 صورتم سرخ شد و گفتم : در مجله ی بولینگ ویکلی . پدربزرگم همیشه این مجله رو میخوره
 بولینگ چی چی ؟
 خواهش میکنم لازم نیست تو کاری بکنی . خودم کارها رو ردیف میکنم . کمتر از هزار پوندهم میشه که در مقایسه با آگهی هایی که خودت میدی مثل قطره ی در دریاس .

به التماس افتاده بودم. " تو رو خدا ... تو رو خدا "

او از سر بی حوصلگی گفت: اوه، باشه

متشکرم. کلی ذوق کردم. به محض اینکه از میز دور شد به سراغ تلفن رفتم و به پدر بزرگ زنگ زدم

در پیغام گیر گفتم: پدر بزرگ سلام. من برای ویفر پنتر در مجله ی بولینگ آگهی تبلیغاتی کوپن دار دادم. خودت به دوستات خبر بده. با این کوپن تخفیف میگیری. به امید دیدار

یکدفعه صدای پدر بزرگ توی گوشم پیچید: اما؟؟ من انجام داشتم پیغامت رو گوش میدادم. اینم سرگرمی جدید منه. به پیغام های دوستانم و هر کی زنگ میزنه گوش میدم و کلی میخندم. خیلی با حاله

راستی تو که بولینگ ویکلی رو می خری؟

البته که میخرم و این خبر رو هم در باشگاه پخش میکنم. اما خیال داشتم خودم به ات زنگ بزنم. اخباری هشاردهنده راجع به ضرب و شتم در مرکز لندن شنیدم ...

او دوباره شروع کرده بود. پدر بزرگ ...

اما به من قول بده در لندن از وسیله ی نقلیه ی عمومی استفاده نکنی

باشه. قول میدم. پدر بزرگ من عجله دارم. باید برم. باز هم بهت زنگ میزنم. " دوستت دارم "

" منم دوستت دارم عزیز دلم "

با گذاشتن گوشی احساس رضایت کردم

صدای کارولین که مشغول حرف زدن با فرگس بود به گوشم خورد. باید برم و اونو از آرشیو بیرون بکشم

جرقه ای در ذهنم درخشید

اتاق آرشیو! البته! البته! هیچ کس به اتاق آرشیو نمی رفت مگر اینکه مجبور میشد. آن اتاق در زیر زمین بود اتاقی تاریک و بدون پنجره. با کلی کتاب و مجله عالی بود!

خیلی عادلانه به کارولین گفتم: اگه بخوای من می تونم برم اونجا. چی مخوای پیدا کنی؟

کارولین با لحنی تشکر آمیز گفت: این کار رو می کنی؟ اما متشکرم

او ورق کاغذی به من داد. یه آگهی قدیمیه. در مجله ای که از رده خارج شده و به عنوان مرجع میشه ازش استفاده کرد

به محض اینکه کارولین دور شد گوشی را برداشتم و شماره ی کانر را گرفتم. وقتی گوشی را برداشتم با صدایی خس خس مانند گفتم: هی، کانر تو اتاق آرشیو منتظر تم. میخوام یه چیزی نشونت بدم

چی؟

همین که بهت گفتم. اونجا باش

با عجله به سمت انتهای راهرو رفتم. از بخش مدیریت رد میشدم که ناگهان وندی اسمیت مثل جن بو داده جلوی رویم سبز شد. میخواست بداند که من دوست دارم در تیم نت بال بازی کنم؟ رفتم به زیر زمین پنج دقیقه به تاخیر افتاد. وقتی به آنجا رسیدم کانر دم در آرشیو منتظرم بود و به ساعتش نگاه می کرد

بده شده بود. خیال داشتم من منتظر او بمانم. میخواستم با عشو و ناز روی توده ای از کتاب ها بنشینم، پاهایم را روی هم بیندازم و کمی هم دامنم را بالا بزنم. ولی حیف که نقشه هایم نقش براب شد

باشه اشکالی نداره

با ادا و اطور موهایم را عقب زدم . " سلام "

کانر با اخم جوابم را داد : سلام اِما ، این ادا و اطوارها چیه ؟ امروز صبح حسابی سرم شلوغه ؟
در اتاق ارشیو را بستم . خودم را به او نزدیک کردم و با ناز و عشوه گفتم : اوه کانر خیلی هوس دیدنت رو کرده
بودم . برات هلاکم . میدونی چیه ؟ ما هرگز دیگه بی اختیار با هم

کانر هاج و واج شده بود . چی ؟

مشغول باز کردن دکمه های پیراهن صورتی اش شدم . " کانر عزیزم بیا ... همین جا "
راستش اصلا خودم احساساتی نشده بودم اما به هر حال میخواستم ببینم چه میشود . شنیده بودم وقتی درحال و
هوای عشق ورزی نیستی اگر بخندی در واقع افکار خوشحال کننده به مغزت می فرستی و مغزت فرمان میدهد که
احساس لذت و شادی کنی . خوب اگر من باور میکردم که سراپا عشق و اشتیاقم پس
کانر با خشونت مرا عقب زد و گفت : دیوانه شدی ؟ اِما حواست کجاس ؟ ما سر کار هستیم

" کانر ما دو کبوتر عاشقیم ؛ ما جوونیم .. "

باز زورکی خودم را به او چسباندم . چشمان کانر از تعجب گشاد شده بود . آهسته گفت : اما بس کن . تو مستی ؟
طوریت شده ؟

" فقط دلم هواتو کرده "

نمیشه مثل آدمای عادی توی خونه ... ؟

آخه ما که ...

سکوتی برقرار شد

بالاخره کانر به حرف آمد . " اما اینجا مکان مناسبی ... "

نه هست . اینجا می تونیم جرقه ی عشق رو ... لیزی گفته

کانر هاج و واج شد . " تو راجع به زندگی خصوصی مون با لیزی حرف زدی ؟

هول شدم و گفتم : راستش ، راجع به خودمون چیزی نگفتم . راجع به دیگران بود که ... به طور کلی راجع به زوجهای
دیگه . یاالله کانر

کانر در حال کلنجار رفتن با من بود که صدای پایی از راهرو به گوش رسید

" به نظرم یه نفر داره به این سمت میاد . اه بخشکی شانس "

کانر از من فاصله گرفت و گفت : صدای پا میشنوم ! همین موقع ساعت او به پلوورم گیر کرد . آخ گیر کردم . ساعت
لعنتی ! به پلوورت گیر کرده . آخ نمی تونم دستم رو تکون بدم

" اونو بکش "

کانر با هول وهراس به دور و برش نگاه کرد

" دارم می کشم ! قیچی کجاس "

هراسان گفتم : وای ، خیال نداری که پلوورم رو بچینی ؟

چاره ی دیگه ی سراغ داری ؟ آخ دستم

من همیشه از این ساعت نکبتی متنفر بودم اگه اون ساعتی که بهت دادم رو دست می کردی ...

صدای پا نزدیک و نزدیک تر شد و تقریباً به دم در رسید . کانر از سر استیصال گفت : ای حرومزاده . حرومزاده او بالاخره چند تا پیچ و تاب به مچ دستش داد و ساعت آزاد شد . در همین موقع در باز شد

جک هارپر با مشتکی مجله ی قدیمی دم در ایستاده بود و پشت سر او هم آنتی آدامز ، معاون شخصی گراهام هیلیندون که اصلاً بلد نبود لبخند بزند

جک گفت : سلام

در حالیکه سعی می کردم لحن کلامم عادی باشد . گفتم : اِ ... سلام . من ... من ... ما داشتیم ... من داشتم تحقیق می کردم . تحقیق

کانر هم به حرف امد و گفت : منم همین طور

جک نگاههایی مشکوک به ما دو نفر کرد و گفت : که این طور

یک دفعه چشمم به ساعت کانر افتاد که تکه ای نخ صورتی از پلوورم به ان گیر کرده بود

" یک تکه نخ پشمی صورتی از پلوورم "

اوه ... لعنت

جک مجله ها را روی میز گذاشت و گفت : خب . مزاحم نشم . او مکثی کرد انگار میخواست حرف دیگری بزند ولی در را باز کرد و رفت

وقتی در بسته بشد متوجه نگاههای سراپا تحقیر کننده ی آنتی شدم . هر دو همانجا میخکوب شدیم

ای کاش ... ای کاش که چه ؟ خودم هم نمیدانستم

احساس کردم از دست کانر حسابی خشمگین هستم و بالاخره به او گفتم : ببین پلوورم را نخ کش کردی

کانر با عصبانیت داد زد : تو داشتی آبرو و حیثیت هر دومون رو می بردی و شغل مون هم ... خودت میفهمی چه مصیبتی میشد اگه ...

سرم او داد زدم : اوه ، خفه شو

از اتاق خارج شدم . تمام عشق و شوقم برای او از بین رفت . چقدر از دست خودم عصبانی بودم . همین طور از دست کانر و از دست همه

پایان فصل نهم

روز بعد فرا رسید . خدا رو شکر که جک هارپر می رفت

در حقیقت بیش از این نمی توانستم او را تحمل کنم پس بهتر بود تا ساعت پنج بعد از ظهر سرم را پایین می انداختم و سعی می کردم چشمم به او نیفتد . بعد هم فوری از در بیرون می دویدم و زندگی عادی خودم را ادامه میدادم

نمی دانستم چرا این قدر عصبی و بی قرار هستم و شب هم قرار بود با کانر به آپارتمانی سر بزیم . البته این آپارتمان کف پارکت نبود و پنجره ی کرکره ای هم نداشت اما در حمامش جکوزی بسیار با حالی داشت . با این حال نمیدانستم چرا خشمگین هستم

ندای درونم می گفت : دلم نمی خواد با کانر همخونه بشم . نه ؛ این جور می شد . کانر آدم خوبی بود . همه می دانستند که آدم خوبی است اما من دلم نمی خواد ...

خفه شو ، ما زوج مناسبی بودیم . دلهره داشتم . کانر به درد زندگی من میخورد و اگر او را نداشتم .. چه داشتم ؟

احساس دلهره کردم

تلفن زنگ زد و رشته ی افکارم را به هم ریخت . گوشی را برداشتم

صدایی جدی گفت : سلام . اما جک هارپر

احساس کردم قلبم از جا کنده شد. و کمی از قهوه ام روی میز ریخت

خبر مرگم چرا گوشی را برداشتم ؟

راستش اصلا امروز نمی بایست سر کار می آمدم . گفتم : اوه ؛ سلام

" همیشه چند دقیقه ای به دفتر کارم بیای ؟ "

چی ... من من ... ؟

بله ، تو

گلویم را صاف کردم . احساس ناراحتی می کردم . چرا جک هارپر میخواست مرا ببیند ؟

راجع به اتفاق دیروز بود ؟

نفسی عمیق کشیدم ، از جا بلند شدم و به سوی طبقه ی یازدهم رفتم . در بیرون دفتر کارم میزی وجود داشت اما

پشت آن از منشی خبری نبود . از این رو مستقیم پشت در اتاق رفتم و در زدم

" بیا تو "

محتاطانه و با ترس و لرز در را باز کردم . اتاقی بسیار بزرگ و روشن بود با دیوارهایی از چوبهای پهن کمرنگ . اتاق

به رودخانه ی تیمز که تا تاور بریج ادامه داشت مشرف بود . اصلا باورم نمی شد که از آنجا چشم اندازی زیبا به آن

وسعت قابل دیدن باشد . جک و شش نفر دیگر پشت میزی گرد نشسته بودند . من قبلا آن شش نفر را ندیده بودم .

ناگهان متوجه شدم همه ی آنها اصلاح سرشان مطابق آخرین مد روز است و خیلی هم شیک و پیک بودند . یکی از

آنها که موهای کوتاه " های لایت " شده داشت زیر کتش پیراهنی توری پوشیده بود و به نظر می رسید قبل از اینکه

من وارد شوم مشغول حرف زدن بود

آنها روی خود را به سمت من برگرداند . احساس کردم فضای حاکم پر تنش است

خیلی سعی کردم بر خود مسلط باشم . اما صورتم حسابی داغ شده بود . فهمیدم که دلواپس هستم . گفتم : سلام

جک با لبخندی گفت : سلام اما ... راحت باش . چرا نگرانی ؟ فقط میخواستم ازت سوالی بکنم ؟

حسابی گیج شده بودم . اوه ، بسیار خوب

این دلیل مرده میخواست از من چه سوالی بکند ؟

جک دستش را به سوی کاغذی دراز کرد و آن را بالا گرفت تا من بتوانم واضح تر ببینم .

" نظرت راجع به این عکس چیه ؟ "

اوه ، ای حرامزاده ی لعنتی

این یکی از بدترین کابوسهای من بود و دقیقا مانند زمانی که برای مصاحبه به بانک لینز رفته بودم و خطی خرچنگ

قورباغه را نشانم دادند و من گفتم که تصور می کنم که خط میخی باشد

همه به من زل زده بودند هر طور بود می بایست این دفعه درست جواب می دادم . ای خدا کاش می دانستم جواب

درست چیست

به عکس خیره شدم . سعی کردم خونسرد باشم . تصویری گرافیکی از دو چیز گرد بود . شکلی بی قاعده . اصلا به ذهنم نرسید شکل چی چیزی است . اصلا و ابدا . آنها مثل ... آنها مثل ...

یک دفعه متوجه شدم . " عکس گردوس ، دو تا گردو !

جک از خنده روده بر شد . یک دو نفر هم پوزخندی زدند . جک گفت : بسیار خوب . با این حساب متوجه منظورم شدین ؟

من به دور و بر میز نگاهی انداختم . پس اینا گردو نیستن ؟

مرد عینک پنبسی با صدایی گرفته گفت : بنا بوده تخمدان باشن

به عکس زل زدم . تخمدان ؟ اوه باشه . هر چی شما بگین ... مسلمان می تونم بگم ... شبیه تخمدان ...

جک اشک هایش را پاک کرد و گفت : گردو

مردی که موهایش را های لایت کرده بود حالتی تدافعی به خود گرفت و گفت : همون طور که توضیح دادم تخمدان

مظهر زنانگیه . مظهر باروری . چشم خرد و حکمت . این درخت باروری حاکی از اونه که هر مادری ...

زنی که موهای سیاهی داشت به جلو خم شد و گفت : اصل مطلب اینه که میشه در تمام زمینه های تولیدی مثل نوشابه

های انرژی زا ، لباس و عطر از این عکس استفاده

مرد عینکی جواب داد : بازار مصرفی در برابر تصاویر تخیلی خیلی خوب جواب میده تحقیقات انسان ...

جک دوباره به من نگاه کرد . اما تو شخصا نوشابه ای که عکس تخمدان روی آن باشه میخری ؟

گلویم را صاف کردم . حواسم به نگاه های خصمانه ی دور و برم بود .

گفتم : خب راستش ... نه

چند نفر نگاه هایی با هم رد و بدل کردند

یک نفر زیر لب گفت : این حرف بی ربطیه

زنی مو بور گفت : روی این عکس سه تیم خلاق زحمت کشیدن ما به این راحتی نمی تونیم دست از ...

جک جرعه ای آب نوشید . دهانش را پاک کرد . به او نگاهی کرد و گفت : می دونی چیه ؟ فقط دو دقیقه طول کشید

که شعار درنگ نکن به ذهنم اومد و اونو روی دستمال کاغذی توی بار نوشتم

مرد عینکی گفت : بله . می دونیم

جک نفسی عمیق کشید . دستش را لا به لای موهایش کرد و گفت : به هر حال ما نوشابه ای که عکس تخمدان روی

اون باشه نمی فروشیم . سپس صندلی اش را عقب زد . بسیار خوب . حالا وقت استراحته . اما میشه لطف کنی و کمکم

کنی تا به سری از این پرونده ها رو به دفتر سون ببریم ؟

خدایا این دفعه در فکر چه نقشه ایی بود ؟ اما جرات پرسیدن نداشتم . جک بدون اینکه کلمه ای حرف بزند همراه

من به انتهای راهرو آمد و سپس سوار آسانسور شدیم . او دکمه ی طبقه ی نهم را فشار داد . بعد از دو ثانیه که

آسانسور به سمت پایین رفت او دکمه ی اضطراری آسانسور را فشار داد و آن را متوقف کرد . بالاخره نگاهی به من

انداخت و گفت : از قرار معلوم تنها آدمای عاقل این ساختمون من و توایم ، درسته ؟

" اووووم "

حالت صورت او حاکی از شک بود. "چه بلایی بر سر غریزه و شم آدمی اومده؟" به نشانه‌ی افسوس سرش را تکان داد. این روزها مردم قدرت تشخیص عقاید خوب و بدشون رو هم دست از دست دادن. تخمدان. تخمدان. های لعنتی!

دست خودم نبود. او لغت تخمدان را با لحنی خنده دار بیان کرد. نتوانستم جلوی خنده ام را بگیرم. برای لحظه‌ای جک مات و مبهوت شد ولی ناگهان خودش هم زد زیر خنده. وقتی او می‌خندید بینی اش مثل بینی نوزادها رو به بالا می‌رفت که این حالت وضعیت را به مراتب خنده دار تر می‌کرد

اوه، خدایا، راستی راستی داشتم می‌خندیدم. دنده‌هایم از شدت خنده درد گرفته بود. هر بار که به جک نگاه میکردم بیشتر خنده ام می‌گرفت. وای خدا آب بینی ام هم که راه افتاده بود. دستمال هم نداشتم تا... مجبور بودم توی عکس تخمدان‌ها فین کنم...

اما تو چرا با این مرد هستی؟

در حال خنده سرم را بالا کردم و پرسیدم چی؟

ناگهان متوجه شدم که جک با قیافه‌ای نامفهوم نگاهم میکند. او تکرار کرد: چرا تو با این مرد هستی؟

موهایم را از دور و بر صورتم کنار زدم. منظور تون چیه؟

"کانر مارتین رو می‌گم. اون در زندگی تو رو شاد نمی‌کنه. تو رو راضی نگه نمی‌داره"

برای لحظه‌ای خیال کردم عوضی شنیده ام. چه کسی این حرف را زده؟

من کانر رو حسابی شناخته ام. توی جلسه‌ها باهاش بودم. متوجه ذهنیتش شده‌م. اون آدم خوبی. اما تو به آدمی نیاز داری که از خوب هم خوب تر باشه.

او نگاهی طولانی و زیر کانه به من انداخت.

"حدس می‌زنم تو واقعا دلت نمی‌خواه با اون هم‌خونه بشی اما درضمن می‌ترسی از این کار اجتناب کنی"

حسابی از کوره در رفتم. او با چه جرأتی ذهن مرا خوانده بود و... البته که می‌خواستم با کانر هم‌خانه شوم

با لحنی جدی گفتم: راستش شما حسابی در اشتباهین. من برای رسیدن او روز مشتاقم. در حقیقت... پشت میزم

که بودم فکر کردم چقدر بی‌تابم

جک سرش را به چپ و راست تکان داد و گفت: تو به کسی احتیاج داری که برات انگیزه ایجاد کنه. کسی که تو رو

به ذوق و شوق بندازه

نگاهی غضبانک به او کردم و گفتم: قبلا هم گفتم حرفهایی که توی هواپیما زدم از روی قصد و منظور نبود. وقتی

شما ما دو تا رو توی اتاق آرشو پیدا کردین... می‌خوانین حدس بزنین چی کار می‌کردیم؟

جک گفت: لازم به توضیح نیست. خودم فهمیدم چی کار می‌کردین. خلاصه به ات بگم تو می‌خواستی هر طور شده

به زندگی چاشنی عشق اضافه کنی

با لحنی خشمگین گفتم: اصلا هم تلاش نمی‌کردم چاشنی عشق به... صرفا به عشق و علاقه‌ی آنی بود که..

"پس معذرت می‌خوام. اشتباه کردم"

دست به سینه ایستادم و گفتم: بگذریم. چرا براتون مهمه؟ به حال شما چه فرقی میکنه که من خوشحال باشم یا

نباشم؟

سکوتی برقرار شد و متوجه شدم که نفس نفس میزنم . چشمانم به چشمان سیاه او افتاد . ولی ناگهان نگاهم را برگرفتم .

جک گفت : منم همین سوال رو از خودم کردم . شاید دلیلش تجربه ی فوق العاده ی پروازی باشه که با هم داشتیم . و شاید هم برای اینکه تو در این شرکت تنها کسی هستی که برام فیلم بازی نکردی

اگر چاره داشتم جوابی دندان شکن به او میدادم

او اضافه کرد : و شاید هم برای این باشه که تو منو میخندونی

تعجب کردم . او را میخنداندم ؟

جک حرفش را ادامه داد : منظورم از حرفی که زدم ... اینه که احساس می کنم تو دوستم هستی و برای من خیلی مهمه که چه بلایی بر دوستام بیاد

گفتم : اوه ، و بینی ام را مالیدم

سر زبانم بود بگویم من هم احساس می کنم دوست او هستم . که گفت : علاوه بر این هر کسی که فیلم وودی آلن رو خط به خط حفظ کنه . یه بازنده ی تمام عیاره

احساس کردم به نیابت از جانب کانر سراپا خشم شده ام " شما در این مورد هیچی نمی دونین . ای کاش توی اون هواپیمای لعنتی پهلوی شما نشسته بودم که حالا دائم به من سرکوفت بزنین ... و طوری رفتار کنین که انگار بهتر از هر کس دیگه ای منو می شناسین "

او فوری گفت : شاید این طور باشه

چی ؟

شاید بهتر از هر کس دیگه ای تو رو بشناسم

دچار خشم و در عین حال شادی شدم . انگار در حال بازی تنیس یا رقص بودیم . اما با لحنی تند و کوبنده گفتم : شما به هیچ وجه بهتر از دیگران منو نمی شناسین

به هر حال میدونم که تو و کانر با هم سرانجامی ندارین

شما نمی دونین

بله ، می دونم

نمی دونین

او خنده اش گرفت و گفت : میدونم

نه نمی دونین ، حالا که خیلی دلتون میخواد بدونین باید بگم من و کانر بالاخره با هم ازدواج می کنیم

جک طوری به من نگاه کرد که انگار خنده دارترین حرف دنیا را زده بودم .

" ازدواج با کانر ؟ "

بله ، چرا نه ؟ اون قد بلند ، خوش تیپ . مهربونه و خیلی هم اون ... به تته پته افتادم . به هر حال این زندگی خصوصی منه . شاهم ریسم هستین و فقط هفته ی پیش با من آشنا شدین . راستش رو بخواین زندگی خصوصیم هیچ ربطی به شما نداره !

خنده ی جک محو شد . انگار من به او سیلی زده بودم . چند لحظه ای حرفی نزد . سپس قدمی به عقب رفت . دکمه ی آسانسور را فشار داد و گفت : حق با توه . زندگی خصوصی تو هیچ ربطی به من نداره . من بیشتر از حد ... ازت معذرت میخوام

احساس پشیمانی کردم .. من .. من منظورم این نبود که

او چند لحظه ای به کف آسانسور خیره شد . بعدش سرش را بالا کرد و گفت : نه حق با توه . من فردا به امریکا بر می گردم . به هر حال از دیدنت خوشحال شدم . بابت کمک هایی که کردی ازت متشکرم " راستی امشب تو رو در مهمونی شرکت می بینم ؟ "

گفتم : من نمی دونم

فضای شاد آنجا از بین رفت . خیلی بد شد . پرونده ها را محکم به سینه ام چسباندم . جک حالتی بی اعتنا به خود گرفت . خیلی دلم میخواست حرفی بزنم و وضعیت را به حالت اول برگردانم اما هیچ کلمه ای به ذهنم نرسید به طبقه ی نهم رسیدیدم و در باز شد

جک گفت : به نظر از اینجا به بعد خودم بتونم پرونده ها رو ببرم . دلیل اینکه خواستم با من بیای این بود که همصحبت باشی

شرمنده و خجالت زده پرونده ها را به دستش دادم

او با لحنی خشک و رسمی گفت : بسیار خوب. .. به هر حال اگه نتونستم تو رو بینم همینجا ازت خداحافظی می کنم . و واقعا از دیدنت خوشحال شدم .

چشم در چشم شدیم . قیافه ی او کمی مهربان و صمیمی شد . " خیلی از دیدنت خوشحال شدم . جدی میگم " منم همین طور

دلم نمیخواست برود . دلم میخواست او را به نوشیدنی دعوت می کردم . دلم میخواست دستش را محکم می گرفتم و می گفتم : نرو نرو . دلم نمیخواست او از کنارم برود . خدایا چه مرگم شده بود ؟

موقع دست دادن با او به سختی خودم را کنترل کردم و گفتم : " سفرتون بخیر باشه " سپس او روی پاشنه ی پا چرخید و به انتهای راهرو رفت

دهانم را باز کردم تا صدایش کنم اما به او چه می گفتم ؟ او فردا صبح با هواپیما به سر خانه و زندگی خودش میرفت و من همینجا می ماندم و مثل سابق به زندگی ام ادامه می دادم

تمام روز حالم گرفته بود . همه راجع به مهمانی شب حرف میزدند . اما من نیم ساعت زودتر دفتر را ترک کردم و مستقیم به آپارتمان سوت و کورم رفتم . لیزی بابت پرونده ای به بیرمنگام رفته بود و جمیما هم احتمالا مشغول مانیکور و پدیکور و از این جور چیزها بود . برای خودم شکلات و گرم درست کردم . روی مبل ولو شدم و در افکار خود غوطه ور بودم که سر و کله ی کانر در آپارتمانم پیدا شد

به محض اینکه وارد شد . سرم را بالا کردم و فوری فهمیدم چیزی فرق کرده است . البته او تغییری نکرده بود من جوری دیگر شده بودم . من تغییر کرده بودم

سلام .

کانر آهسته فرق سرم را بوسید . حاضری بریم ؟

کجا؟

برای آپارتمان در ادیث رود. راستی مادرم چشم روشنی خونه رو جلو جلو به سر کارم فرستاد
او جعبه ای مقوایی به دستم داد. و من یک قوری شیشه ای از آن بیرون آوردم
با این قوری میشه برگ چای رو از آب جدا نگه داشت. مادرم میگه این جوری طعم چای بهتر می شه
صدای خودم را شنیدم. "کانر من نمی تونم این کار رو بکنم"
خیلی راحت فقط کافیه در اونو ...

نه منظورم قوری نیست. چشمانم را بستم و سعی کردم به خودم جرات دهم. "نمی تونم با تو همخونه بشم"
کانر مات و مبهوت شد. چی؟ اتفاقی افتاده؟
آب دهانم را قورت دادم گفتم: هم بله هم نه، مدتی در مورد خودمون مردد هستم. اخیرا بعضیها تاکید می کنن که
اگه ما با هم زندگی کنیم من مجبور به ریاکاری میشم و این برای هیچ کدوممون منصفانه نیست
چی میگی؟ اما منظورت اینه که

در حالیکه چشمهایم را به قالی دوخته بودم گفتم: میخوام ازت جدا بشم
"شوخی می کنی"

غمگینانه گفتم: نه. شوخی نمی کنم
گفتن این جمله خیلی برام سخت بود. کانر حسابی وا رفته بود. خوب، چه انتظاری از او داشتم. که مثلا بگوید:
اوهوم، چه عقیده ی خوبی!
اما... احمقانه س! احمقانه س! کانر مثل شیری خشناک در اتاق بالا و پایین می رفت. بعد ناگافل به من نگاه کرد.
"علتش پرواز با هواپیماست؟"

تک تک سلول های بدنم از خود پرید: چی؟ منظورت چیه؟
اخره از موقع پروازت از اسکاتلند تا به حال اخلاقت عوض شده
نه، اصلا و ابدا

چرا... تو بد خلق شدی... تو عصبی... کانر جلوی من زانو زد و دستم را در دستش گرفت. اما به نظرم تو دچار یه
نوع شوک روحی شدی. میخوای پیش روانکاو..

سرم را کج کردم و گفتم: احتیاج به مشاوره ندارم. اما شاید حق با تو باشه. شاید او سفر هوایی.. آب دهانم را
قورت دادم. تاثیر داشته... شاید باعث شد من به چند جنبه ی زندگی بیشتر توجه کنم و یکی از اونا همینه که ما به
درد هم نمیخوریم

کانر یواش یواش مات و مبهوت روی قالی ولو شد "اما رابطه ی ما خیلی عالی بوده"
می دونم

پای کسی دیگه وسطه؟

فوری گفتم: نه؛ البته که نه

افکارم آشفته بود. چرا از بازجویی از من دست بر نمیداشت. ناگهان کانر گفت: بهت نیماه این جوری حرف بزنی.
همه اینا برای اینه که خلق و خوی تو عوض شده. بهتره بری حموم و سرحال بشی، بعدش هم...
کانر خواهش می کنم لطفا به حرفم گوش بده و حرفم رو باور کن. به چشمانش خیره شدم. میخوام ازت جدا بشم

کانر سرش را تکان داد و گفت: اصلا باورم نمیشه. اما من تو رو میشناسم. تو از این جور آدمای نیستی! تو که ... از شدت خشم قوری چای را به زمین پرت کردم. کانر مات و مبهوت حرفش را قطع کرد

هر دو حیرت زده قوری را که روی زمین قل میخورد نگاه کردیم

بعد از مکثی کوتاه گفتم بیا فرض کنیم قوری شکسته. با این تفصیل آگه من بدونم چیزی به دردم نمیخوره اونو دور می ندازم

کانر قوری را برداشت و نگاهی به آن انداخت. "درسته که شکسته اما ترک برداشته به هر حال بازم می تونیم ازش استفاده ..."

نه نمی تونیم

میشه بهش چسب زد و ...

اما دیگه به درد نمیخوره. صرفا ...

کانر مکثی کرد و گفت: خب که این طور. با این حساب بهتره من مرخص بشم. به صاحب آپارتمان هم زنگ میزنم و ... او ایستاد و نفسی عمیق کشید "میخواهی کلید هات رو برگردونم؟"

متشکرم

با صدایی این حرف را زد که انگار صدای خودم نبود.

میشه مسئله ی جداییمون رو مدتی مخفی نگه داری؟ حداقل برای مدت کوتاهی!

کانر با صدایی گرفته گفت: البته! من که لب تر نمی کنم

کانر به دم رد نرسیده بود که ناگهان برگشت و دستش را در جیبش کرد. اما این بلیت کنسرت جازه. مال خودت باشه

با ترس و لرز نگاهش کردم. چی؟ نه کانر پیش تو باشه مال خودته! مال تو. می دونم چقدر مشتاق کنسرت جاز بودی

او بلیت ها و کلید در خانه را کف دستم گذاشت و انگشتانم را بست

به زحمت آب دهانم را قورت دادم. من ... من ... کانر ... من فقط ... نمیدونم چی بگم ...

کانر با صدایی بغض آلود گفت: کنسرت جاز همیشه برگزار میشه و بعد در را پشت سرش بست

خوب حالا نه ارتفای مقام گرفته بودم و نه نامزد داشتم. همه خیال می کردند دیوانه شده ام

جمیما ده دقیقه به ده دقیقه می گفت: تو دیوونه ای

صبح شنبه بود و طبق معمول هنوز همه ی ما لباس خواب به تن داشتیم و قهوه به دست بودیم. "تو قدرش رو ندونستی" با اخم و تخم نگاهی به لاک صورتی پاهایش انداخت. پیش بینی کرده بودم ظرف شش ماه انگشتر برلیان تو انگشترت باشه

با عصبانیت گفتم: انگار خودب بودی که می گفتمی آگه با اون همخونه بشم به بخت و اقبالم لگد زدم. حالا چی شده؟

او سرش را تکان داد و گفت: خوب خیال می کردم قضیه کانر فرق داره و تو با اون در امانی. حالا باید بگم تو دیوونه ای

به لیزی که روی صندلی جنبان نشسته و دستهایش را دور زانوانش انداخته بود نگاه کردم . " لیزی تو بگو خیال می کنی من دیوونه ام ؟ "

راستش نه ، البته که نه

چرا دیوونه ای . آخه به نظر میرسید شما دو تا خیلی با هم جورین خودم میدونم . ظاهرا بله ، با هم خیلی جور بودیم اما حقیقت اینه که هرگز احساس نمی کردم خود واقعیم هستم . در واقع هر دومون فیلم بازی می کردیم . می دونین ...

جمیما وسط حرفم پرید . مثل اینکه حرف چرتی زده بودم . فقط همین ؟ به این دلیل ازش جدا شدی ؟

لیزی صادقانه گفت : جمیما گمان نمی کنی این خودش دلیل خوبی باشه ؟

نه ، اصلا و ابدا . اگه همون جور فیلم بازی می کردین که زوج خوبی باشین به هر حال یه روزی زوج مناسبی برای هم می شدین

ولی اون موقع دیگه خوشحال نبودیم

جمیما طوری حرف میزد که انگار میخواست به بچه ای عقب افتاده توضیح بدهد . چرا زوج خوبی می شدین و خوشحال و شاد هم بودین . از جایش بلند شد تا لاک ناخنش خراب نشود و به سمت در رفت . به هر حال همه در روابطشون فیلم بازی می کنن اینکه قصه جدیدی نیست

نه دیگران این کار رو نمی کنن یا حداقل نباید ...

البته که باید این کار رو بکنن . مامانم میگه تمام این صداقت بازیها در زندگی مبالغه س ! اون مدت سی ساله که با پدرم ازدواج کرده و تا حالا پدرم حالیش نشده موهای طبیعی مادرم بور نیست

به محض رفتن جمیما من و لیزی نگاهی رد و بدل کردیم . گفتم : خیال می کنی حرفش درست باشه ؟

لیزی با حالتی نا مطمئن گفت : نه ؛ البته که نه ، روابط باید بر اساس اعتماد ، صداقت ... او پس از مکثی کوتاه مضطربانه نگاهی به من کرد .

اما تو هرگز به من نگفته بودی نسبت به کانر چنین احساسی داشتی ؟

من ... من به هیچ کس نگفته بودم

فوری فهمیدم که حرفم حقیقت نداشت . اما دلم نیامد به صمیمی ترین دوستم بگویم که من حرف دلم را برای غریبه ای تمام عیار زده ولی به او نگفته بودم

لیزی صادقانه گفت : بگذریم . خیلی دلم میخواد از حالا به بعد بیشتر منو محرم اسرار خودت بدونی و همه چی رو برای همدیگه بگیم . ما نباید رازی داشته باشیم و چیزی رو از هم مخفی نگه داریم . ناسلامتی ما دوستای صمیمی ... !

با گرمترین احساسات گفتم : معامله ی خوبیه . خم شدم و او را در اغوش گرفتم . حق با لیزی بود . ما نایستی چیزی را از یکدیگر مخفی می کردیم . منظورم این است که ما بیش از بیست سال با هم دوست بودیم

لیزی زیر چشمی نگاهی به من کرد و در حالیکه نان برشته ی کشمش را گاز میزد گفت : بسیار خوب از حالا به بعد تمام حرفهای دلمون رو برای هم می گیم . خوب بگو ببینم جدا شدن تو از کانر بینوا به مردی که توی هواپیما دیدی ربطی داره ؟

احساس کردم سرم تیر کشید . اما با نوشیدن جرعه ای قهوه به روی خود نیاوردم . بدون اینکه سرم را بالا کنم گفتم :
اصلا و ابدا

هر دو مدتی به صفحه ی تلویزیون که با کایل مینوگ مصاحبه میشد زل زدیم
ناگهان چیزی به یادم آمد و گفتم : اوه باشه ! اگه قراره از همدیگه سوال کنیم راستی تو با ژان پل توی اتاق چی
کاری کردی ؟

نفس لیزی بند آمد
من ادامه دادم لطفا به ام نگو مشغول بررسی پرونده بودی چون بررسی پرونده اونقدر تالاپ و تولوپ نداره
لیزی با حالتی مشوش گفت : اوه ، خب ما .. ما .. او جرعه ای از قهوه اش را سر کشید و نگاهش را از من دزدید .
خوب ما با هم ...

من هاج و واج به او زل زدم . چی ؟
بله ما با هم بودیم . برای همین نمیخواستیم به تو حرفی بزنم . آخه خجالت می کشیدم
تو و ژان پل با هم ... ؟

او گلوش را صاف کرد و گفت : بله ، بودیم
لحن کلامش قانع کننده نبود . او دروغ می گفت
نگاهی عاقل اندر سفیه به او انداختم . باورم نمیشه شما ...
ناگهای صورت لیزی سرخ شد و گفت : راست می گیم ! اون دوست پسر جدیدمه ! حالا دست از سرم بردار
او از جای خود بلند شد . خرده های نان برشته روی قالی ریخت و به سمت در رفت
چرا او دروغ می گفت ؟ او در ان اتاق چه می کرد ؟ از گفتن چه چیزی خجالت می کشید ؟ خیلی کنجکاو بودم .

راستش اصلا و ابدا اخر هفته ی خوبی نداشتم . حتی وقتی کارت پستالی از پدر و مادرم دریافت کردم حالم بدتر شد
، آنان در مریدیش اسپانیا بودند و نوشته بودند چقدر خوش می گذرانند . تازه وقتی فال خودم را که برایم پست
شده بود خواندم حالم بدتر از بد شد .

در ان نوشته شده بود : احتمالا دچار اشتباه شدی . با دقت بیشتری انگیزه هایت رو بررسی کن
شبه شب روی تخت دراز کشیدم . خوابم نمی برد . حدودا ساعت سه بعد از نصف شب بود تمام حرفهایم را با جک
در ذهنم مرور کردم حتی فکر کردم بهتر است کارت پستالی دوستانه برایش به امریکا پست کنم
امیدوارم پروازت خوب بوده باشد ... از آشنایی با تو خوشحال شدم
اما من چه کسی را مسخره می کردم ؟ اصلا برایش کارت نمی فرستادم . به احتمال زیاد او فراموش کرده بود که من
چه کسی بودم . ملاقات با او تجربه ی جالبی برایم بود که به اخر خط رسیده بود

صبح روز دوشنبه که بیدار شدم حالم خیلی بهتر بود . از امروز زندگی جدیدم شروع می شد . همه چیز را راجع به
عشق و عاشقی فراموش می کردم و حسابی به کار و حرفه ام می چسبیدم . خودم را آماده کرده بودم که سر کار
بروم . شیک ترین کت و دامن و دستمال گردن را انتخاب کردم که از دور داد میزد من " زنی شاغل " هستم . امروز
به پل نشان میدادم چه کسی آماده ی ارتقای مقام است

شاید هم به دنبال شغلی جدید می گشتم . بله !

وقتی از مترو بیرون آمدم در ذهنم مجسم کردم که بر که ی اشتغال به کار را به عنوان مدیر عامل بازاریابی در شرکت کوکاکولا پر می کنم و بعد هم در آنجا استخدام میشوم و ناگهان پل متوجه میشود که چه اشتباهی کرده که به من ارتقای مقام نداده است . او از من خواهش و تمنا می کرد بمانم اما من به او می گفتم خیلی دیر شده . تو فرصت داشتی بعد او به من التماس می کند اما چه کار می تونم بکنم تا تو تغییر عقیده بدی ؟ و بعد من می گفتم ... وقتی به ساختمان شرکت نزدیک شدم به ذهنم آمد که پل جلوی من زانو زده و من در حالیکه بی اعتنا و خونسرد پا رو پا انداخته و کفشهای مارک دار پرادا پوشیده ام و شیک ترین کت و دامنم را به تن دارم به او می گویم می دونی چیه پل ؟ فقط لازم بود کمی حرمت منو حفظ می کردی

بخشکی شانس . به محض اینکه دستم به در شیشه ای بزرگ خورد سر جایم میخکوب شدم کله ای مو بور در سرسرا بود

کانر . نمی توانستم داخل شوم . نمی توانستم . نمی توانستم

اما یک دفعه آن سر حرکتی کرد . نه کانر نبود . آندریا بود از بخش حسابداری

در راه دادم و باز کردم . احساس کردم حسابی خل و چل شده ام . خدایا چه مصیبتی به من قدرت بده . می دانستم دیر یا زود چشمم به کانر می افتد

همین که از پله ها بالا می رفتم فکر کردم حداقل کسی از جدایی ما خبر ندارد که اوضاع را به مراتب بدتر کند و ... " اما بابت خبری که راجع به تو و کانر شنیدم خیلی متاسفم "

چی ؟ وقتی دختری به اسم نانسی به سویم آمد و این حرف را به من زد مات و میهوت سر جای خود میخکوب شدم " چقدر نا منتظر بود البته تمام زوج ها از هم جدا میشن ولی هرگز باورم نمیشد شما دوتا ... ادم هیچ وقت نمی تونه بگه ... "

چطور ... تو چطور فهمیدی ؟

نانسی گفت : خدا عمرت بده . همه خبر دارن . آخه توی مهمونی جمعه شب کانر هم بود . و بعد از نوشیدن فراوان مست شد برای همه تعریف کرد . راستش اون سخنرانی مختصری کرد

اوه ، اون چی کار ...

چقدر سخنرانی با احساسی بود راجع به این بود که اون احساس می کنه شرکت پنتر مثل خانواده ی خودش و در این وضعیت دشوار همه ی ما از اون حمایت می کنیم . و تو چون ، تو مسبب این جدایی بودی احساسات کانر خیلی جریحه دار شده . او خودش را به من نزدیک تر کرد

راستش باید بگم بسیاری از دخترها عقیده دارن پیچ و مهره ی مخ تو شل شده

باورم نمیشد . کانر راجع به جدایی ما سخنرانی کرده بود . ان هم بعد از اینکه به من قول داده بود این قضیه را مخفی نگه دارد و حالا همه طرفدار او شده بودند

بالاخره صدایم در آمد " خوب دیگه بهتره من برم "

نگاه کنجکاو نانسی مرا دنبال کرد

" مایه ی شرمندگیه اخه شما دو تا خیلی با هم جور بودین "

لبخندی زورکی زدم و گفتم : می دونم به هر حال فعلا خداحافظ

به سمت دستگاه قهوه رفتم و سعی کردم ذهنم را از این موضوع دور کنم . ناگهان صدایی مرتعش و لرزان افکارم را بهم ریخت . با تشویش سرم را بالا کردم . کتی بود . طوری به من زل زده بود که انگار من سه تا سر دارم اما ???

سعی کردم به روی خودم نیاورم . اوه ، سلام
 او آهسته گفت : واقعیت داره ؟ من که باورم نمیشه . مگه اینکه از زبون خودت بشنوم ؟
 از سر اکراه گفتم : آره ، درسته . من و کانر از هم جدا شدیم
 کتی به نفس نفس افتاد و تند تند گفت : اوه خدایا ، اوه خدایا ، اوه خدایا ، اوه خدایا ، باورم نمیشه . نمی
 توئم این مصیبت رو تحمل کنم
 از دست کتی ! او تند تند نفس می زد . کیسه ی خالی شکر را برداشتم و آن را جلوی دهانش گذاشتم
 کتی بس کن ! آروم بگیر . چه مرگته ؟ نفس بگیر ... حالا بده بیرون
 او بین نفس کشیدن به سختی حرف زد و گفت : تمام آخر هفته دچار حمله ی عصبی بودم . دیشب خیس عرق از
 خواب پریدم و فکر کردم اگه این مورد حقیقت داشته باشه دیگه هیچ منطقی تو دنیا وجود نداره . اصلا سر در نیارم
 کتی ما از هم جدا شدیم فقط همین ! همه ی آدمها دائما از هم قهر می کنن و جدا میشن
 اما تو و کانر از این جور آدمها نبودین ! شما زوجی مناسب بودین !
 او کیسه ی خالی را از روی دهانش برداشت و گفت : خوب حالا که تو و اون نتونستین با هم کنار بیاین . پس چرا ما
 آدمها به خودمون زحمت امتحان کردن بدیم ؟
 سعی می کردم خونسردی ام را حفظ کنم . " اما من و کانر که زن و شوهر نبودیم . به هر حال اوضاع بر وفق مراد
 نبود همیشه از این جور چیزا پیش میاد دیگه "
 ولی ...

راستش دیگه دلم نمی خواد در این مورد حرفی بشنوم
 اوه ، اوه خدا جون . البته . متاسفم ، اما من ... می دونی برای من شوک عظیمی ...
 بس کن بابا . خوب راجع به قرار ملاقات برام تعریف کن منو با خبرای خوب خوشحال کن
 تنفس کتی آرام آرام شد و گفت : راستش خیلی خوش گذشت . قرار شد دوباره همدیگه رو ببینیم
 چه عالی
 اون خیلی خوش تیپ و آقا منشه . هر دو هم بذله گو هستیم و سلیقه ها مون هم با هم جوره . لبخندی از روی شرم و
 حیا روی صورت کتی نشست . " راستش اون خیلی دوست داشتنیه "
 بازویش را فشاری دادم و گفتم : چقدر عالی . ببین چی شد ؟ احتمالا تو و فیلیپ زوجی به مراتب بهتر از من و کانر
 می شین . قهوه میخوای ؟
 نه متشکرم باید برم . راجع به امور استخدامی جلسه ای با جک هارپر دارم . فعلا خداحافظ
 از روی حواس پرتی گفتم : باشه ، خداحافظ
 چند ثانیه بعد دو زاریم افتاد . " هی صبر کن ببینم " با عجله به انتهای راهرو دویدم و شانه اش را گرفتم . " گفتمی
 جلسه با جک هارپر ؟ "
 آره چطور مگه ؟

اما اون که رفته . روز جمعه رفت
 نه نرفت ، تغییر عقیده داد
 به سختی آب دهانم را قورت دادم پس ... پس اون اینجاست ؟
 کتی با خنده گفت : البته که اینجاست . طبقه ی بالاس !
 ناگهان احساس کردم نای راه رفتن ندارم . گلویم را صاف کردم و گفتم : چرا ... چرا تغییر عقیده داد ؟
 کتی شانه ای بالا انداخت : خدا عالمه . اون رئیسه . هر کاری دلش بخواد می کنه . مگه نه ؟ حتما تا حالا متوجه شدی
 که چقدر خاکیه
 او دستش را توی جیبش کرد و بسته ای آدامس در آورد و به من تعارف کرد . بعد از اینکه کانر سخنرانی مختصری
 کرد اون با کانر خیلی مهربون شد و ...
 یکه خوردم .
 " جک هارپر سخنرانی هارپر رو شنید ؟ راجع به جدا شدن ما ؟
 بله اون درست بغل دست کانر ایستاده بود . " کتی کاغذ آدامس را باز کرد " بعدش هم حرفای خوبی برای دلداری
 کانر زد و گفت : می تونه بفهمه چه احساسی داره . این مرد چقدر آفاس !
 احتیاج داشتم که بنشینم و فکر کنم . احتیاج به ...
 کتی با هول و هراس گفت : اما تو حالت خوبه ؟ خدایا من چقدر بی توجه ...
 باحالتی گیج و منگ گفتم : نه ، حالم خوبه . فعلا خداحافظ
 قرار نبود این طور شود . قرار بود جک هارپر به امریکا برگردد . قرار نبود بداند من بعد از گفتگو با او مستقیم به
 خانه رفته و با کانر ترک مرادده کرده ام
 احساس حقارت کردم . حالا او خیال می کرد به دلیل حرفهایی که در آسانسور زده بود من از کانر جدا شده ام و
 خیال می کرد همه اش برای خاطر اوست . البته که این طور نبود
 دست کم نه کاملا
 شاید به این دلیل بود ...
 نه فکری احمقانه بود که او برای خاطر من اینجا مانده باشد . بسیار احمقانه بود
 همین طور که به میزم نزدیک میشدم آرتمس سرش را از روی نسخه مارکتینگ ویک بالا کرد و گفت : اوه ، اِما
 متاسفم که تو و کانر از هم جدا شدین
 متشکرم . ولی اصلا حال و حوصله ندارم در این مورد حرف بزنم اگه اشکالی نداره ...
 بسیار خوب . فقط میخواستم اظهار ادب کرده باشم .
 او نگاهی به میزش انداخت . " راستی پیغامی از جک هارپر داری "
 چی ؟ ؟
 او به ورق کاغذی زل زد و گفت : میشه لطفا پرونده ی لیوپولد رو به دفترش ببری ! اون گفت خودت میدونی چه نوع
 پرونده اییه ، ولی اگر هم نتونستی پیداش کنی اشکالی نداره
 پرونده ی لیوپولد
 این بهانه ای بود برای جیم شدن و در رفتن از پشت میزومون ...

این نشانه ی رمز بود او میخواست مرا ببیند

اوه خدایا . در عمرم هیچ وقت تا این حد گیج و منگ و در عین حال هیجان زده نشده بودم پشت میزم نشستم و مدتی به صفحه ی خشک و خالی کامپیوتر زل زدم . سپس با انگشتانی لرزان پوشه ای خالی را بیرون آوردم. صبر کردم تا آرتمس رویش را برگرداند . سپس در حاشیه ی آن کلمه ی لیوپولد را نوشتم . سعی کردم دستنویسم را پنهان کنم

ناگهان درنگ کردم چه کنم . حسابی خل و چل شده بودم . آیا راست راستی پرونده ای به نام لیوپولد در اینجا وجود داشت ؟

با عجله سراغ بانک اطلاعاتی شرکت رفتم و تحقیقی سریع راجع به پرونده ی لیوپولد انجام دادم . اما پرونده ای به این نام وجود نداشت

بسیار خوب . همان فکر اولم درست بود

در حال عقب زدن صندلی ام بودم که دچارشک و تردید شدم . اگر یک نفر سر راهم سبز میشد و راجع به پرونده ی لیوپولد از من سوال می کرد چه ؟ و یا اگر پوشه از دستم روی زمین می افتاد و همه می فهمیدند که خالی است ؟ خیلی سریع در کامپیوتر علامت مخصوص پرونده ی لیوپولد را از خودم اختراع کردم و یک نامه ی قدردانی از طرف آقای ارنست پی برای لیوپولد برای شرکت پتر نوشتم سپس از آن یک پیرینت گرفتم و بدون اینکه کسی متوجه شود آن را لا به لای پوشه گذاشتم و به خودم گفتم : بسیار خوب حالا این پوشه رو می برم بالا و ... آرتمس حتی سرش را بالا نکرد

وقتی در راهرو راه می رفتم قلبم به تالپ و تولوپ افتاده بود . احساس می کردم همه ی آدمهای شرکت فهمیده اند من چه کار کرده ام .

چرا جک هارپر می خواست مرا ببیند ؟ میخواست به من سرکوفت بزند که هر چه راجع به کانر گفته بود درست از آب در امد ؟ بعدش هم او ... ناگهان یاد جو داخل آسانسور افتادم . اگر از من دلخور بود چه ؟ اجباری نبود که من به دفترش بروم . همین الان هم می توانستم برگردم . خیلی راحت به منشی اش زنگ میزدم و می گفتم : معذرت میخوام . من نتونستم پرونده ی لیوپولد رو پیدا کنم

فقط همین و خلاص

لحظه ی درنگ کردم ولی باز هم به راهم ادامه دادم

به دفتر جک هارپر رسیدم و متوجه شدم از منشی او خبری نیست فقط سون پشت میز نشسته بود . به محض اینکه نزدیک شدم سرش را بالا کرد و چشمان کمرنگش مثل مارمولک برقی زد . اصلا لبخندی بر لب نداشت اوه خدایا جک گفته بود که او صمیمی ترین دوستش است . ولی اصلا دست خودم نبود این آدم چندش اور بود . به هر جان کندی بود سلام کرد

سلام ... آقای هارپر ازم خواستن پرونده ی لیوپولد رو براشون ببرم

سون نگاهی به من انداخت . گویی در سکوت گفتگویی بین ما رد و بدل شد . پس او از همه چیز خبر داشت . نه ؟ شاید خودش هم از رمز لیوپولد استفاده می کرد . او گوشی را برداشت و لحظه ای بعد گفت :

" جک ، اما کریگن با پرونده ی لیوپولد اینجاس " سپس گوشی را گذاشت " برو تو "

در حالی که احساس می کردم بدنم مور مور می شود وارد دفترش شدم . جک پشت میز چوبی بزرگی نشسته بود و مثل روز اول بلوز یقه اسکی سیاهی به تن داشت . سرش را بالا کرد . نگاهش گرم و مهربان بود و خیالم راحت شد " سلام اما "

" سلام بفرمایین . اینم پرونده ی لیوپولد " پوشه را به دستش دادم
خندید : پرونده ی لیوپولد ؟ سپس آن را باز کرد و تعجب زده به اوراق داخل آن نگاه کرد .
این چیه ؟

نامه ای از آقای لیوپولد که ...
او مات و مبهوت شده بود

" نامه ای از طرف آقای لیوپولد سر هم کردی ؟ "

ناگهان احساس کردم کف شدم . زیر لب گفتم : برای احتیاط که مبدا پوشه از دستم به زمین بیفته و کسی اونو ببینه . فکر کردم فوری و فوری چیزی سر هم کنم

سعی کردم آن را از دستش بگیرم اما جک ان عقب برد و با صدای بلند شروع به خواندن کرد " از دفتر ارنست پی لیوپولد که این طور ! اون تمایل داره شش هزار قوطی نوشابه ی پنتر کولا سفارش بده . چقدر خوب ... جک به خواندن ادامه داد : اون صرفا تمایل داره تغییری در ذائقه ی مردم ایجاد کنه . .. در خاتمه خاطر نشان می کنم که من از جنبه های شرکت شما بسیار خوشنودم و تصمیم گرفته ام لباس ورزشی پنتر را به تن کنم که راحت ترین لباس ورزشی است که در عمرم شناخته ام "

جک لحظه ای ساکت شد . سپس سرش را بالا کرد و لبخندی زد . در کمال تعجب چشمانش برقی زد .
می دونی چیه ؟ اگه پیت زنده بود این نامه رو تحسین می کرد

درنگی کردم و گفتم : پیت لیدلر ؟

اوهوم . پیت بود که ایده ی پرونده ی لیوپولد به ذهنش رسید . اون تمام مدت از این جور کارها می کرد . جک به روی نامه ضربه ای زد .

می تونم اینو نگه دارم ؟

من که احساساتی شده بودم گفتم : بله

او نامه را تا کرد و در جیبش گذاشت . لحظه ای سکوت برقرار شد بالاخره جک سرش را بالا کرد . نگاهی کنجکاوانه به من انداخت و گفت : خب بالاخره از کانر جدا شدی ؟

اوه . درست زد به هدف

خیلی جدی گفتم : خوب . بالاخره تصمیم گرفتی بمونی

بله . خوب ... او انگشتانش را از هم باز کرد و مدتی به آنها خیره شد . آره و فکر کردم به شعبه های دیگه ی شرکت هم در اروپا سری بزنم . خوب راجع به خودت بگو

دلش میخواست من بگویم برای خاطر او از کانر جدا شده ام نه ؟ ولی حسرت این حرف را به دلش می گذاشتم . به هیچ وجه نمی گفتم

سرم را تکان دادم و گفتم : درست به همون دلیل . شعبه های اروپایی

چشمان جک از شیطنت برقی زد .

می فهمم و . توو ... خوبی ؟

حالم خیلی خوبه . راستش از آزادی دوباره ی مجردی لذت می برم . میدونی آزادی . انعطاف پذیری ...

چه عالی . خوب شاید وقت خوبی باشه که ... او حرفش را قطع کرد

فوری گفتم : وقت خوبی باشه که چی ؟

محتاطانه گفتم : می دونم احساساتت جریحه داره . اما دلم میخواست ... باز حرفش را نیمه کاره گذاشت . کم کم راه

گلویم بسته میشد . می توانستم اب دهانم را فوراً دهم .

" دوست داری با هم قرار شام بزاریم ؟ "

اوه جک از من تقاضا می کرد با او بیرون بروم . وای خدا جونم . گنگ شده بودم

بالاخره با هر جان کنده بود به حرف امدم . آره خیلی خوبه

او مکثی کرد و گفت : عالی شد . فقط مسئله اینه که الان زندگیم کمی قاراشمیشه و با این موقعیت کاری .. و بهتره

این موضوع بین خودمون باشه

فوری گفتم : اوه ، صد در صد با تو هم عقیده ام . باید خیلی حواسمون جمع باشه .

خوب بگو ببینم فردا شب چطورره ؟ برات مناسبه ؟

فردا شب عالی

میام دنبالت . فقط نشونی خونه ت رو برام ایمیل کن . ساعت هشت خوبه ؟

سر ساعت هشت

وقتی از دفتر جک بیرون اومدم . سون کنجکاوانه مرا برانداز کرد . اما من حرفی نزدم . به بخش بازاریابی رفتم و

سعی کردم تا جایی که ممکن است خونسردی ام را حفظ کنم . اما در درونم غوغایی بر پا بود و دلم میخواست قهقهه

بزنم .

اوه خدایا . اوه خدایا . من با جک هارپر بیرون میرفتم .. من ... من .. باورم نمیشد

اوه خدایا . خواب می دیدم ؟ به دلم افتاده بود چنین چیزی پیش میاد . به محض اینکه شنیدم او به امریکا نرفته است

. وای خدا می دانستممممم

فصل دوازدهم

هیچ وقت جمیما را این قدر آشفته و پریشان ندیده بودم . طوری به من نگاه کرد که انگار گفته بودم میخواهم با یک

قاتل حرفه ای بیرون بروم

" خبر مرگت منظورت چیه ؟ "

هیچی . توی هواپیما کنارش نشستم و همه چی رو راجع به خودم برایش گفتم

با اخم در آینه نگاه کردم و یکی از موهای ابروهایم را برداشتم . ساعت هفت بود . حمام کرده بودم ولی هنوز

ربدو شامبر تنم بود که مشغول آرایش شدم

لیزی دستش را به سوی ریمل تازه ام دراز کرد و گفت : حالا اون ازت خواسته با هم برین بیرون . چقدر شاعرانه !

جمیما گفت: داری شوخی می کنی. مگه نه؟ به من بگو که داری شوخی می کنی. او دم در اتاقم ایستاده بود و لباس سبز تیره ی تازه ای به تن داشت. قرار بود امشب با مردی بیرون بروم که از او یک تابلوی نقاشی هفتاد هزار پوندی خریده بود. از قرار معلوم آقا از رنگ سبز خوشش می آمد

"البته که شوخی نمی کنم! به ام بگو مشکل چیه؟"

تو با مردی میری بیرون که همه چی رو راجع به تو میدونه؟

آره

او طعنه زنان گفت: اون وقت ازم می پرسی مشکل چیه؟ مگه خل شدی؟

لیزی برای هزارمین بار گفت: دیدی بهت گفتم تو عاشقش شدی؟ دیدی؟ دیدی؟ می دونستم. از همون لحظه که تو راجع بهش حرف زدی. او در ایینه نگاهی به من کرد "دست از سر ابروها بردار. زیادی نازکش نکن"

راستی؟ نگاهی به چهره ام انداختم

باز هم جمیما شروع کرد. اما هیچ وقت راجع به خودت به مردها چیزی نگو. حرف دلت رو نگه دار. مامانم همیشه می گه مردها هیچ وقت نباید از احساسات و محتویات کیف آدم خبر داشته باشن

ولی خیلی دیر شده. اون از همه چیز من خبر داره

با این حساب رابطه ی شما ثباتی نداره. اون هیچ وقت برات احترام قایل نمی شه

چرا ثبات داره و بهم احترام هم میذاره

جمیما با لحنی دلسوزانه گفت: اما مَث اینکه حالیت نیست. تو از قبل بازنده ای

"نخیر"

گاهی گمان می کنم جمیما مردها را به صورت آدم آهنی های بی گانه می بیند که به هر نحو ممکن باید بر آنها پیروز شود

لبزی هم وارد معرکه شد "جمیما انگار دیگه به درد بخور نیستی. ای بابا. تو که با کلی تاجر پولدار ملاقات گذاشتی باید از این قرارها تجربه ای کسب کرده باشی"

جمیما آهی کشید. کیفش را زمین گذاشت و گفت: هر چند مورد تو بسیار مایوس کننده س. نهایت سعی خودمو می کنم اولین مسائله اینه که حسابی به سر و وضعت بررسی

با ناز و ادا گفتم پس خیال کردی واسه چی ابرو هام رو برداشتم

بسیار خوب

مساله ی دوم اینه که خودتو به سر گرمیهای اون علاقمند نشون بدی و بفهمی چی دوست داره؟

ا... من چه می دونم ... به نظرم ماشین. ظاهرا در مزرعه ی بزرگش انواع و اقسام ماشینهای مدل قدیمی رو داره

جمیما خوشحال شد. "عالیه" وانمود کن عاشق ماشینی. بهش پیشنهاد بده از نمایشگاه ماشین دیدن کنین. سر راهت می تونی مجله ی ماشین رو ورق بزنی

نمی تونم این کار رو بکنم چون توی هواپیما بهش گفتم از ماشینهای قدیمی متنفرم

جمیما طوری نگاهم کرد که انگار میخواست مرا بزند

"تو چی کار کردی؟ تو با مردی که قرار ملاقات داری گفتمی از سر گرمی مورد علاقه اش متنفری؟"

با حالتی تدافعی گفتم: آخه اون موقع خبر نداشتم به روزی باهاش میرم بیرون.

دستم را به سوی کرم پودرم دراز کردم " به هر حال حقیقت اینه که من از ماشین قدیمی متنفرم! افرادی همه که سوار این جور ماشینها می شن خیلی از خود راضی هستن "

صدای جمیما از شدت خشم بلندتر شد . " در اینجا حقیقت به درد نمی خورد . اما متاسفم کاری از دستم برنیامد . چه مصیبتی ! تو حسابی بدبخت روزگار شدی . درست مثل اینه که با لباس خواب به میدون جنگ بری "

جوابی دندان شکن به او دادم . جمیما ! این که کارزار نیست ! بازی شطرنج هم نیست ! فقط یه قراره شامه با مردی خوب صدای لیزی هم در آمد و گفت : جمیما تو چقدر منفی بافی ! من که معتقدم خیلی شاعرانه اس . اونا قرار ملاقات خوبی با هم خواهند داشت . اون میدونه اما از چی خوشش میاد و به چی علاقمنده . اونا با هم خیلی جورن جمیما همین طور که سرش را به چپ و راست تکون میداد گفت : بسیار خوب من خودمو کنار می کشم . راستی چی میخوای پوشی ؟

ناگهان چشمانش را تنگ کرد . لباست کجاست ؟

به پشت در اشاره کردم جایی که لباس مشکی ام را آویزان کرده بودم و گفتم لباس مشکیه رو می پوشم با صندلهای تسمه دار

چشمان جمیما تنگ تر و تنگ تر شد " از من که نمیخوای چیزی قرض کنی ؟ "

با لحنی عصبانی گفتم : نه . راستش جمیما خودم لباس دارم می دونی که باشه . بهت خوش بگذره

من و لیزی صبر کردیم تا صدای تلق و تلوق کفشهای او در انتهای راهرو قطع و در آپارتمان محکم بسته شد

من گفتم : آخیش

لیزی دستش را بالا برد " صبر کن "

پنج دقیقه ای هر دو نشستیم . ناگهان صدای باز شدن در شنیده شد و لیزی اهسته گفت : اون میخواد زاغ سیاه ما رو چوب بزنه . و با صدای بلند گفت : آهای کیه ؟

جمیما در اتاق سبز شد و گفت : اوه سلام . یادم رفت برق لیم رو بردارم و خیلی سریع به دور و بر اتاق نگاه کرد

لیزی معصومانه گفت : گمان نکنم اونو اینجا پیدا کنی

جمیما باز نگاهی به دور و بر انداخت و گفت : بسیار خوب ، شب خوبی داشته باشین

دو مرتبه صدای تلق و تلوق کفش او در راهرو شنیده شد و در جلویی محکم به هم خورد

لیزی گفت : بسیار خوب دست به کار بشیم

چسب نواری در اتاق جمیما را کندیم . لیزی در جایی که چسب بود علامت هایی زد. به محض باز کردن در لیزی گفت : هی ! صبر کن ! به چسب دیگه هم این پایینه

او را در حال کندن چسب تماشا می کردم. " تو بایستی جاسوس می شدی "

پیشانی او در اثر تمرکز حواس چروک افتاده بود " بسیار خوب ، اما حتما حلقه های دیگه ای هم وجود داره "

من گفتم : روی کمد لباس هم چسب نواریه . هی نیگا کن

جمیما یک لیوان آب را طوری بالای کمد لباس قرار داده بود که به محض باز شدن در لیوان می افتاد و آدم خیس می شد

لیزی دستش را به سوی لیوان دراز کرد و گفت: ای لعنتی، مرده شورت رو بپوش.
میدونی چیه شب قبل من به تمام تلفن‌هایی که برای اون شد جواب دادم اما اون حتی یه تشکر خشک و خالی هم از من نکرد

لیزی صبر کرد تا من لیوان آب را صحیح و سالم روی زمین گذاشتم. سپس دستم را به سوی در کمد دراز کردم.
حاضری؟

"حاضر"

لیزی نفسی عمیق کشید و سپس در کمد را باز کرد. ناگهانی آژیری به صدا درآمد. او محکم در را بست.

"خدا مرگش بده چه جوری این کار رو کرده"

هنوز داره صدا میده. کاری کن خفه بشه. زود باش

نمیدونم چی کار کنم. احتمالا احتیاج به شماره رمز داره

هر دو کورمال کورمال در داخل کمد لباس به دنبال سویچ اثریر می‌گشتیم

من اینجا سوئیچی نمی‌بینم

ناگهان آژیر خاموش شد. هر دو نفس زنان به هم زل زدیم. پس از مکثی طولانی لیزی گفت: ظاهرا صدا اون

بیرون از دزد گیر یه ماشین بوده

"اوه حق با توه. همین طوره"

لیزی با دلهره دوباره در کمد را باز کرد. اما این دفعه صدایی نیامد

"بسیار خوب. دست به کار بشیم"

به محض باز شدن در کمد جمیما نفس در سینه مان حبس شد

"اوه خدایا"

کمد لباس او مانند گنجینه بود. لباسهای نو پر زرق و برق و خیلی تمیز و مرتب. پوشیده در کاور. از چوب لباسی

اویزان بود. روی تک تک جعبه‌های کفش عکسی فوری از هر کفشی چسبانده شده بود. تمام کمربندها مرتب در

کمد آویزان بود. کیف‌ها در ردیفی صاف و مرتب روی قفسه‌ها چیده شده بود. از آخرین باری که از جمیما لباس

قرض کرده بودم زمان زیادی گذشته بود اما به نظر می‌رسید از آن موقع تا حالا تمام لباسها و کیف و کفش‌هایش

عوض شده بودند

به یاد درهم و برهمی کمد خودم افتادم

"اون حتما حداقل روزی یه ساعت وقت صرف میکنه تا کمد لباسش رو مرتب کنه"

لیزی گفت: اون این کار رو می‌کنه. خودم دیدم

از شما چه پنهان لیزی از من بدتر بود. البته قصد و نیت بدی نداشت اما وقتی حسابی مشغول بررسی پرونده‌ای بود

به طور کلی تمام لباسهای توی کمدش به روی صندلی اتاقش منتقل می‌شد و تمام آنها در انجا روی هم تلنبار می‌شد

لیزی دستش را به سوی لباس سفید منجوق دوزی شده‌ای دراز کرد و گفت: خوب! بانوی من امشب دوست دارین

چی پوشین؟

از لباس سفید منجق دوزی شده خوشم نیامد. اما به هر حال آن را امتحان کردم. راستش هر دو تا توانستیم لباس امتحان کردیم و بعد آنها را سر جایش گذاشتیم. ان هم خیلی با احتیاط. یک بار دیگر دزدگیر اتومبیل به صدا در آمد و هر دو یک متر به هوا پریدیم. اما ناگهان وانمود کردیم که اصلا از این بابت نترسیده ایم. بالاخره تصمیم گرفتم تاپی قرمز رنگ را که سر شانۀ اش چاک داشت با شلوار مشکی مارک دی. ک. ان. وای خودم پیوشم (شلوار را از ناتینگ هیل هاوسینگ تراست شاب به مبلغ بیست و پنج پوند خریده بودم) کفشهای نقره ای مارک پرادای جمیما را هم به پا کردم. هر چند قصد نداشتم در آخرین لحظه کیف مارک گوچی او را هم برداشتم.

همین طور که چرخ میزدیم لیزی گفت: معرکه شدی! محشری

راستش را بگو زیادی جلف نشدم

ابدا. ای بابا. تو داری با یه مرد میلیاردی میری بیرون

عصبانی شدم و گفتم: این حرف رو نزن. به ساعت نگاه کردم راس ساعت هشت بود

اوه، خدایا. از بس شور و شوق آماده شدن را داشتم اصل مطلب را فراموش کرده بودم

به خودم گفتم: آروم باش. خونسردیت رو حفظ کن. این یه برنامه ی شامه. فقط همین. چیزی جز ...

لیزی که از پنجره بیرون را نگاه می کرد گفت: ای بیشراف. بیشراف! چه ماشین بزرگی بیرون وایستاده!

با عجله به کنار او رفتم.

چی؟ کجا؟ وقتی نگاه او را دنبال کردم تقریبا نفسم بند آمد

اتومبیل بسیار بزرگ و شیکی بیرون خانه دم در پارک شده بود. اتومبیل نقره ای و بزرگی که به نسبت خیابان

کوچک ما بسیار جادار و عظیم به نظر می رسید. راستش چند تا از همسایه های فضول هم در حال سرک کشیدن

بودند

حالا چه خاکی به سرم می کردم؟ این دنیایی بود که من هیچ از آن سر در نمی اوردم. وقتی در هواپیما بودیم من و

جک صرفا دو آدم معمولی هم سطح بودیم اما حالا بین او در چه دنیایی زندگی می کرد و من در چه دنیایی

با صدایی خفه گفتم: لیزی پشیمون شدم. نمیخوام باهش برم بیرون

لیزی گفت: تو غلط می کنی. نمیخوام نداریم. "ولی متوجه شدم که حال او هم مثل من دگرگون شده است"

زنگ آپارتمان به صدا در آمد و هر دو از جا پریدیم. حالت تهوع به من دست داد

باشه؛ باشه؛ اومدم

در اف. اف. گفتم: سلام. الان میام پایین. گوشی اف اف را گذاشتم و به لیزی نگاه کردم. بسیار خوب اینم از این

لیزی دستانم را گرفت و گفت: اما قبل از اینکه بری یادت باشه به حرفای جمیما توجه نکنی. خوش بگذره

"مرا محکم در آغوش گرفت. اگه فرصت کردی بهم زنگ بزن"

حتما

یک بار دیگر خودم را در آیینۀ برانداز کردم. سپس از پله ها پایین رفتم. در جلویی آپارتمان را باز کردم.

جک دم در ایستاده بود. کت و شلوار به تن داشت و کروات هم زده بود. موهایش هم خیلی مرتب شانه شده بود

خلاصه خیلی برازنده و مرتب شده بود. برای یک لحظه دچار ترس و دلهره شدم

سپس او لبخندی زد و تمام ترس و لرزم از بین رفت

جمیما در اشتباه بود . من و او نقطه ی مقابل هم نبودیم . من و او با هم بودیم .

گفت : سلام چقدر خوشگل شدی

متشکرم

دستم را به سوی دستگیره در اتومبیل دراز کردم اما مردی اونیفورم پوش با عجله در را برایم باز کرد

با خنده ای عصبی گفتم : چقدر من خنگم

باورم نمیشد سوار چنین ماشینی می شدم . من بینوا اما کرگین .

احساس پرنسسی و هنرپیشه بودن به من دست داد

وقتی روی صندلی مخمل پر زرق و برق نشستم سعی کردم فکر نکنم آن اتومبیل با بقیه ی اتومبیلها فرق می کند

جک گفت : حالت خوبه ؟

با صدایی که انگار از ته چاه در می امد گفتم : آره خوبم

جک گفت : اما امشب بهمون خیلی خوش می گذره . بهت قول میدم . راستی قبل از قرار ملاقات شراب اسپانیایی

سر کشیدی ؟

او از کجا فهمیده بود که من ...

آه ، یادم اومد . توی هواپیما به او گفته بودم

بله ، راستش این کار رو کردم

او دربار را باز کرد و گفت : بازم میخوای ؟

ناباورانه گفتم : تو اینو مخصوصا برای من گرفتی ؟

او با قیافه ای خونسرد گفت : نه در حقیقت این نوشیدنی الکی مورد علاقه منه

نتوانستم جلوی خنده ام را بگیرم

او لیوانی به دستم داد و گفت : خوب منم به تو ملحق میشم . راستش تا حالا مزه اش رو نچشیدم . او لیوانی برای

خودش ریخت و جرعه ای نوشید و آن را تف کرد .

" تو چه جوری این رو میخوری ؟ "

" خیلی خوشمزه س . مزه کریسمس میده ! "

مزه ی ... او سرش را به چپ و راست تکان داد . " نمیخوام بهت بگم چه مزه ای میده . اگه اشکال نداره من سراغ

ویسکی خودم برم "

دلت می سوزه ها . !

جرعه ای دیگر نوشیدم و شادمانه به او لبخند زدم

اضطراب و دلهره ام جای خود را به آرامش داده بود . شب خوبی در پیش رو داشتیم

فصل 13

وارد رستورانی در می فیر شدیم. هرگز به انجا پا نگذاشته بودم. از ان رستورانهای سطح بالا بود. من کجا و اینجور جاها

کجا؟

موقع رد شدن از حیاط پر از ستون، جک زیر لب گفت:

"البته اینجا یه کمی کوچیکه. خیلی ها اینجا رو نمی شناسن. اما غذاش معرکه س"

مردی با کت و شلواری به سبک مهاراجه ای گفت:

"اقای هاپر، خانم کریگن، لطفا از این طرف تشریف بیارین."

اوه، آنان اسم مرا هم می دانستند.

از چند ستون دیگر رد شدیم و به اتاقی که نور ملایمی داشت و با تابلوهایی بزرگ از نقاشی آبستره تزئین شده بود، وارد شدیم.

قسمت شاه نشین انجا تناه با نور شمع روشن شده بود. میزهای ان اتاق بسیار محدود بود. سه زوج دیگر قبل از ما آمده بودند. تمام زن ها در الماس و جواهرات غرق بودند.

زیر لب به جک گفتم: "اینجا جای من نیست."

ناگهان او سر جای خود ایستاد و با قیافه ای جدی به من رو کرد و با صدایی اهسته ولی واضح گفت:

"اما، تو حالا اینجایی و قراره شام بخوری. انقدر خودتو دست کم نگیر."

او طوری به چشمانم نگاه کرد انگار داشت به من دستور می داد. احساس لذت کردم.

"هر چی تو بگی، باشه."

زوجی سمت راست ما نشسته بودند. وقتی از کنارشان رد می شدیم، زنی میانسال و مو نقره ای که کت لمه ی طلایی

پوشیده بود، چشمش به من افتاد و گفت: "اوه، سلام، راشل."

"چی؟" من مات و مبهوت سر جای خود ایستادم. او به من نگاه می کرد؟

ان زن از جای خود بلند شد و به سمت ما آمد، و قبل از اینکه عکس العملی نشان دهم گونه ام را بوسید.

"عزیزم، چطوری؟ خیلی وقته ندیدمت."

جک در گوشی به من گفت:

"اهان، بازم بگو اینجا جای تو نیست."

از فاصله چند متری، بوی الکل او به مشام می رسید. وقتی به مرد همراه او نگاه کردم، به نظرم رسید حسابی دماغ است. خیلی مودبانه گفتم:

"به نظرم منو با کس دیگه ای اشتباه گرفتین. من راشل نیستم."

برای لحظه ای قیافه زن در هم رفت. "اوه!" سپس نظری اجمالی به جک انداخت و ظاهرا متوجه موضوع شد.

"اوه! اوه! فهمیدم. البته که تو راشل نیستی."

من با ترس و لرز گفتم:

"نه، شما نفهمیدین. من واقعا راشل نیستم. اسم من اماس."

او با شک و تردید سرش را تکان داد و گفت:

"اما، البته! بسیار خوب. خوش بگذره. گاهی به من زنگ بزن."

همانطور که زن تلو تلو خوران سر میزش می رفت، جک نگاهی پرسشگرانه به من انداخت.

"می خوای چیزی به ام بگی؟"

سعی کردم قیافه ای جدی به خودم بگیرم. "بله. این زن تا خرخره خورده."

جک سرش را به نشانه تایید تکان داد.

"اره. می شه بنشینیم یا می خوای با دوستی که مدتهاست ندیدیش، سلام و علیک کنی؟"

"نه به نظرم همین یکی کافی باشه."

جک گفت:

"اگه مطمئنی، باشه. اصلا نمی خواد عجله به خرج بدی. راستی اونجا رو نگاه کن. اون مرد مسنه پدر بزرگت نیست؟" غش غش خندیدم. اینجا رستورانی سطح بالا بود. بایستی با نزاکت رفتار می کردم. میز ما در گوشه ای کنار شومینه بود. پیشخدمتی صندلی را برایم عقب کشید تا روی ان بنشینم، و دستمال سفره ای هم روی زانوانم پهن کرد. یک نفر دیگر هم برایم اب ریخت. پیشخدمت سومی هم به من نان تعارف کرد. دقیقا همین تشریفات برای جک هم انجام شد. شش پیش خدمت دور و بر ما می چرخیدند! خیلی دلم می خواست به جک نگاه کنم و هرهر بخندم، اما او خونسرد به نظر می رسید. انگار همه چیز برایش عادی بود. حتما برای او عادی بود. او که مثل من نبود. حتما جک در خانه اش پیشخدمتی داشت که برایش چای دم می کرد و هر روز حتی روزنامه هایش را هم برایش اتو می کرد!

خوب حالا که چه؟ من که نمی بایست از این بابت خودم را ناراحت می کردم.

سر به سر جک گذاشتم و گفتم:

"راستش، پدر بزرگم هرگز به لندن پا نمی ذاره. این روزها اینجا پر از امریکاییهاییه که توی خیابونها پرسه می زنن." جک هم از رو نرفت و گفت:

"کاملا حق با اونه. راستی این همون پدر بزرگیه که ویفرهای پنتر رو دوست داره؟ و به تو دوچرخه سواری یاد داد؟" "خود خودشه"

به پیش خدمت که در حال مرتب کردن گل در گلدان بود نگاه کردم. گراستی تو پدر بزرگ و مادر بزرگ داری؟" "متأسفانه ندارم. همشون مرحوم شدن."

برای لحظه ای سکوت برقرار شد. منتظر بودم تا جک حرفی بزند اما او حرفی نزد.

بسیار خوب، شاید خوشش نمی امد راجع به پدر بزرگ و مادر بزرگش از او سوال کنم. بالاخره خودم سکوت را شکستم.

"خوب بگذریم! حالا چی بنوشیم؟"

من از قبل چشمم به مشروبی بود که ان زن کت طلایی می نوشید. کوکتلی صورتی رنگ بود با یک برش نازک هندوانه که به لبه لیوان وصل بود. از دور خوشمزه به نظر می امد.

جک با لبخندی گفت:

"از قبل ترتیب نوشیدنی هم داده شده."

در این موقع پیشخدمت یک بطری شامپاین آورد، در ان را باز کرد و از ان در لیوانها ریخت.

"اهان، یادم میاد توی هواپیما گفتمی قرار ملاقاتی بی عیب و نقصه که یهو مثل شعبده بازی سر و کله یه بطری شامپاین سر میز پیدا بشه."

نامیدانه گفتم: "آره، آره... آره، گفتم."

او لیوانش را به لیوانم زد و گفت: "به سلامتی."

"به سلامتی."

جرعه ای نوشیدم. شامپاین خوشمزه ای بود. واقعا عالی بود. ولی دلم می خواست بدانم ان نوشیدنی صورتی رنگ هندوانه ای چه مزه ای دارد.

بس کن اما، شامپاین عالی.

گفتم: "اولین باری که شامپاین نوشیدم، شش ساله بودم."

جک گفت: "توی خونه عمه سو. بعدش هم تمام لباسها رو در آوردی و توی برکه انداختی."

"درسته، اوه، قبلا اینها رو به ات گفته بودم، آره؟"

خوب، بهتر بود با قصه هایم حوصله او را سر نبرم. جرعه ای شامپاین نوشیدم. و فوری به فکر گفتن چیزی دیگر افتادم. چیزی که قبلا به گوشش نخورده بود.

ایا چیز دیگری مانده بود؟

جک گفت: "غذای مخصوصی برات انتخاب کردم که گمان می کنم خوشت میاد. سفارش از قبل، فقط مخصوص خودت."

من یکه ای خوردم. "اوه، خدایا، چه عالی!"

او از قبل برایم خوراک سفارش داده بود؟ باورم نمی شود.

البته غذا وقتی کیف داشت که ادم خودش سفارش بدهد، نه کسی دیگر، مگر نه؟

به هر حال مهم نبود. عالی بود. عالی بود.

پرسیدم: "خوب، بگو بینم، اوقات بیکاریت چی کار می کنی؟"

جک لحظه ای فکر کرد و گفت:

"این ور و اون ور می روم. مسابقه بیسبال تماشا می کنم. ماشینهام رو تعمیر می کنم."

با تعجب گفتم:

"تو کلکسیون ماشینهای قدیمی داری، درسته؟ خیلی دلم می خواد..."

حیرت زده نگاهم کرد: "اما تو از ماشینهای قدیمی متنفری. حواست باشه، یادم نرفته ها!"

امیدوار بودم این حرفم را فراموش کرده باشد. لعنت به تو، جک.

"راستش از ماشینها نفرت ندارم. از ادمایی... نفرت دارم..."

خاک بر سرم. چه ابرو ریزی عظیمی! فوری جرعه ای شامپاین سر کشیدم، ولی توی گلویم گیر کرد و به سرفه

افتادم. خدایا، وای، نفسم بند امد. از چشمانم هم اشک جاری شد.

ان شش پیشخدمت هم در سالن به من زل زده بودند. جک با ناراحتی گفت:

"حالت خوبه؟ یه کم اب بخور. تو اب معدنی دوست داری، درسته؟"

"اوه، بله، متشکرم."

اوه، خبر مرگم متنفر بودم اقرار کنم که حق با جمیما بود. اما چقدر برایم اسانتر بود که همان اول می گفتم: "اوه، من

عاشق ماشینهای قدیمی هستم!"

به هر حال اب از سرم گذشته بود.

مشغول نوشیدن اب بودم که بشقاب فلفل کبابی جلوی رویم به من چشمک زد. با خوشحالی گفتم:

"اوه، من عاشق فلفل کبابی ام."

"یادم میاد توی هواپیما گفتم غذای مورد علاقه ات فلفل کبابیه."

تعجب زده گفتم: گمن چنین حرفی زدم؟"

اصلا یادم نمی آید. منظورم این است که من فلفل کبابی دوست داشتم، اما نگفته بودم که..."

یک بشقاب اسکالوپ جلوی جک گذاشته شد و او به حرفش ادامه داد:

"بنابراین به رستوران زنگ زدم و برات فلفل کبابی سفارش دادم. فلفل کبابی به مزاج من سازگار نیست، وگرنه باهات شریک می شدم."

به بشقاب او زل زدم. خدایا، اسکالوپ ها چقدر وسوسه انگیز بودند. من عاشق اسکالوپ بودم.

جک با خوشحالی گفت: "نوش جان."

"اوه، نوش جان."

یک تکه از فلفل کبابی را گاز زدم. خوشمزه بود. جک چقدر با ملاحظه بود.

ولی... دست خودم نبود. نمی توانستم از بشقاب اسکالوپ او چشم بردارم. دهانم اب افتاده بود.

جک متوجه نگاههای خیره من شد و گفت: "دوست داری کمی بچشی؟"

فوری هول شدم و گفتم:

"نه، متشکرم. این فلفل ها واقعا... عالی..."

به او نگاه کردم و گازی دیگر به فلفل زدم.

ناگهان جک دستی روی جیبش زد و گفت:

"اما، اشکالی نداره اگه به تلفن جواب بدم. تلفن مهمیه."

بمحض اینکه او رفت، نتوانستم جلوی شکم را بگیرم. دستم را دراز کردم و یک اسکالوپ از بشقابش کش رفتم. موقع جویدن چشمانم را بستم تا حسابی مزه ان را حس کنم. طعمی ملکوتی داشت. این بهترین خوراکی بود که در تمام عمرم چشیده بودم. در فکر بودم دومی را هم بخورم و بعد بقیه اسکالوپ ها را در بشقاب پخش کنم تا او متوجه نشود، که ناگهان بوی تند مشروب به مشام خورد.

زن کت طلایی بیخ گوشم ایستاده بود.

او گفت: "فوری به ام بگو اینجا چه خبره؟"

"...هیچی، داریم شام می خوریم."

او از سر بی حوصلگی گفت: "خودم می بینم! اولی جرمی چی؟ اون خبر داره؟"

"هی، ببین، تو منو با یه نفر دیگه عوضی گرفتی. من..."

زن بازویم را فشار داد و گفت:

"که اینطور! خیال نمی کردم انقدر وقیح باشی، خوش به حالت! خوش بگذره! حلقه ازدواجت رو هم که از دستت در آوردی؟ چه دختر ناقلایی... اوه... داره. میاد. بهتره من برم."

به محض اینکه جک برگشت، او در رفت و من با پوزخندی به جلو خم شدم.

"جک، حدس بزن چی شد؟ من شوهری دارم که اسمش جرمیه! دوستم که اونجا نشسته، اومد سراغم و این خبر رو بهم داد! خوب، نظرت چیه؟ جرمی هم مشغول عیاشی با یکی دیگه اس؟"

او حرفی نزد. قیافه اش ناراحت بود. گفت: "معذرت می خوام."

او حتی یک کلمه از حرفهایی را که زده بودم نشنیده بود.
نمی توانستم دوباره همه چیز را برایش بگویم. احساس کردم کف شده ام.
"اصلاً..مهم نیست."

باز هم سکوت. فکر می کردم چه بگویم. "راستی باید اعتراف کنم، من یکی از اسکالوپ های تو را کش رفتم."
منتظر بودم او حرفی بزند و عکس العملی نشان دهد. فقط گفت: "اشکالی نداره."
سپس بقیه اسکالوپ ها را در دهانش گذاشت. از حرکاتش سر در نمی اوردم. چه به سرش آمده بود.

وقتی خوراک جوجه و سالادم را تمام کردم، از شدت غم و اندوه تمام بدنم درد می کرد. این قرار ملاقات مصیبت بود. مصیبتی تمام عیار! خیلی تلاش کردم با او گپ بزنم، لطیفه بگویم و مسخره بازی در بیاورم. اما با همان دو تلفن، او حسابی پکر شده بود و دیگر حواسش به من نبود. گویی من در انجا حضور نداشتم.

خیلی دلم می خواست از شدت ناراحتی گریه کنم. چقدر با هم مانوس شده بودیم؟ یکدفعه چه شد؟
به محض اینکه غذای اصلی تمام شد، گفتم: "من...میرم توال..."

جک فقط سرش را به نشانه تایید تکان داد. دستشویی انجا با تزیینات بسیار باشکوهش به قصر شباهت داشت. زنی اونفورم پوش هم به خانم ها حوله می داد. برای لحظه ای خجالت کشیدم جلوی او به لیزی زنگ بزنم. اما از طرفی هم دلم می خواست او هرچه زودتر از قضیه با خبر شود.

با اولین زنگ، لیزی گوشی را برداشت. "سلام، لیزی. منم."

گاما، خوب، اوضاع از چه قراره؟"

"افتضاح."

وحشت زده گفت: "منظورت چیه؟ چرا افتضاح؟ مگه چی شده؟"

روی صندلی ولو شدم.

"از بد هم بدتره! در وهله اول همه چی عالی و خوب بود. هر دو کلی خندیدیم، لطیف گفتیم، رستوران هم که معرکه

س. از قبل هم اون برام غذای مخصوص سفارش داده بود. و همه چی مطابق سلیقه و علاقه ی من بود."

به سختی اب دهان را قورت دادم. این طور که تعریف می کردم، همه چیز عالی به نظر می رسید.

لیزی مات و مبهوت گفت:

"با این تعریفها که می کنی، همه چی عالی به نظر می رسه. پس چطور..."

از جعبه لاک پشتی شکل، دستمال کاغذی بیون کشیدم، در ان فین کردم و ادامه دادم:

"تا اینکه تلفن همراهش زنگ زد، بعد از اون تلفن جک حسابی دگرگون شد و بندرت یه کلمه با من حرف زد! بعدشم

مرتب از جاش بلند می شد و برای تلفن زدن غیبت می زد. منم سر یک میز تک و تنها بودم. وقتی هم برمی

گشت، انگار حواسش جای دیگه ای بود."

لیزی بعد از مکثی کوتاه گفت: "شاید بابت چیزی نگران، ولی نمی خواد تو رو ناراحت کنه."

اهسته گفتم: "درسته، اون خیلی به هم ریخته س."

"خوب، با این حساب شاید اتفاق ناگواری افتاده، اما نمیخواد موقعیت رو خراب کنه. سعی کن بیشتر باهاش حرف

بزنی."

من که حال کمی بهتر شده بود، گفتم:

"باشه، سعی خودم رو می کنم. متشکرم، لیزی."

وقتی سر میز برگشتم، احساس کردم از آن دمغی بیرون آمده ام. پیشخدمت صندلی مرا عقب کشید و کمک کرد تا

روی آن بنشینم. نگاهی گرم و همدلانه به جک انداختم و گفتم: "جک، همه چی روبراهه؟"

او اخمی کرد و گفت: "چرا چنین حرفی می زنی؟"

"اخره.. تو. یه دفعه غیب می شی. می خوام بدونم... درباره اش حرف بزن."

او مختصر و مفید گفت: "طوری نیست. متشکرم."

جوابم را طوری داد گویی می خواست بگوید: "دیگه راجع به این موضوع حرفی نزن."

اما من به اسانی از رو نرفتم. "خبر بدی شنیدی؟"

"نه."

مصرانه پرسیدم: "مربوط به کاره. یا خبر شخصی؟"

از شدت عصبانیت صورتش سرخ شد، سرش را بالا کرد و گفت:

"به ات گفتم طوری نشده، بس کن دیگه."

خوب، او حسابی مرا سر جای خود نشانده بود، درسته؟

پیشخدمتی حرف ما را قطع کرد و پرسید: "دسر میل دارید؟"

لبخندی زورکی زدم. "متشکرم، من که میل ندارم."

به حد کافی به من خوش گذشته بود. دلم می خواست فوری به خانه برگردم.

"بسیار خوب، قهوه چطور؟"

ناگهان صدای جک در آمد. "بله، اون دسر می خواد."

چی؟ او چی گفت؟ پیشخدمت با شک و تردید نگاهی به من کرد.

"نه، نمی خوام!"

"اما لج نکن" ناگهان لحن کلام گرم و مهربانانه جک برگشت.

"نمی خواد تظاهر کنی. خودت توی هواپیما به ام گفتی که هر وقت دسر نمی خواهی، یعنی واقعا دلت دسر می

خواهد."

"درسته، اما این دفعه واقعا دلم دسر نمی خواهد."

جک به جلو خم شد. "دسر مخصوص خودت را درست کردن. مرینگ هگن دیز و ..."

حالم خیلی گرفته شد. اصلا او از کجا می دانست من چه می خواهم؟ شاید دلم میوه می خواست. شاید دلم چیزی نمی

خواست. صندلی ام را عقب کشیدم و گفتم: "میل ندارم."

"اما، من تو را می شناسم. تو... دلت..."

قبل از اینکه بتوانم خودم را کنترل کنم، با عصبانیت فریاد زدم:

"منو نمی شناسی. شاید الله بختکی چیزهایی در مورد بدونی، اما معنیش این نیست که منو می شناسی! فهمیدی؟"

"چی؟"

"اگه واقعا منو می شناختی، می فهمیدی وقتی برای شام با کسی بیرون می رم، دلم می خواد طرفم به حرفهام گوش بده، دوست دارم به ام احترام بذاره، نه اینکه وقتی من می خوام حرف بزنم، به ام بگه بس کنم."

جک حسابی مات و مبهوت شده بود. "اما، حالت خوبه؟"

"نه، اصلا هم خوب نیست. به طور کلی تو در طول شب من رو نادیده گرفتی. انگار که من وجود خارجی نداشتم."

"حرفات منصفانه نیست!"

"چرا هست! از وقتی تلفن همراهت زنگ زد، تو از این رو به اون رو شدی."

جک انگشتانش را محکم روی موهایش کشید و با اهی گفت:

"بین ادر این لحظه مسایلی در زندگیم پیش اومده که خیلی مهم..."

"باشه، پس برو و بدون وجود من به اونا برس."

وقتی که بلند شدم کیفم را بردارم، اشک در چشمانم حلقه زده بود. چقدر دلم می خواست شبی عالی را در کنار او سپری می کردم. چه ارزوی محالی!

از ان طرف سالن، زن مو طلای مست با صدای بلند گفت: "درسته، تو به اش بگو."

سپس رو به جک کرد. "می دونی، این دختره خودش شوهری مهربون و دوست داشتنی داره. به تو احتیاجی نداره."

گبات شام ازت متشکرم."

به رومیزی زل زده بودم که ناگهان یکی از پیشخدمتها در یک چشم به هم زدن، کت به دست در کنارم ظاهر شد.

جک ناباورانه از جا بلند شد و گفت:

"اما، جدی جدی که نمی خوامی بری."

"چرا، می خوام برم."

"یه فرصت دیگه به من بده. بمون و قهوه ای... به ات قول می دم حرف..."

در حالی که پیشخدمت کمکم می کرد تا کتم را بپوشم گفتم: "قهوه نمی خوام."

"چای نعنائی، لااقل شکلات! برات یه جعبه شکلات گودیوا سفارش دادم."

لحن کلام او التماس امیز بود. برای لحظه ای پایم شل شد. خدایا من عاشق شکلات گودیوا بودم.

نه، تصمیم خودم را گرفته بودم. "هیچی نمی خوام. متشکرم. می خوام برم."

رو به پیشخدمت کردم. "تو از کجا فهمیدی کتم را می خواستم؟"

پیشخدمت محتاطانه گفت: "ما به کسب و کار خودمون واردیم و مشتریهامون رو هم می شناسیم."

به جک گفتم: گهی، بین، حتی اونا هم منو می شناسن."

سکوت برقرار شد.

بالاخره جک رضایت داد و گفت:

"باشه، هر جور دوست داری. پس دانیل تو رو به خونه می رسونه. اون بیرون توی ماشین منتظره."

"نمی خوام با ماشین تو به خونه برم. خودم بلدم چی کار کنم. متشکرم."

"اما، خل بازی در نیار."

رو به پیش خدمت گفتم:

"خداحافظ و خیلی هم متشکرم. تو به من خیلی توجه کردی و باهام خوب بودی."

با عجله از رستوران ادم بیرون. از بدشانسی باران شروع شده بود. چتر هم نداشتم. بسیار خوب، مهم نبود. در پیاده روی راه می رفتم و کمی روی زمین خیس لیز می خوردم. قطرات باران را همراه با اشک چشمانم روی صورتم حس می کردم. نمی دانستم کجا هستم. حتی نمی دانستم نزدیک ترین مترو به انجا... صبر کن ببینم، ایستگاه اتوبوس. اتوبوس ایزلینگتن از اینجا رد می شه. چه خوب! پس با اتوبوس می رم خونه. بعد هم به فنجون شکلات داغ می خورم و شاید کمی بستنی جلوی تلویزیون. ایستگاه اتوبوس سرپوشیده بود و چندتا صندلی هم داشت. خدا را شکر که موهایم خیس تر از ان نشد. چه شد؟ چه عمل خلافی از من سر زد؟ آیا حرکت ناجوری کردم که خودم متوجه نشدم؟ برای یک لحظه همه چیز عالی بود و لحظه ای بعد فاجعه. اصلا سر در نمی آوردم. ذهنم مغشوش بود. در این فکر بودم چرا یک دفعه اوضاع قمر در عقرب شد که اتومبیل نقره ای بزرگی جلوی ایستگاه سبز شد باورم نشد

جک گفت: خواهش می کنم بیا سوار شو. بذار تو رو برسونم خونه بی انکه سرم را برگردانم گفتم: لازم نیست

نمی تونی توی بارون وایسی

چرا میتونم! عده ای از ما آدما در دنیای واقعی زندگی می کنیم

او چه خیال می کرد؟ خیال می کرد من برده ی او هستم که بگویم: اوه متشکرم! و زود هم سوار اتومبیلش شوم.

صرفا چون اتومبیلی شیک و پیک داشت. میتوانست هر جور دلش میخواست با من رفتار کند؟

رویم را برگرداندم و وانمود کردم مشغول خواندن پوستری راجع به ایدز هستم. لحظه ای بعد جک وارد سر پناه

ایستگاه اتوبوس شد و کنار من روی صندلی نشست. چند دقیقه ای هر دو ساکت بودیم

بالاخره به حرف آمد. میدونم امشب همنشین افتضاحی بودم. خیلی معذرت میخوام. معذرات میخوام که نمی تونم

در این مورد چیزت بهت بگم. اما زندگی من خیلی پیچیده س و بخشی از اون خیلی حساسه. نمی دونم منظورم رو

می فهمی؟

دلم میخواست بگویم. وقتی راجع به خودم همه چیز را به تو گفتم. نه نمی فهمم

بالاخره گفتم: شاید

باران شدیدتر شد و قطرات آن از بالای سقف اتوبوس روی صندلهای نقره ای خودم نه روی صندلهای جمیما می

ریخت. امیدوارم بودم لکه ی باران روی آن نماند

در ان سر و صدای باران جک صدایش را بلند کرد و گفت: می بخشی که شبی ناخوشایند برات بود

ناگهان احساس بدی به من دست داد. "نه، این جوری نبود" من امیدوار ... دلم میخواست تو رو بیشتر بشناسم.

میخواستم بهت خوش بگذره. و .. بخندیم ... من دلم از اون کوکتل صورتی نه شامپاین

مرده شورم را ببرند. باز هم نتواستم جلوی زبانم را بگیرم. اما جک مات و مبهوت نگاهم کرد

"اما تو شامپاین دوست داری! خودت بهم گفتی قرار ملاقاتی برای تو عالیه که اول با شامپاین شروع بشه"

بی اختیار چشم در چشم شدیم "خب درسته. اون موقع راجع به کوکتل صورتی چیزی نمی دونستم"

جک سرش را عقب برد و قهقهه ی خنده سر داد. "نکته ی جالبیه. بسیار جالب! من حتی به تو فرصت انتخاب ... او

با تاسف سرش را تکان داد."

احتمالا اونجا نشسته بودی و پیش خودت می گفتی مرده شور این مرتیکه رو ببرن . عجب ادم بی شعوریه که نمی فهمه من کوکتل صورتی میخوام

فوری گفتم : نه

اما گونه هایم سرخ شد و جک هم با قیافه ای خنده دار نگاهم کرد . آن قدر قشنگ شده بود که دلم میخواست بغلش کنم

او سرش را تکان داد . " اما ازت معذرت میخوام . میخواستم تو رو بشناسم و میخواستم که به هر دو تامون خوش بگذره "

مثل اینکه هر دو چیزی مشابه می خواستیم . همه اش تقصیر من بود که ...

زیر لب گفتم : تقصیر تو نبود

او با قیافه ای جدی گفت : برنامه اون جوری که دلم میخواست پیش نرفت خواهش می کنم یه فرصت دیگه بهم بده

.

فردا شب ؟

اتوبوسی دو طبقه جلوی ایستگاه ایستاد . هر دو سرمان را بالا کردیم

سر پا ایستادم و گفتم : باید برم این اتوبوس مه

اما احمق نشو . بیا بریم سوار ماشین شو

اول کمی وسوسه شدم تغییر عقیده بدم . اتومبیل او به مراتب گرم تر و دنج تر بود اما احساسی عمیق در درونم بشدت مقاومت می کرد . بایستی به جک نشان میدادم جدی هستم تا خیال نکند من از در رستوران بیرون دویدم به انتظار اینکه او دنبالم بدود

میخوام با اتوبوس برم

در خودکار اتوبوس باز شد . به داخل اتوبوس پا گذاشتم . کارت سوار شدن را به راننده دادم و او سرش را تکان داد

جک پشت سرم سوار اتوبوس شد و گفت : جدی جدی میخوای با اتوبوس بری ؟

راننده با شک و تردید به دو مسافری که برای سوار شدن به اتوبوس وصله ای ناجور بودند نگاهی انداخت

" این اتوبوس امنیت داره ؟ "

تو هم که شدی مٹ پدربزرگم . البته که امنیت داره . تا آخر خیابونم میره

راننده بی صبرانه به جک گفت : زود باش دیگه ! اگه پول نداری پیاده شو

جک در حالیکه داخل جیبش را می گشت گفت : کارت اعتباری امریکن اکسپرس رو دارم

من گفتم : تو که نمی تونی با کارت اعتباری کرایه ی اتوبوس رو بدی ؟ مگه تو نمی دونی ؟ به هر حال ...

چند لحظه ای به کارت سوار شدن خودم زل زدم . این هم از آن شبهای تاریخی بود . من که خسته شده بودم راستش آنقدرها هم خسته نبودم . اما دلم میخواست تنها باشم . دلم میخواست ذهنم را از آن آشفتگی و پریشانی پاک کنم

جک با لحنی جدی گفت : که این طور . باشه پس بهتره که من پیاده بشم .

به من نگاهی کرد " تو هنوز به من جواب ندادی . میشه یه فرصت دوباره به من بدی ؟ فردا شب . و این دفعه هر کاری که دلت خواست انجام میدیم . تو فرمانده ای

اول سعی کردم قیافه ای جدی به خودم بگیرم . اما به محض اینکه نگاهم با نگاه او تلاقی کرد خنده ام گرفت و گفتم :
باشه فردا شب

دوباره ساعت هشت ؟

قاطعانه گفتم : ساعت هشت . ماشین هم نیار . به سبک خودم کارها رو انجام می دیم

عالیه ! چشم به راهم . شب بخیر اما

شب بخیر

وقتی رویش را برگرداند تا پیاده شود من از پله ها بالا و به طبقه ی دوم رفتم . به سوی صندلی جلو رفتم تا روی آن بنشینم . جایی که وقتی بچه بودم می نشستم . سپس از آنجا به شب بارانی و تیره ی لندن چشم دوختم آن که انتظار داشتم قرار ملاقاتم خوب از آب در نیامده بود . دوباره تمام صحنه های رستوران به ذهنم آمد . " ان زن کت طلایی ، کوکتل صورتی ، قیافه ی جک وقتی به او گفتم میخواهم بروم ، پیشخدمتی که کت مرا آورد ، اصلا نمی توانستم افکارم را جمع و جور کنم بسیار آشفته بودم . سر و صدای موتور اتوبوس همراه با باز و بسته شدن در به گوشم می خورد "

در تاریکی متوجه نشدم اتوبوس کدام مسیر را طی می کند . تا اینکه بعد از مدتی چشمم به مناظری آشنا افتاد و فهمیدم به خیابان محل سکونتم نزدیک شده ایم . خودم را جمع و جور کردم . کیفم را برداشتم و لق لق زنان در بالای پله ها ایستادم . آماده بودم به طبقه ی پایین بروم ناگهان اتوبوس به سمت چپ پیچید . دستم را به صندلی گرفتم و سعی کردم تعادل را حفظ کنم . چرا به سمت چپ پیچید ؟ از پنجره بیرون را نگاه کردم . در این فکر بودم که اگر مجبور شوم مسافت زیادی را پیاده طی کنم چه ؟ یک دفعه اتوبوس به خیابان تنگ و باریک خودم وارد شد درست جلوی در خانه ام توقف کرد

چنان با عجله از پله ها به طبقه ی پایین پریدم که نزدیک بود قوزک پایم بشکند راننده با حالتی خاص گفت : " فورتی وان ایست رود "

نه باور کردنی نبود

به دور و برم نگاه کردم . دو سه نوجون مست به من خیره شده بودند

به راننده نگاه کردم . چی شده ؟ بهت پول داده ؟

راننده چشمکی زد و گفت : آره . پونصد پوند . !

خانم جون هر کی هست دو دستی بهش بچسب و ولش نکن

پانصد پوند ؟ متشکرم ... منظورم اینه که ... بابت اینکه منو رسوندی

احساس کردم خواب می بینم . از اتوبوس پیاده شدم و به سمت خانه رفتم . لیزی از قبل در را باز کرده و جلوی آن ایستاده بود . حیرت زده مرا نگاه کرد

" میشه بگی چه خبره ؟ این اتوبوس لعنتی اینجا چه می کرد ؟ "

گفتم : اتوبوس من بود . منو رسوند خونه

برای راننده دست تکان دادم . او هم برایم دست تکان داد و اتوبوس در دل شب نعره زنان به حرکت در آمد و دور شد

پایان فصل سیزدهم

بسیار خوب ؛ به کسی نگو دیشب که دیشب با جک هارپر بیرون بودی روز بعد که به سر کار رفتم دائم در هول و هراس بودم که مبادا حرفی از دهانم بیرون بیاید یا اینکه کسی بویی ببرد . منظورم این است که می بایست دقت می کردم سر و وضع و قیافه و طرز راه رفتنم طوری نباشد که مرا لو بدهد . احساس می کردم دست به هر کاری میزنم مثل این است که با فریاد میگویم هی حدس بزن من دیشب چی کار کردم

مشغول ریختن قهوه برای خودم بودم که کارولین به کنارم آمد

سلام چطوری ؟

ناگهان از جای خود پریدم . " خوبم ، مشتکرم . راستی دیشب اوقات خوشی رو با همخونه م گذروندم . . سه تا فیلم ویدویی تماشا کردیم . زن زیبا . ناتینگ هیل و چهار عروسی . فقط خودمون دو تا . کسی دیگه هم نبود "

کارولین از حرف زدنم کمی سردرگم شد و گفت : چه خوب

آخرش خودم را لو میدادم . همه میدانند که جنایتکاران این فیلم جوری گیر می افتند . آنها همه چیز را با اب و تاب تعریف می کنند و خودشان را به دام می اندازند بسیار خوب . می بایست خفقان می گرفتم

وقتی پشت میزم نشستم آرتمس به من سلام کرد

اوه ، سلام . خیلی به خودم فشار آوردم تا خفقان بگیرم و حرفی نزنم . میخواستم به او بگویم من و لیزی چه نوع پیتزایی سفارش دادیم و باز هم تعریف کنم که پیتزا فروشی به جای پیتزای لفل سبز برایمان پیرونی آورد . هاهها چه آش شله قلم کاری

قرار بود آن روز من در مورد آگهی ویفر پنتر کار کنم . اما در عوض تکه کاغذی برداشتم و جاهای احتمالی را که قرار بود شب جک را به آنجا ببرم یادداشت کردم

1- دیسکو . نه خیلی کسل کننده بود

2- سینما . نه آدم می بایست زیاد آنجا می نشست . فرصت حرف زدن هم نبود

3- پانیناژ . من و جک با موزیک و هارمونی بخصوص روی یخ ... نه من که اسکیت بلد نبودم آخرش هم قوزک پایم می شکست و ...

4 - ... تمام ایده هایم ته کشید . اه چه کار چرت و پرتی بود

ناگهان فکری به ذهنم رسید . ماه گذشته مقاله ی در زمینه ی نو آوریهای بازاریابی خوانده بودم که می گفت اگر ذهنتان به جایی نرسید لغاتی ذهن مشغول کن مانند موهبت . مشتری . و خواسته ها را روی تکه کاغذ بنویسید و صبر کنید تا ذهن شما تحریک شود

من هم برای لحظه ای فکر کردم و لغات جک ؛ قرار ملاقات ؛ شاعرانه ؛ عشق و عاشقی را روی کاغذ نوشتم و به آنها خیره شدم . سعی کردم حواسم را روی آنها متمرکز کنم . اما در آن موقعیتی که همه در دور و برم حرفهای چرت و پرت می زدند تمرکز برایم مشکل بود

.... شاید داره در مورد پروژه ی سری کار می کنه . یا شایعه س ؟

.... شرکت در مسیری جدید افتاده اما کسی دقیقا نمی دونه اون ..

راستی سون این وسط چه نقشی ...؟

یک نفر جواب داد : اون محافظ شخصی جکه !

آهان درسته . به سون خیلی میامد محافظ شخصی او باشد . شاید هم مسوول رودرویی با رقبای جک بود امی که در بخش مالی کار می کرد و چون گلویش پیش نیک گیر کرده بود دم به ساعت به هر بهانه ای سر و کله

اش در آنجا پیدا میشد گفت : اون با جکه . درسته ؟ با این حساب اون عاشق جکه

ناگهان خودم را روی صندلی صاف کردم و با ته مداد روی میز زدم و گفتم : چی ؟

خدا رو شکر شانس آوردم همه به قدری مشغول شایعه پراکنی بودند که متوجه من نشدند

جک و همنجس گرایی ؟ اوه ، نه !

پس به این دلیل بود که موقع خداحافظی مرا نبوسید . او فقط میخواست من دوستش باشم . اگر او مرا به سون

معرفی می کرد میبایست خونسردی ام را حفظ می کردم و ...

کارولین حیرت زده گفت : مگه جک هارپر همنجس گراس ؟

امی شانه ای بالا انداخت و گفت : حدس میزنم . چون زنی دور و برش نیست

اما سر و وضعش نشون نمیده

من هم وارد معرکه شدم و گفتم : گمان نکنم همنجس گرا باشه

آرتمس با لحنی تحکم آمیز گفت : نخیر اون همنجس گرا نیست

من شرح حال زندگیش رو در نیوزویک خوندم اون با زنی که مدیر کل شرکت کامپیوتری اورنجین سافت ور بود

معاشرت می کرده و قبل از اونم چند صبحی با یه مانکن معروف بوده

خیالم حسابی راحت شد

خودم میدانستم که او همنجسگرا نیست

خوب الان با کسی مراده داره ؟

خدا عالمه

کارولین با پوزخندی شرارت آمیز گفت : اون خیلی سکسیه . مگه نه ؟ بدم نیامد باهاش دوست بشم

نیک گفت : درسته ، از لیمونیش هم بدت نیامد . آره ؟

آرتمس با لحنی خشک گفت : ظاهرا بعد از فوت پیت لیدلر اون با کسی معاشرت نداشته با این حساب خیال نمی

کنم شانس و اقبالی نصیب بشه

نیک با خنده گفت : آخ چه بدشانسی عظیمی

برای لحظه ای تصور کردم چه میشد اگر از جای خود بلند می شدم و می گفتم راستش من دیشب با جک هارپر شام

خوردم آن وقت زبان همه شان قیچی میشد آه می کشیدند و نفس در سینه شان حبس میشد

اوه هزار سال سیاه حرف مرا باور نمی کردند . حتما میگفتند خیالاتی شده ام
 با شنیدن صدای کارولین رشته ی افکارم قطع شد " سلام کانر "
 کانر ؟ سرم را بالا کردم . او آنجا بود . بدون کلامی به سوی میز من آمد
 اون آنجا چه کار می کرد ؟
 راجع به من و جک چیزی فهمیده بود ؟
 موهایم را عقب زدم . احساس اضطراب می کردم . چند مرتبه در ساختمان چشمم به او افتاده بود اما از وقتی از هم
 جدا شده بودیم این اولین رو درویی ما با هم بود
 " سلام "
 به سختی گفتم : سلام " سکوت برقرار شد "
 ناگهان چشمم به فهرستی افتاد که نوشت بودم و روی میز ولو بود . خیلی عادی و راحت دستم را به سوی آن بردم
 آن را مچاله کردم و در سطل آشغال انداختم
 دور و برما شایعه پراکنی در مورد جک و سون کمتر شد . میدانستم همه در دفتر کار حواسشان به ما دو نفر است .
 هر چند تظاهر می کردند سرشان به کار خودشان گرم است
 و می دانستم که در این وسط چه شخصیتی دارم . من سلیطه ی سنگدلی بودم که بی دلیل با مردی دوست داشتنی و
 شایسته ترک مراوده کرده بودم
 مساله این بود که هر وقت چشمم به کانر میافتاد یا حتی راجع به او فکر می کردم احساس تقصیر و شرمندگی
 می کردم . احساس می کردم چیزی درون سینه ام سنگینی می کند . اما او مجبور بود قیافه ی آدمهای را به خود
 بگیرد که کشتی شان غرق شده بود . از آن نوع قیافه های حق به جانبی که تو احساسات مرا جریحه دار کردی
 و گرنه من آدم خوبی بودم و حالا هم می توانم تو را ببخشم
 احساس کردم احساس تقصیرم از بین رفت و جای خود را به عصبانیت داد
 بالاخره کانر به حرف آمد " اومدم بهت بگم قراره روز پیک نیک شرکت دو تایی با هم در غرفه ی پیم وظایفی
 داشته باشیم . البته زمانی که این برنامه ریزی انجام شد ما از هم جدا او حرفش را قطع کرد و قیافه ی ننه من
 غریبم به خود گرفت " به هر حال برای من مهم نیست که خودم به تنهایی این کار رو انجام بدم اگه دلت نخواهد..
 من آدمی نبودم که به او بگویم حتی برای نیم ساعت تحملش را ندارم . " از نظر من اشکالی نداره "
 " بسیار خوب "
 " بسیار خوب "
 باز هم سکوت برقرار شد
 من گفتم : پیراهن آبی تو رو پیدا کردم اونو برات میارم
 متشکرم مقداری از وسایل تو هم ...
 نیک با قیافه ای شرورانه و چشمانی براق به سمت ما آمد و گفت : " دیشب تو رو با یه نفر دیدم "
 ترس و وحشت وجودم را فرا گرفت . مرده شورت را بپوش . مرده شورت رو بپوش . باشه ... باشه ... اشکالی نداره . او
 به من نگاه نمی کرد . به کانر نگاه می کرد . کانر ذلیل مرده با کی بود ؟
 کانر خیلی جدی گفت : با دوستم بودم

نیک گفت : مطمئنی ؟ از نظر من که از اون دوستای صمیمی هم بود

کانر که معذب به نظر می رسید گفت : نیک خفه شو . خیلی زوده که من بخوام فکر ... مگه نه اما ؟

به سختی گفتم : ا ... بله . صد در صد

اوه خداوندا

بگذریم نمی خواستم ذهنم را برای خاطر کانر آشفته کنم . من قرار ملاقات مهمی در پیش داشتم که لازم بود درباره

اش فکر کنم . خدا را شکر تا آخر وقت آن روز بالاخره جایی مناسب برای رفتن پیدا کردم . فقط نیم ساعت طول

کشید تا توانستم لیزی را مجاب کنم که کلید باشگاه افراد مشهور را به من بدهد . اینکه می گفتند کلید به هیچ

عنوان نباید در اختیار دیگری قرار گیرد . قانون که نبود ، نبود ؟

بالاخره لیزی دست در کیفش کرد و کلید را به دستم داد و با قیافه ای دلواپس گفت : گمش نکنی ها

او را در آغوش گرفتم . نه خیالت راحت باشه . متشکرم لیز

کلمه ی رمز یادته ؟ مگه نه ؟

بله . الکساندر

جمیما با کت و شلوار مشکی و گردنبندی مروارید وارد اتاقم شد و پرسید کجا میری ؟

نگاهی انتقادی به من کرد . چه تاپ خوشگلی مال کجاس ؟

آکسفام منظورم اینه که مال ویسلزه

تصمیم گرفته بودم آن شب به سراغ لباسهای جمیما بروم . میخواستم بلوز مخمل خاکستری با دامن ساتن سیاهم را

پوشم . اگر هم جک از آن خوشش نمی امد مجبور بود بسوزد و بسازد

جمیما چشمانش را تنگ کرد و گفت : می خواستم پیرسم دیشب شما دو تا سر کمده لباس من نرفتین ؟

لیزی معصومانه گفت : نه چطور مگه ؟ به نظر میرسه ما سر کمدت رفتیم ؟

جمیما دیشب تا ساعت سه بیرون بود . وقتی هم به خانه برگشت همه چیز سر جای اولش برگردانده شده بود . حتی

چسب های نواری و همه چیز . بیش از ان نمی توانستیم دقیق باشیم . جمیما اقرار کرد : نه چیزی دست نخورده بود

اما به دلم افتاده کسی اونجا بوده

لیزی گفت : پنجره رو باز نداشتی بودی ؟ چون اخیرا مقاله ی راجع به میمونا خوندم که چطور اونا رو برای دزدی به

خونه ها می فرستن

میمونا ؟

ظاهرا که این طوره ؟ دزد ها اونا رو تعلیم میدن

جمیما هاج و واج نگاهش را از لیزی گرفت و به من نگاه کرد . من همه به خودم فشار آوردم قیافه ای جدی به خود

بگیرم

برای عوض کردن موضوع گفتم . به هر حال شاید دلت بخواد بدونی که تو در مورد جک اشتباه کردی ! امشب هم

میخوام دوباره باهاش برم بیرون ! باید به اطلاعات برسونم که قرار ملاقات مصیبت باری نبود

اصلا نیازی نبود بگو مگوهای خودم را برای او تعریف کنم . نکته ی مهم این بود که ما قرار ملاقات دوم را هم در

پیش داشتیم

جمیما گفت: من اشتباه نکردم؟ فقط صبر کن. پیش بینی می‌کنم که دچار عقوبت میشی. او در این‌ها نگاهی به خودش انداخت و گردنبندش را صاف و صوف کرد

لیزی گفت: گردنبد قشنگیه. قرار ملاقات اوله. آره؟

جمیما همیشه قوانین مامان جاننش را دنبال می‌کرد. در قرار ملاقات اول بهترین جواهرات را به خودش اویزان کن. بعد هم بحث را این جور پیش بکش که تو کلکسیون الماس و مروارید و .. داری و اینکه تو به چیزی که فلز معمولی داشته باشی حساسیت داری

این قانون چند سال پیش وضع شده بود. از قرار معلوم مادر جمیما با یک میلیارد نفتی قرار ملاقاتی داشته است. او فقط یک زنجیر ساده ی نقره به گردن می‌اندازد و روز بعد جعبه‌ای از طرف جواهر فروشی کارتیه به دستش می‌رسد که در آن یک زنجیر ساده ی نقره بوده. همراه با یادداشتی در جوف آن از طرف آن میلیارد که اطلاع داده میداده او خود را بابت خریدن چیزی پر دنگ و فنگ تر محدود کرده است

دو هفته بعد هم آن مرد می‌میرد. و ظاهراً داغ جواهر به دل مادر جمیما می‌ماند او هرگز این خاطره را فراموش نمی‌کند

جمیما دستی به موهایش کشید و یک بار دیگر گردنبندش را مرتب کرد و گفت: خب فعلاً خداحافظ. چاو

به محض اینکه او پشتش را به من کرد تا بروم شکلکی برای او در آوردم و مشغول ریمل زدن شدم

دل میخواست بدانم عاقبت کارم چه میشود. او همیشه نفوس بد میزد

با اخم پرسیدم: ساعت چنده؟

ده دقیقه به هشت. چه جوری میخوای بری اونجا؟

تاکسی

ناگهان زنگ در آپارتمان زده شد و هر دو سرمان را بالا کردیم

لیزی گفت: زود اومد. خیلی عجیبه!

امکان نداره زود بیاد. هر دو با عجله به اتاق نشیمن رفتیم

اول لیزی خودش را دم پنجره رساند. از پنجره به خیابان نگاه کرد و گفت: اه، مرده شور. کانره

وحشت زده به او زل زدم. کانر؟ کانر اومده؟

یه جعبه هم دستشه. درو باز کنم تا بیاد بالا؟

نه بذار خیال کنه خونه نیستم

لیزی اخمی کرد و گفت: نمی‌شه این کار رو کرد اخه اون منو دید

باز هم زنگ در زده شد. هر دو مستاصل به یکدیگر نگاه کردیم

بالاخره گفتم: بسیار خوب. الان میرم پایین

ای ذلیل شده. ذلیل شده. ذلیل شده ...

به طبقه ی پایین رفتم و در را باز کردم. کانر دم در ایستاده بود با همان قیافه ی مظلوم واری که در دفتر کار هم داشت

"سلام همون چیزاییه که بهت گفتم فکر کردم لازمون داری"

فوری جعبه را قاپیدم "مشتکرم"

در داخل آن یک شیشه شامپو اورال با چند تا پلوور که در عمرم آن ها را ندیده بودم . البته هنوز چیزهای تو رو جمع و جور نکردم . اگه بخوای اونا رو میارم سر کار خوبه ؟ جعبه را روی پله ها گذاشتم و چنان سریع رویم را برگرداندم که کانر خیال نکند میخواهم به او تعارف کنم که بیاید بالا به هر حال مشتکرم لطف کردی اینارو آوردی خواهش می کنم . کانر آهی کشید . " اما خیال می کردم این چیزها بهانه ای میشه برای حرف زدنمون . شاید هم شامی . مشروبی ... "

اوه خدایا خیلی دلم میخواهد اما راستش حالا موقع مناسبی نیست او وا رفت . میخوای بری بیرون ؟

اوه ... آره با لیزی . به ساعت نگاه کردم شش دقیقه به هشت بود . به هر حال بزودی می بینمت توی اداره ... اما چرا انقدر هولی ؟

من هول نیستم . به چارچوب در تکیه دادم کانر چشمانش را تنگ کرد و نگاهی به راهرو انداخت . چه خبر شده ؟

برای اطمینان خاطر دستم را روی بازویش گذاشتم و گفتم : کانر چیزی نیست . به نظرت میاد در این موقع لیزی هم آمد دم در . با لحنی تصنعی گفت : اما یه تلفن فوری داری بهتره زود ... اوه . سلام کانر بدبختی این بود که لیزی بلد نبود دروغ بگوید

کانر مات و مبهوتت نگاهش را از لیزی برگرفت و به من نگاه کرد و گفت : میخواین منو دست به سر کنین ؟ لیزی تا بنا گوش سرخ شد و گفت : نه البته که نه ناگهان کانر کانر نگاهی به لباسم کرد و گفت : هی دست نگهدارین . من ... تو با یه نفر قرار ... ؟

ذهنم را سریع به کانر انداختم . اگر منکر میشدم احتمالا بگو و مگو شروع میشد اما اگر حقیقت را می گفتم شاید او سریع از آنجا می رفت

" درسته من قرار ملاقات دارم "

سکوتی تکان دهنده برقرار شد

کانر با غصه سرش را تکان داد " باورم نمیشه "

سپس او سرافکنده به سمت دیوار باغچه رفت و به آن تکیه داد و نشست . به ساعت نگاه کردم . سه دقیقه به هشت بود . " کانر "

" تو به من گفتی پای کسی وسط نیست . تو بهم قول دادی اما "

اون موقع نبود اما حالا هست . الانم از راه می رسه . کانر تو که دلت نمیخواد ... بازویش را گرفتم و سعی کردم او را بلند کنم . اما او هشتاد کیلو بود زورم نمی رسید " کانر لطفا این قضیه رو زجر آورتر نکن "

بالاخره کانر از روی زمین بلند شد " به نظرم حق با توهه باشه من میرم "

او با پشتی قوز کرده به سمت در خروجی رفت . ناگهان احساس تقصیر و شرم و اشتیاق شدید که زودتر از آنجا برود در من ایجاد شد

ولی در کمال وحشت او رویش را برگرداند . " خب بگو بینم اون کیه ؟ "

اون ... اون ... تو نمی شناسیش .ببین همین چند روز آینده باهات یه قرار ناهار می ذارم و با هم حرف میزنیم بهت قول میدم

باشه . به نظر میرسد حسابی احساساتش جریحه دار شده است .

" بسیار خوب . پیغامت را گرفتم "

او را نگاه می کردم . نفسم بند آمده بود . بالاخره او در را پشت سرش بست و آهسته آهسته دور شد . راه برو .. راه برو .. نایست

به محض اینکه کانر سر چهار راه رسید از انتهای دیگر خیابان سر و کله ی اتومبیل نقره ای جک پیدا شد

لیزی زیر لب گفت : لعنت به این شانس . اگه جک یک دقیقه زودتر ...

کانر دیوار سنگی وا رفتم . لیزی نگو . دیگه نمی تونم تحمل کنم

سر تا پایم می لرزید . احتیاج به مشروب داشتم . ناگهان یادم آمد که فقط به مژه ی یک چشمم ریمل زده ام

اتومبیل نقره ای جلوی خانه توقف کرد . راننده ی اونیفورم پوش از آن پیاده شد و در را برای جک باز کرد تا پیاده

شود . از کت و شلوار رسمی و کراوات خبری نبود . او پیراهن آبی و شلوار جین پوشیده بود

با دیدن من یکه خورد " سلام دیر کردم ؟ "

نه ! همین طوری اینجا نشسته بودم . داشتم از منظره لذت میبردم . با دست به آن طرف خیابان اشاره کردم و ناگهان

متوجه شدم مردی شکم گنده مشغول عوض کردن لاستیک پنچر اتومبیلش است . سریع از آنجا بلند شدم .

" به هر حال راستش .. من هنوز آماده نیستم . میخوای چند دقیقه بیای تو ؟ "

البته خیلی هم خوبه

ماشینت رو هم بفرست بره پی کارش . قرار نبود ماشین بیاری

جک به راننده رو کرد و گفت :بسیار خوب . دانیل امشب مرخصی . از حالا به بعد من در اختیار این خانم هستم

وقتی راننده سوار میشد گفتم : این لیزیه . همخونه ام

لیزی که کمی هاج و واج شده بود با او دست داد " سلام "

وقتی از پله ها بالا می رفتم که داخل آپارتمان شویم ناگهان متوجه شدم راه پله ها چقدر باریک است . رنگ دیوارها

هم ریخته بود و کفپوش هم بوی کلم میداد . به احتمال زیاد جک در خانه ی ویلایی بزرگی زندگی می کرد که راه

پله های سنگ مرمر داشت

خوب که چه ؟ احتمالا خیلی هم افتضاح بود . سنگهایی سرد و لق .

لیزی با لبخندی حاکی از " جک تکه ی خوبیه " گفت : اما اگه تو میخوای آماده بشی من میتونم مشروبی برای جک

بریزم

مشتکرم . باشه

با عجله به اتاقم رفتم و به آن چشم دیگرم هم ریمل زدم

لحظه ای بعد ضربه ای به در اتاقم خورد

" سلام "

انتظار لیزی را داشتم . اما جک با لیوانی حاوی شراب وارد اتاقم شدم

اوه ، متشکرم . راضی به زحمت نبودم

من نمیام تو

اشکالی نداره ، بیا تو بنشین

به سمت تخت اشاره کردم اما از بس لباس روی آن بود جای نشستن نداشت . روی میز هم پر از مجله بود . خاک

برسرم کنن. بایستی اتاق را مرتب می کردم

جک گفت : می ایستم

سپس جرعه ای مشروب که به نظر ویسکی می امد نوشید و از سر شیفتگی به دور و بر خودش نگاه می کرد . خوب

که این اتاق توئه . دنیای تو

از خجالت کمی سرخ شدم

" آره یکمی شلوغ و درهم ... "

خیلی هم خوبه . خیلی هم بی تکلفه !

متوجه شدم که به انبوه کفش ها در گوشه ی اتاق خیره شده است . ماهی متحرکی از چراغ سقفی آویزان بود . در

بالای آئینه هم کلی گردنبند آویزان کرده بودم . و دامن جدیدم هم از کمد لباسم آویزان بود

جک به مارک دامنم نگاه کرد . : کنسر ریسرچ ؟ این چیه ؟ "

با حالتی تدافعی گفتم : اسم فروشگاهی که اجناس دست دوم داره

مدبرانه سرش را تکان داد . لبخندی زد و گفت : اوه چه روتختی قشنگی

سریع گفتم : طعنه می زنی ، آره ؟

خدایا چقدر شرمنده شده بودم بایستی آن را عوض می کردم

جک مات و مبهوت به کشوهای میز توالتم که از انواع و اقسام لوازم آرایش پر بود خیره شد . " چقدر ماتیک داری "

همین طور که کشور را می بستم گفتم : یه چند تایی

شاید عقیده ی خوبی نبود که جک وارد اتاقم شود . حالا هم که قرص ویتامینم را برداشته بود و ان را بررسی می کرد

برای اینکه حواس او را پرت کنم . سوال کردم " تو توی شهر بزرگ شدی یا توی شهرستان "

جک سرش را بالا کرد " یه چیزی بین این دو تا "

خب اینا که ویتامین های زیباییه ؟ تو اونا رو برای سلامتی مصرف نمی کنی ، درسته ؟

گلویم را صاف کردم . " راستش اونا رو هم برای سلامتی و هم زیبایی مصرف می کنم "

دستم را به سوی جعبه ی گوشواره ام دراز کردم " خوب کدوم رو ترجیح میدی ؟ شهر یا شهرستان ؟ "

جک حرفم را نشنید . مجذوب کمر بند قلاب بافی که کتی برایم بافته بود شده بود . " این چیه ؟ ماره ؟ "

" کمر بنده " در حال آویزان کردن گوشواره ام بودم . " میدونم خیلی زشته از قلاب بافی متنفرم "

لنگه ی دیگه ی گوشواره ام کو ؟ آهان . ایناهاش ، جک چکار می کنه ؟

رویم را برگرداندم و او را دیدم . ششدانگ حواسش به جدول برنامه ی ورزشی بود . بعد از اینکه سر تا سر

کریسمس را به شکلات خوری مشغول بودم در ژانویه آن جدول را درست کرده بودم

او با صدای بلند خواند " دوشنبه ساعت هفت دویدن سریع دور ساختمان . چهل مرتبه ورزش شکم . جرعه ای

ویسکی نوشید ! چه جالب همه اینها رو انجام میدی ؟ "

بعد از مکثی گفتم : راستش تک تک کارها رو ... به هر حال می دونی که ... سریع به خودم عطر زدم " بیا بریم "

قبل از اینکه چشم او به نوار بهداشتی ام بیفتد و سوال کند آن چیست بایستی او را از اتاقم بیرون می بردم راستی چرا او این همه دقت می کرد و کنجکاوی به خرج میداد؟
 بمحض بیرون آمدن از خانه، احساس سبکبالی و خوشحالی کردم. جو آن شب با شب قبل کاملا فرق می کرد. از اتومبیل شیک و پیک و رستوران سطح بالا خبری نبود. شبی بسیار عادی و خودمانی بود.
 تاکسی صدا زد و موقع رد شدن از خیابان های شمال شهر احساس غرور کردم. من یک لندنی واقعی بودم که می توانستم مهمانم را به جاهای کوچکی که زیاد توی چشم نبود، ببرم. منظورم این نیست که رستوران انتخابی جک جالب نبود، اما جایی که من انتخاب کرده بودم، بمراتب باحال تر بود. باشگاهی مخفی! او کسی چه می دانست، شاید امشب ایوان هم آنجا بود!

سر چهار راه ایستادیم. تابلو تبلیغاتی بزرگ روبرویمان، مربوط به آگهی پنتر کولا بود. ناگهان نسنجیده گفتم:

"ادم باورش نمی شه که این تبلیغ متعلق به شرکت تو باشه."

جک تعجب زده نگاهم کرد. متوجه شدم حرف درستی نزده ام.

"خوب منظورم اینه که... ادم به هر طرف نگاه می کنه، همه ش آگهی پنتر رو می بینه. انگار نماد موفقیت توئه."

جک نگاه غیر عادی ای به من کرد و گفت: "همینطور شکست هام."

"شکست هات؟ تو که هرگز در چیزی بازنده نشدی؟ تو ادم موفق هستی. نابغه خلاق بازاریابی. اینو همه می دونن."

جک خندید. "تو خیال می کنی من غیر از موفقیت چیز دیگه ای نداشتم؟ دلت می خواد چندتا از ناکامیهای پنتر رو

برات تعریف کنم؟ مثل..."

لحظه ای به فکر فرو رفت. "خالکوبی برنزه پنتر."

"چی؟!"

گاینو در دهه هشتاد اختراع کردیم. شکل شفاف پلاستیکی چسبنده ای بود. اونو به پوستت می چسبوندی و پس از

گرفتن حمام افتاب... به... عصر که اونو می کندی، شکل انتخابی تو مثل لب، گل یا هر چیز دیگه ای روی پوستت

نقش بسته بود. بذار برات بگم که این آخرین مد روز و بسیار هم متداول بود، تا اینکه بحث سرطان پوست به میان

آمد."

"خوب، بعدش چی شد؟"

جک خیلی راحت گفت:

"هیچی، ما نیم میلیون دلار ضرر کردیم که اون موقع کلی پول بود."

"آخ آخ آخ."

راستش من یکه خوردم. هرگز تصورش را نمی کردم جک در زمینه ای ناکام شده باشد.

"بعد هم نوبت به چوب پای (چوبی که بچه ها مثل وزغ روی ان ورجه ورجه می کنند) فنردار و چوب بیلارد پنتر

رسید که چه فاجعه ای بود."

جک با یاد اوری انها غصه دار سرش را تکان داد.

"تقصیر پیت بود. اون هر شب بیلارد بازی می کرد و هوس کرد چوب بیلارد اختصاصی داشته باشد."

سپس لهجه غلیظ انگلیسی پیت را تقلید کرد.

"جک، باور کن هر ادمی که سرش به تنش می ارزه، خیلی دلش می خواد چوب بیلبارد مخصوص خودش رو داشته باشه." و ماتم زده به من نگاه کرد.

از قیافه مضحکش خنده ام گرفت. ناگهان برق چشمانش از بین رفت و غمگینانه بیرون را نگاه کرد، انگار می خواست بر اعصابش مسلط شود. با حالتی دودل گفتم:

"دلت برای پیت خیلی تنگ شده؟"

"آره."

از بابت دلداری گفتم: "آره، حتما خیلی برات سخت بوده."

او سرش را تکان داد.

"همین طوره. و تازه تمام این کارها رو دست تنها انجام دادن، واقعا کلافه کننده اس. من و پیت... نیروهای کمکی همدیگر بودیم. به هم انرژی می دادیم. رابطه ما صرفا رسمی و منحصر به جلسات نبود. تابستون با هم به تعطیلات می رفتیم. مردم که این چیزا رو درک نمی کردن. و صدقه سر همین تعطیلات تابستانی بود که هر دو انرژی و بنیه ی یه سال کار کردن رو پیدا می کردیم."

لبم را گاز گرفتم و گفتم: "چه ادمای جالبی بودین."

جک ساکت شد. پشیمان بودم که چرا از او راجع به پیت سوال کرده بودم. شاید زیادی پیش رفته بودم.

ناگهان او گفت:

"پیت ادم خاصی بود... و پر انرژی. از اون تیپ ادما بود که به هر جلسه ای پا می داشت، اونجا رو تحت کنترل خودش در می آورد. کلی هم وعده و وعید می داد که نمی تونست اونا رو به سرانجام برونه. بعدش به نحوی با موفقیت انجام می شد."

جک رویش را به من کرد. چشمانش برق می زد و لبخند به لب داشت.

"شعار. درنگ نکن ایده ی پیت بود."

صدای راننده بلن شد و من ناگهان از جا پریدم. "اینم شماره هشتصد و پنجاه رسیدیم."

ما در کلرکن ویل بودیم. تقریبا یادم رفته بود چه می کردیم. وقتی به بیرون و در هوای تر و تازه پا گذاشتیم، جو گرفته ی تاکسی از بین رفت. با اصرار خودم کرایه ی تاکسی را پرداختم و جک را به سوی کوچه ای راهنمایی کردم.

جک دور و برش را نگاه می کرد. "چه جالبه. خوب کجا می ریم؟"

من معما وار گفتم: "فقط صبر کن."

به سوی خانه ای رفتم، زنگ انجا را زدم و کلید لیزی را با ذوق و شوق از جیبم در آوردم. می دانستم که جک حسابی تحت تاثیر قرار می گیرد.

صدایی به گوشم خورد. "بله؟"

"اوه، سلام. می خواستم با الکساندر حرف بزنم."

"با کی؟"

"با الکساندر."

لبخندی نمکین زدم. از قرار معلوم می بایست دو بار بررسی می کردند.

"چنین کسی اینجا نیست."

من شمرده گفتم: "نمی فهمی چی می گم؟ الک... سا... ندر..."

"الکساندری در کار نیست."

شاید خانه را عوضی رفته بودم. اما نه، همان خانه بود! شاید ان در دیگر بود، با شیشه مات. اما نه. همان در برایم خیلی آشنا بود.

به جک لبخندی زدم و زنگ در خانه دیگر را زدم.

خبری نشد. چند دقیقه ای صبر کردم و باز هم زنگ زدم. جوابی نشنیدم. خوب، پس... پس این یکی هم نبود. بخشکی شانس!

واقعا که احمق بودم. چرا نشانی را بررسی نکرده بودم؟ اما مطمئن بودم که انجا را به خاطر می اورم.

جک گفت: "طوری شده؟"

نگاهی به بالا و پایین خیابان انداختم و سعی کردم خودم را نبازم. کدام در بود؟ قرار نبود تک تک خانه ها را در

بزنم. چند قدمی به جلو رفتم شاید چیزی به ذهنم برسد. ناگهان چشمم به کوچه ای مشابه افتاد.

احساس دلهره کردم. خدایا، کوچه را درست آمده بودم؟ سریع به جلو رفتم و نگاهی به ان کوچه انداختم. دقیقا عین

همان کوچه بود. حالا چه حاکی بر سرم می کردم؟ اصلا به ذهنم خطور نمی کرد چنین مشکلی پیش بیاید.

بسیار خوب، من خنگ بودم. می بایست به لیزی زنگ می زدم و او به من می گفت که...

تلفن همراهم را بیرون اوردم و شماره لیزی را گرفتم. سریع روی پیغام گیر رفت. سعی کردم خونسردی ام را حفظ کنم.

"سلام لیزی، منم. مشکلی پیش اومده. نمی دونم در باشگاه کدومه؟ کدوم کوچه... اگه پیغام منو گرفتی، فوری بهم زنگ

بزن. متشکرم."

تلفن را قطع کردم و با قیافه ای حاکی از اعتماد به نفس به جک نگاه کردم و با خنده گفتم:

"یه اشتباه کوچولو! باید به باشگاه مخفی همین دور و بر باشه، اما دقیقا یادم نیست کدوم دره!"

جک گفت: "مهم نیست. این جور چیزا پیش میاد."

از لحن کلام او احساس آرامش کردم. این مرد چقدر مهربان بود. از این جور چیزها که برای او پیش نمی امد.

به خانه زنگ زدم. خط اشغال بود. سریع شماره لیزی را گرفتم. تلفن همراهم را خاموش بود.

بخشکی شانس! نمی توانستیم تمام شب را انجا بمانیم.

جک گفت: "اما، دوست داری به رستوران به رستوران..."

پرخاش کنان گفتم: "نه متشکرم."

فوری تصمیم دیگری گرفتم. "خوب تصمیم عوض شد. بیا بریم انتونیو."

جک گفت: "بذار زنگ بزنم به ماشین..."

"احتیاجی به ماشین نیست!"

به سوی خیابان اصلی رفتم و خدا را شکر یک تاکسی به سمت ما امد. برایش دست تکان دادم. سوار شدیم.

"لطفا انتونیو در خیابان سندرستد."

تاکسی به راه افتاد. جک پرسید: "انتونیو کجاست؟"

"رستورانی در جنوب لندن. جای خیلی خوبیه. وقتی من و لیزی در واندرورث زندگی می کردیم، زیاد به اونجا می رفتیم. غذاش حرف نداره. میزهای بزرگ از چوب کاج و کلی هم کاناپه و سندلی داره. هرگز هم به ات نق نمی زنن."

"چه عالی."

بسیار خوب از کلرکن ویل تا انجا راه زیادی نبود. بایستی خیلی وقت پیش به انجا می رسیدیم. پایین همان خیابان بود. پنج دقیقه ای در ترافیک گیر کردیم. به سمت جلو خم شدم و به راننده گفتم:

"مشکلی پیش اومده که اینقدر ترافیکه؟"

او شانه ای بالا انداخت و گفت:

"بعضی وقتا همین جوریه. کاریش هم نمی شه کرد."

معمولا راننده های تاکسی مسی‌های کم ترافیک را بلد هستند. خیلی دلم می خواست سر راننده داد می زدم اما در عوض گفتم:

"خوب، خیال می کنی چقدر طول بکشه تا به اونجا برسیم؟"

"خدا عالمه."

به عقب تکیه دادم. از شدت عصبانیت کلافه شده بودم. ای کاش در همان کلرکن ویل یک جایی رفته بودیم. چقدر احمق بودم...

زیر لب گفتم: "معذرت می خوام! انگار شانس من..."

"نمی خواد نگران بشی."

"اخر برنامه ریزی..."

"اما، نگران نباش. همه چی خوبه."

سر چهار راه، تاکسی چنان دوری زد که من روی جک افتادم، و چقدر خجالت کشیدم.

"آخ، معذرت می خوام."

فوری خودم را عقب کشیدم و به دنبال کمر بند ایمنی گشتم. صورتم سرخ شده بود. می بایست جایزه با حال ترین برنامه ریزی وعده ی ملاقات دنیا به من داده می شد.

جک خودش را به بی خیالی زد و گفت:

"خوب، بگو ببینم، بزرگترین موفقیت تو چی بوده؟"

"بزرگترین چی چی من؟"

او نگاهی غیر عادی به من کرد و گفت:

"هر چی می خوای بگو. دیدی که من راجع به شکست هام..."

"اوه، باشه."

برای لحظه ای فکر کردم. فهرست موفقیت‌های من در زندگی بالا بلند نبود.

"به نظرم اولین موفقیتم کار گیر آوردن بود. دومیش..."

جک حرفم را قطع کرد.

"منظورم چیزیه که تو بهش افتخار می کنی. هر چیزی."

سریع گفتم:

"بیرون آوردن لیزی از لاک خودش. پس از اینکه دوست پسرش با اون ترک مرادده کرد، اعصابش حسابی خرد شد و توی اتاقش بست نشست. نه غذا می خورد، نه موهاش رو می شست. تمام مدت کارش شده بود گریه و زاری..."

جک خودش را صاف و صوف کرد و گفت: "خوب تو باهاش چی کار کردی؟"

"هیچی بهش کلک زدم. وانمود کردم اشپزخونه اتیش گرفته. آژیر حریق به صدا در اومد و از ته دلم جیغ زدم. اون با

عجله به اشپزخونه اومد... و مهمونی چای در انتظارش بود، با یه کیک گنده."

از تجدید خاطره اون روز خنده ام گرفت.

"البته اون باز هم گریه می کرد. اما حداقل بیرون از اتاقش..."

جک گفت: "با این حساب شما دو تا با هم خیلی صمیمی هستین."

"درسته، چندین و چند ساله با هم دوستیم. می دونی چیه..."

جک سرش را تکان داد و گفت: "می دونم."

ناگهان متوجه حرفم شدم. اوه، خدایا. خداکنه ناراحتش نکرده باشم.

سعی کردم به نحوی او را شاد کنم. "سومین موفقیت هم وجود داره. سه تا موفقیت به نام منه."

جک با قیافه ای خنده دا گفت: "سه تا؟ مگه تو مافوق بشری؟"

"وقتی ده ساله بودم، لطیفه ای ازم توی یه مجله چاپ شد."

جک حسابی تحت تاثیر قرار گرفته بود.

"لطیفه ای از تو چاپ شد؟! خوب اونو برام تعریف کن بینم."

"یک روز یه روح وارد بار می شه، متصدی بار می گه..."

جک مات و مبهوت به من نگاه کرد: "اما این که قدیمیه."

جواب دندان شکنی دادم:

"اونا نگفتم باید دست اول باشه و تازه بابتش پنج پوند هم به من دادن."

بیرون را نگاه کردم. تازه در خیابان بترسی بودیم. چقدر کند پیش می رفتیم.

جک گفت:

"می دونی، این یک دوز و کلک قدیمی در دنیای بازاریه. یه محصول قدیمی رو بردار... اونو دوباره بسته بندی کن... و

بفروش. ادما کلی کتاب در این مورد نوشتن. از قرار معلوم تو هم شم ذاتی داری."

"خوب می دونی چیه... شاید وقتی کار منم مثل تو سکه بشه."

جک گفت:

"دوست داری چنین کاری رو انجام بدی؟ به پول و پله ای برسی؟"

"البته."

مطمئن نبودم او جدی می گوید یا سر به سرم می گذارد.

"ترجیحا، میلیونر!"

"جدی می گم. خوب، اما کریگن از زندگی چی می خواد؟ پول؟ شهرت؟ امنیت؟"

"گمان می کنم دلم می خواد هر کارم با خوشحالی توام باشه. احساس می کنم تلاش من در دنیا در این جهته."

توی دلم گفتم: و ارتقای مقام.

بیرون را نگاه کردم و خیالم کمی راحت شد. بالاخره به خیابان کلفم رسیده بودیم. تقریباً سه بار چراغ قرمز و دوباره سبز شد. اخ، کلافه شده بودم. راننده هم در عالم هپروت بود. چراغ سبز شد. راه بیفت برو. اما اروم باش. بالاخره می رسی.

سعی کردم موقع پیاده شدن از تاکسی آرام و خونسرد باشم.

"جک ازت معذرت می خوام که انقدر طول ..."

"خواهش می کنم. جای خوبی به نظر می رسه."

کرایه راننده را دادم. بابت آمدن به آنجا خوشحال بودم. رستوران انتونیو جای جالبی بود. همه جای آن سبز بود و پر از چراغ و بادکنک هایی هیلومی داشت که به صدلی ها چسبیده بود. از دور صدای خنده و موسیقی به گوش می رسید. صدای آواز خواندن ادماها را می شنیدم.

به سوی در رفتم. چشمم به انتونیو، صاحب رستوران افتاد. مثل سابق موهای پر پشت و جو گندمی اش درهم و برهم بود. او عین ماکارونی های گرد، چاق و چله بود.

در را به داخل فشار دادم. "سلام انتونیو."

"هی، اما. "گونه هایش گل انداخته بود. لیوان شراب در دست داشت و حسابی شاد و شنگول بود.

گونه هایم را بوسید. احساس آرامش کردم. خوب کاری کرده بودم که به آنجا رفته بودم. با مدیریت آنجا آشنا بودم و اطمینان داشتم شبی خوب در پیش خواهیم داشت.

"اینم جکه."

انتونیو گونه های جک را پرسید. "جک از دیدنت خوشحالم."

"می شه یه میز دو نفره به ما بدی؟"

او قیافه ای دماغ به خود گرفت: "آه... عزیزم، اینجا تعطیله."

"چی؟ ولی اینجا که تعطیل نیست! ادما هستن!"

به دور و برم نگاه کردم و چهره های شاد و شنگول را دیدم.

"آخه مهمونی خصوصیه."

او لیوانش را برای کسی در آن طرف اتاق بلند کرد و به زبان ایتالیایی چیزی گفت.

"راستش عروسی پسر برادرمه. اونو که دیدی؟ کوئیدو رو می گم. خیلی وقت پیش تابستونا اینجا کار می کرد."

"من... من... مطمئن نی..."

"اون در دانشکده ی حقوق با یه دختر دوست داشتنی آشنا شد. می دونی که حالا اون یه وکیل درست و حسابیه. آگه

احتیاج به وکالت و مشاوره..."

"متشکرم. پس... تبریک..."

جک گفت:

"امیدوارم مهمونی به خوبی ادامه پیدا کنه."

او بازویم را فشرد. "مهم نیست، اما. تو که خبر نداشتی."

انتونیو با دیدن قیاف دماغ من گفت:

"عزیزم، متاسفم، به شب دیگه بیاین. بهترین میزرو به شما میدم. از قبل هم به ام زنگ بزن و خبرم..."

لبخندی زورکی زدم و گفتم:

"همین کار رو می کنم. متشکرم انتونیو."

نمی توانستم به جک نگاه کنم. او را تا انجا کشانده بودم و حالا... مجبور بودم هر طور شده خودم را از ان وضعیت نجات دهم.

"بسیار خوب، بیا بریم به بار. منظورم اینه که... چه اشکالی داره که فقط ابجو..."

جک گفت: "عالیه."

سپس به دنبالم راه افتاد. من با عجله به انتهای خیابان رفتم و چشمم به تابلوی نگزهد افتاد. در بار را باز کردم. قبلا به انجا نرفته بودم. اما مطمئنا انجا بدترین باری بود که در عمرم دیده بودم. در بار هیچ اثری از آدمیزاد نبود بجز اینکه مردی تک و تنها در حال نوشیدن پانچ بود. از همه مهم تر موسیقی هم در کار نبود. من نمی توانستم با جک انجا قرار ملاقات داشته باشم. بمحض اینکه در پشت سرمان بسته شد و بیرون امیدم گفتم:

"بسیار خوب، باید به فکر دیگه بکنم."

سریع به بالا و پایین خیابان نظر انداختم. اما به جز رستوران انتونیو جاهای دیگر تعطیل بود.

"بهتره تاکسی بگیریم و به شهر برگردیم. زیاد طول نمی کشه."

کنار خیابان ایستادیم. مدتی گذشت و حتی یک خودرو هم از انجا رد نشد.

بالاخره صدای جک در امد. "اینجا چقدر خلوته"

"راستش اینجا منطقه ی مسکونیه و رستوران انتونیو هم خارج از ..."

ظاهر خود را حفظ کرده بودم اما در درونم غوغایی بر پا بود. چه خاکی بر سرم می کردم؟ فکر کردم آخر و عاقبت

باید پیاده به خیابان کلفک برویم، اما تا انجا خیلی دور بود.

به ساعت نگاه کردم. ساعت نه و ربع بود. یکه خوردم. بیش از یک ساعت بود که در خیابانها سرگردان بودیم و هنوز

حتی لبی هم تر نکرده بودیم. همه اش تقصیر من بود.

من حتی عرضه نداشتم یک برنامه ساده پیاده کنم. بغض گلویم را گرفته بود. دلم می خواست همانجا روی زمین می

نشستم و زار می زدم.

جک گفت: "با پیتزا چطوری؟"

روزنه امیدی در دلم پیدا شد. "خوب، جایی رو می شناسی که..."

او به پیتزا فروشی زهوار در رفته ای در ن طرف خیابان اشاره کرد و گفت:

"انگار اونجا بازه و پیتزا می فروشه. نیمکت هم داره. تو برو پیتزا بخر من هم جا می گیرم."

در عمرم هیچ وقت اینقدر کنف نشده بودم. هرگز.

جک هارپر مرا به شیک ترین رستوران دنیا برده بود و بین من او را به کجا برده بودم.

جعبه داغ پیتزا را سر میز اوردم: "بفرمایین. این هم پیتزای شما. پیتزای مخلوط سفارش دادم."

باورم نمی شد چنین شامی می خوردیم. پیتزاش هم اصلا خوب نبود.

جک تکه بزرگی گاز زد و گفت: "عالیه." سپس دستش را در جیب بغلش کرد:

"قرار بود این چشم روشنی خونه ت باشه... اما چون حالا ما..."

وقتی او یک قمقمه مشروب خوری کوچک فلزی و دو فنجان مشابه آن به دستم داد، از تعجب دهانم باز ماند. او سر قمقمه را باز کرد و در کمال تعجب مایع صورتی رنگ شفافی در فنجان ها ریخت.

با چشمانی از حدقه در آمده به او نگاه کردم. "باورم نمی شه."

"ای بابا بنوش. دلم نیومد تمام عمرت کنجکاو بشی که اون مشروب صورتی رنگ توی رستوران چه مزده ای می داده."

فنجان را به دستم داد و فنجان خودش را به آن زد. "به سلامتی."

"به سلامتی."

جرعه ای از آن نوشیدم. به به، چقدر خوشمزه بود. طعم شیرین و تندی داشت. کمی مثل طعم ودکا بود.

"خوبه؟"

"خوشمزه س. جرعه ای دیگر نوشیدم."

او با من خیلی خوب بود. وانمود می کرد که به او خوش می گذرد. فقط خدا از دلش آگاه بود و بس. قاعدتا می بایست از من بیزار می شد.

"اما... حالت خوبه؟"

با صدایی گرفته گفتم:

"راستش نه زیاد. جک ازت معذرت می خوام. در واقع از قبل همه چی رو برنامه ریزی کرده بودم و قرار بود به

باشگاهی بریم که مخصوص افراد معروف بود و..."

جک مشروبش را زمین گذاشت و گفت:

"اما، فقط دلم می خواست امشب با تو باشم و حالا هم که با هم هستیم."

"درسته، ولی..."

او دوباره قاطعانه گفت: "حالا هم که با هم هستیم."

او به سوی من خم شد. از شدت شوق راه گلویم بند آمد. خدایا، او می خواست مرا ببوسد. او... ناگهان از ترس تمام بدنم منقبض شد.

جک حرکتی نکرد. مات و مبهوت ماند. "اما، حالت خوبه؟"

از لابه لای دندانهای به هم قفل شده ام گفتم: "یه... یه عنکبوت."

سپس با سر به سوی پاهایم اشاره کردم.

عنکبوت سیاه درشتی اهسته اهسته از قوزک پایم بالا می رفت. حالت تهوع به من دست داد.

جک با یک ضربه عنکبوت را روی چمن انداخت. سعی کردم به اعصابم مسلط شوم.

جک گفت: "هوایما و عنکبوت."

"آره، به نوعی. از قرار معلوم تو از چیزی نمی ترسی؟"

جک بشوخی گفت: "مردای واقعی از چیزی وحشت ندارند."

چه بد شد! اوضاعی که پیش آمد بوسیدن من هم منتفی شد. چرا می بایست از عنکبوت می ترسیدم؟ تصمیم گرفتم

به محض بازگشت به خانه در کلاس هیپنوتیزم نامنویسی کنم تا ترس از هوایما و عنکبوت و چندان از صدای

کشیده شدن ناخن روی تخته در من از بین برود.

از دور سر و صدای عده ای از مهمانان انتونیو که بلند بلند به زبان ایتالیای حرف می زدند شنیده می شد. ناگهان چشمم به جای زخمی روی مچ دست او افتاد. "خوب، بگو ببینم این جای زخم چیه؟"

"اوه، داستان مفصل و خسته کننده ای داره. گمان نکنم دلت بخواد بشنوی."

بله! دلم می خواد بشنوم. ندایی درونی به من اصرار می کرد. اصلا جک ادمی نبود که از خودش نم پس بدهد. او دستش را به سوی دستمال کاغذی برد و گفت:

"روی چونه ت سس گوجه فرنگی چسبیده."

با دستمال چانه ام را پاک کرد. امید فراوانی در دلم پیدا شد. باز هم او سرش را جلو آورد. آهان درسته. "جک."

از شدت ترس هر دو از جای خود پریدیم و کوکتل من روی زمین ریخت. سرم را برگرداندم. سون دم در ایستاده بود.

سون لعنتی اینجا چه می کرد؟

جک زیر لب گفت: "چه موقع مناسبی."

"سلام، سون."

به جک زل زدم. "ولی... اون اینجا چه می کنه؟ از کجا می دونست ما اینجا ییم؟"

جک اهی کشید و دستی به صورتش مالید.

"وقتی تو پیتزا می خریدی، اون به ام زنگ زد. نمی دونستم با این سرعت خودش رو به اینجا می رسونه. اما... اتفاقی افتاده. مجبورم سریع با اون حرف بزنم. قول می دم زیاد طول نکشه، باشه؟"

سعی کردم خودم رو خونسرد نشان دهم. "باشه."

خوب، چه چیز دیگری می توانستم بگویم؟ دستم را به سوی قمقمه کوکتل دراز کردم و از مایع صورتی در فنجانم ریختم. همه اش لاجرعه سر کشیدم.

دم در، جک و سون با هم پیچ پیچ می کردند. روی نیمکت کمی جابه جا شدم تا صدای آنها را بهتر بشنوم.

"...از اینجا چطور..."

"...برنامه ی ب... به گلاسکو برگردیم..."

"...اضطراری..."

سرم را بالا کردم و با سون چشم در چشم شدم. فوری رویم را برگرداندم و وانمود کردم که زمین نگاه می کنم. صدای آنها اهسته تر شد و بالاخره چیزی نشنیدم. ناگهان جک حرفش را قطع کرد و به سوی من آمد.

"اما... از این بابت خیلی متاسفم اما مجبورم برم."

"بری؟"

"آره. مجبورم چند روزی به سفر برم. خیلی معذرت می خوام."

او در کنارم روی نیمکت نشست. "اما... کار بسیار مهمیه."

"اوه، اوه، باشه."

"قرار شد سون برات ماشین بگیره و تو رو برسونه خونه."

فکر کردم چه عالی! متشکرم سون.

در حالی که کف کفشم را روی زمین می کشیدم، گفتم:

"واقعا که...چقدر اون با ملاحظه س..."

جک گفت: "اما واقعا مجبورم برم. وقتی برگشتم می بینمت. باشه؟ روز پیک نیک خانوادگی... و ما... حتما جبران می کنم."

زورکی لبخند زد. "باشه. خوبه"

"امشب خیلی بهم خوش گذشت."

سرم را پایین انداختم. "به من هم همین طور..درسته که هیچی طبق برنامه پیش نرفت، ولی به هر حال...خوش گذشت."

او با ملایمت چانه ام را بالا برد، به چشمانم زل زد و گفت:

"دو مرتبه اوقات خوبی را با هم می گذرونیم. اما، به ات قول می دم."

او به جلو خم شد. و این مرتبه بی هیچ درنگی مرا بوسید. بوسه ای گرم و اتشین. خدایا. او داشت مرا می بوسید. جک

هارپر روی نیمکت پیتزا فروشی و ته ریش او..نفسم بند آمد...

ناگهان خودش را عقب کشید. احساس کردم از رویا آمده ام بیرون.

"اما مجبورم برم."

هنوز هم تماس پوست او روی پوست خود را حس می کردم. تمام بدنم می لرزید. ای کاش زمان نمی گذشت. ناگهان صدایم را شنیدم.

"نرو، حداقل نیم ساعت دیگه."

خدایا، چه پیشنهادی؟

او با چشمان سیاهش به من زل زد و گفت:

"اصلا دلم نمی خواد برم، اما مجبورم."

نمی توانستم براحتی حرف بزنم. "خوب...من...فعلا خداحافظ."

"برای دیدار مجدد تو بی قرارم."

"منم همینطور."

هر دو چشمان به سون افتاد. "جک."

جک گفت: "باشه."

از روی نیمکت بلند شدیم.

من می توانستم با اتومبیل همراه جک...

نه، نه، تصورش را هم نمی کردم.

وقتی به خیابان رسیدیم، دو اتومبیل شیک منتظر ما بود. سون دم در یکی از آنها ایستاده بود و معلوم بود اتومبیل دیگر

برای من است. چقدر خوش به حال شده بود. ناگهان احساس کردم انگار به خاندان سلطنتی یا مشابه ان تعلق دارم.

وقتی راننده در را باز می کرد، جک دستم را در دستش گرفت. خیلی دلم می خواست دست او را ول نکنم. اما

افسوس...

او زیر لب گفت: "خدا حافظ."

من هم زیر لب گفتم: "خدا حافظ."

سوار شدم. در بسته شد و اتومبیل به راه افتاد.

فصل 16

همونجا دست به کار می شیم.

منظورش... خدایا، هر موقع به یاد این جمله می افتادم احساس دلهره می کردم. سر کار تمرکز حواس نداشتم. نمی

دانستم چه کنم.

به خودم خاطر نشان کردم که روز پیک نیک شرکت، برنامه ی مهم شرکت است نه قرار ملاقات. به هیچ عنوان فرصت

نمی شد من و جک غیر از یک سلام و علیک رسمی، حرف دیگری با هم بزیم. رابطه کارمند_رئیس محدود به دست

دادن، همین و بس.

همونجا دست به کار می شیم.

اوه، خدا، اوه، خدا.

صبح روز شنبه، خیلی زود از خواب بیدار شدم. حمام کردم. گرانترین عطر را به خودم زدم و ناخن هایم را هم لاک

زدم. البته دلیل خاصی نداشت. همیشه دلم می خواست سر و وضع مرتب باشد. شیک ترین لباس تابستانی ام را که

برش های اریب داشت، پوشیدم.

پیک نیک خانوادگی شرکت در منطقه ی بیلاقی هرتفوردشایر بود که اکثرا از انجا برای برگزاری کنفرانس ها

، جلسات کارآموزی و فکر بکر استفاده می شد. البته من به هیچ کدام از آنها دعوت نشده بودم.

بنابراین تا به حال پایم به انجا نرسیده بود. وقتی از تاکسی پیاده شدم، حسابی تحت تاثیر محل و ساختمان ان قرار

گرفتم. ساختمانی بسیار بزرگ و مجلل بود با کلی ستون و پنجره. معلوم بود محلی قدیمی است.

رد صدای موسیقی را دنبال کردم و ساختمان را دور زدم. مراسم در چمن عظیم پشت ساختمان برگزار شده بود.

در پشت ساختمان ردیفی از پرچم های کوچک رنگارنگ به صورت دایره به هم متصل شده و یک سری چادر هم

روی چمن ها برافراشته بودند. نوازندگان در حال نواختن بودند.

"اما."

سرم را بالا کردم و سیرل را دیدم که به سمت من می آمد. او خودش را به صورت شیطونک در آورده بود.

"لباس بالماسکه تو کجاس؟"

هاج و واج شدم. "لباس بالماسکه؟"

خدایا، نمی دانستم باید لباس بالماسکه بپوشم. البته دروغ بود، دیروز عصر حدود ساعت پنج سیرل ایمیلی ضروری

برای همه کارکنان شرکت فرستاده بود: پوشیدن لباس بالماسکه برای تمام کارمندان شرکت پتتر اجباری است.

اما راستش، با اخطار پنج دقیقه ای چه کسی می توانست لباس بالماسکه تهیه کند؟ و من به هیچ وجه حاضر نبودم با

لباس نایلونی بالماسکه به انجا بروم.

از این گذشته، حالا که انها کاری از دستشان بر نمی آمد. من با حالتی مبهم به دور و برم نگاه کردم تا شاید جک را

بینم.

"متاسفم... به هر حال..."

می خواستم راه بیفتم بروم که سیرل دستش را به شانه ام زد.

"از دست شما ادما چی کار کنم، اطلاعاتی... اشکالی نداره، می تونی یکی از لباسهای بالماسکه اضافی رو برداری." حیرت زده نگاهش کردم. "چی؟ چی؟ چی اضافی رو؟"

سیرل پیروزمندانه گفت:

"به دلم افتاده بود شاید کسی یادش بره... از این رو چند دست لباس اضافی..."

انگار اب سردی روی من ریختند. منظورش این نبود که...

او گفت: "لباس اضافی داریم. می تونی هر کدوم رو که بخوای انتخاب کنی."

نه، نه، به هیچ وجه. می بایست به نحوی در می رفتم. همین حالا. نخودی خندیدم. اما دست او مانند انبری شانه ام را گرفته بود. او به زور مرا به سوی یکی از چادرها برد که در آنجا دو زن میانسال در کنار ردیفی جالباسی که لباس های نایلونی زشتی از آنها اویزان بود، ایستاده بودند.

با ناراحتی گفتم:

"نه، ترجیح می دم همین جوری..."

سیرل با تحکم گفت:

"همه باید لباس بالماسکه بپوشن. در اطلاعاتی اومده بود..."

سریع به لباسم اشاره کردم و گفتم:

"اما... اینم خودش یه نوع لباس..."

سیرل با تشر گفت:

"اِما، امروز روز خوش گذرونیه. لطفش در اینه که همه ما همکاری خودمونو در لباسهای بالماسکه ببینیم... راستی، کو خانواده ات؟"

قیافه غصه داری به خودم گرفتم و گفتم:

"اونا... راستش، نتونستن بیان."

منظورم این بود که به آنها نگفته بودم.

او با شک نگاهم کرد. "راجع به مهمونی به اونا گفتی؟ براشون بروشور فرستادی؟"

"اره البته که گفتم. خیلی هم دلشون می خواست بیان."

"بسیار خوب، با این حساب باید خودتو با خانواده بقیه همکارا قاطی کنی."

در این موقع او یک دست لباس نایلونی مدل سفید برفی با استیهای پوفی به من نشان داد.

"نمی خوام سفید برفی بشم."

ناگهان حرفم را قطع کردم. چون مویرا را از بخش حسابداری دیدم که بزور لباس مدل گوریلی به تن او می کردند.

فوری لباس را قاپیدم و گفتم: "باشه، من سفید برفی می شم."

دلم می خواست گریه کنم. وقتی لباس خوشگلم توی کیسه ی نخعی گذاشته شد که فقط اخر وقت به سراغش بروم، چقدر غصه خوردم. با پوشیدن لباس سفید برفی مثل دختر بچه های شش ساله شده بودم.

غصه دار از چادر بیرون ادمدم. دسته ی ارکستر در حال نواختن بود. کسی هم پشت بلند گو حرف می زد. به دور و بر خودم نگاه کردم تا دیگران را در لباس بالماسکه شان تشخیص دهم.

ناگهان چشمم به پل افتاد که لباس دزد دریایی پوشیده بود و سه بچه ی قد و نیم قد مثل کنه به پاهایش چسبیده بودند.

یکی از آنها داد می زد:

"عمو پل، عمو پل، یه بار دیگه قیافه ات رو ترسناک بکن."

به هر بدبختی بود به پل سلام کردم. "به ات خوش می گذره؟"

او خیلی جدی گفت:

"لعنت بر پدر و مادر کسی که روز پیک نیک خانوادگی رو اختراع کرد. چنین ادمی رو باید تیر باران کرد."

سپس سر یکی از بچه های دیگر داد زد. "مرده شورت رو ببرن. پات رو از روی پام بردار."

همه بچه ها از روی ذوق و شوق جیغ می زدند.

آرتمس لباس پری دریایی پوشیده بود و همراه زنی دیگر بود که کلاهی گنده به سر داشت و زیر لب می گفت:

"مامان نمی خوام برم توالت."

زن کنار دست آرتمس گفت:

"آرتمس، لازم نیست انقدر نازک نارنجی باشی."

خیلی عجیب بود. بر و بچه ها در کنار خانواده شان شخصیتی کاملا متفاوت پیدا کرده بودند. خدا را شکر که خانواده من انجا نبود.

خیلی دلم می خواست بدانم جک کجاست. شاید داخل ساختمان... و شاید بهتر بود من...

"اما."

سرم را بالا کردم و کتی را دیدم که به سوی من می امد. او یک لباس بالماسکه نارنجی عجیب و غریب پوشیده بود و دست مرد مسنی را که خیال کردم پدرش است، گرفته بود.

چقدر عجیب بود، چون خیال می کردم گفته بود با...

او با ذوق و شوق گفت:

"اما، این فیلیپه. فیلیپ، با دوستم اما آشنا شو. او باعث و بانی رسدن ما به همدیگه س."

باورم نمی شد!

پس مرد جدید زندگی کتی این شخص بود. پس این فیلیپ بود. اما او حداقل هفتاد سال داشت.

من که وارفته بودم، با او دست دادم و زورکی چند کلمه ای راجع به هوا حرف زدم. اما تمام مدت مات و مبهوت بودم.

در مورد من اشتباه نشود. من در مورد سن و سال متعصب نبودم. همه مردم را، از سیاه و سفید، زن و مرد، پیرو جوان دوست داشتم و...

اما او مردی مسن بود. او حسابی پیر بود. وقتی ان پیرمرد رفت تا چند نوشابه بیاورد، کتی گفت:

"جالب نیست؟ اون خیلی با ملاحظه س. هیچ دردسری هم نداره. در عمرم با چنین مردی بیرون نرفته بودم."

گلویم را صاف کردم. "خوب، یادم رفته. یه بار دیگه بگو ببینم، فیلیپ رو دقیقا کجا دیدی؟"

"ای بی حواس، چطور یادت رفته. خودت به من پیشنهاد دادی که برای خوردن ناهار به جاهای قبلی نرم. منم جایی

غیر عادی رو نزدیک کاونت گاردن پیدا کردم. راستش، اونجا رو به تو هم توصیه می کنم."

"خوب، این رستوران، کافه س یا... چیه؟"

او فکری کرد و گفت:

"نه دقیقا. هرگز چنین جایی نرفته بودم. تو میری اونجا، به نفر یه سینی میده دستت و تو هر چی می خوای برمی داری و می خوری. و هر جا که خواستی می شینی. تازه برات فقط دو پوند خرج بر می داره. برنامه تفریحی مجانی هم دارن! مثل بینگو، اوازهای دسته جمعی دور پیانو، و یه روز هم رقص چای داشتن! کلی دوست پیدا کردم."

برای چند لحظه هاج و واج به او خیره شدم

یادم آمد که پدر بزرگم هم چندین بار به چنین جایی رفته بود تا اینکه رابطه اش با مدیر آنجا به هم خورد. ان محل پر از مددکاران چرب زبان و پوسترهای تبلیغاتی ارزان برای سفرهای دریایی بود
بالاخره صدایم در آمد. "کتی اونجا احتمالا ... خونه ی سالمندانه؟"

او بدجوری یکه خورد. اوه ...

سعی کن یادت بیاد. تمام اونایی که میرن اونجا .. پیرن؟

او که تازه دوزارش افتاده بود گفت: خدایا. حالا که تو داری میگی اره درسته. همه به نحوی سالخورده ... راستش اما یه بار تو بیا اونجا کلی می خندی!

هنوز میری اونجا؟

او تعجب زده گفت: البته که هر روز میرم. من عضو کمیته ی روابط عمومی اونجام

فیلیپ شاد و شنگول با سه لیوان نوشابه برگشت. با خوشحالی به کتی نگاه کرد و گونه اش را بوسید. انگاری دنیا را به کتی داده بودند. ناگهان من احساس دلگرمی کردم. بسیار خوب هر چند عجیب بود به نظر می رسید زوجی

دلپذیر را تشکیل دهند

فیلیپ گفت: به نظر می رسید آقاهه توی غرفه حسابی عصبی بود دلم براش سوخت

من چشمانم را بستم تا طعم خوشمزه ی پیم را بیشتر حس کنم

اووم در تابستان گرم هیچ چیز بهتر از نوشابه ی خنک ...

اه من قول داده بودم با کانر در غرفه ی پیم باشم. مگر نه؟ به ساعت نگاه کردم متوجه شدم که ده دقیقه دیر کرده ام حالا می فهمیدم چرا او عصبانی است. فوری از کتی و فیلیپ عذر خواهی کردم و دوان دوان خودم را به غرفه ای که در گوشه ی باغ بود رساندم. کانر را در آنجا دیدم که شجاعانه و دست تنها به جمعیت زیادی که در صف بودند نوشابه میداد. او لباس هنری سوم را پوشیده بود با آستین های پفی و شلوار تنگ سر زانویی. ریش پت و پهن

قرمزی هم به به صورتش چسبانده بود و به احتمال زیاد جوش آورده بود

با عجله خودم را به کنارش رساندم. معذرت میخوام مجبور شدم لباس بالماسکه بپوشم "خب حالا چی کار کنم؟"

کانر مودبانه گفت: نوشابه بریز. قیمت هر لیوان هم یک و نیم پونده. می تونی این کار رو بکنی؟

من که کمی آزرده خاطر شده بودم گفتم: البته که می تونم

تا مدتی به قدری سرمان شلوغ بود که فرصت حرف زدن نداشتیم سپس آنجا خلوت شد و ما تنها شدیم

کانر حتی نیم نگاهی هم به من نینداخت. او با عصبانیت صدای جیرینگ جیرینگ لیوان ها را در آورده بود که هر

آن ممکن بود بشکند

"بین کانر معذرت میخوام دیر کردم"

او در حالیکه یک دسته نعنا را طوری خرد می کرد که انگار میخواست آنها را بکشد گفت : اشکالی نداره . راستی اون شب بهت خوش گذشت ؟

پس ادا و اصول او به این دلیل بود

بعداز درنگی گفتم : آره . متشکرم

با مرد مرموز جدید خودت ؟

اوهوم

نگاهی به بیرون انداختم و در لابه لای جمعیت به دنبال جک گشتم

اون توی شرکت ما کار می کنه ؟ درسته ؟

با شنیدن این حرف نزدیک بود بطری لیموناد از دستم بیفتد . سعی کردم خودم را نیازم . چرا چنین حرفی می زنی ؟

" پس به این دلیل که به من نمیگی کیه "

مساله این نیست . کانر میشه برای خلوت من احترام قائل بشی ؟

او نگاهی ملامت بار به من انداخت . " گمان میکنم حق دارم بدونم واسه خاطر چه کسی با من ترک مراده کردی "

واسه خاطر اون با تو ترک مراده نکردم . ناگهان جلوی زبانم را گرفتم . فکر کردم درست نیست وارد جزئیات بشوم . صرفا .. گمان نکنم توضیح دادن من دردی دوا کنه

او مرا برانداز کرد و گفت : اما من احمق نیستم . من تو رو خیلی خوب می شناسم

دست و پایم را گم کرده بودم

اگر او حدس می زد چه میشد ؟ شاید در تمام این مدت کانر را دست کم گرفته بودم . شاید او شناختی کامل از من داشت . اوه ، خدایا

مشغول قاج کردن لیمو شدم و دائم جمعیت را هم دید می زدم . بگذریم جک کجا بود ؟

ناگهان کانر پیروزمندانه گفت : آهان فهمیدم اون پله مگه نه ؟

حیرت زده به او نگاهم کردم . چی ؟

نه پل نیست . چطور یه هو یادت به پل افتاد ؟

او به پل که در همان نزدیکی ایستاده بود و بطری آبجویی را تکان میداد اشاره کرد و گفت : آخه دائم اونو نگاه می کنی ! دم به ساعت

جرعه ای نوشیدم و گفتم : اونو نگاه نمی کنم فقط دارم محیط رو بررسی می کنم

واسه چی اون اینجا پرسه می زنه ؟

نه این جور نیست کانر باور کن من با پل بیرون نمیروم

خیال می کنی احمق گیر آوردی ؟ مگه نه ؟

خیال نمی کنم تو احمقی من فقط گمان می کنم این بحث بیهوده است و .. تو هرگز ...

او چشمانش را تنگ کرد و گفت : پس نیکه . معلوم بود شما دو تا ...

نه نیک هم نیست

عجب رفتاری شده بودم نمی بایست قبول می کردم با او در غرفه ی نوشابه باشم

ناگهان کانر صدایش را آهسته کرد و گفت : نگاه کن

سرم را بالا کردم . احساس کردم دیگر نمی توانم نفس بکشم . جک به سوی ما می آمد . او کتی چرمی و پیراهنی شطرنجی پوشیده بود . چقدر جذاب و سکسی شده بود . دلم برایش غش رفت

کانر آهسته گفت : داره به این طرف میاد . زود باش پوست لیمو رو بردار .

" سلام آقا ! نوشابه ی پیم میل دارین ؟ "

جک گفت : خیلی متشکرم کانر . سپس نگاهی به من کرد

سلام اما . بهت خوش می گذره ؟

با صدایی رسا گفتم : سلام عالیه ! خیلی خوبه !

با دستانی لرزان برای او پیم ریختم و به دستش دادم

کانر گفت : اما نعنای را فراموش کردی

جک به من چشم دوخته بود " اشکالی نداره "

گفتم : اگه دوست دارین نعنا هم توش بریزم

او جرعه ای سر کشید و گفت : همین جوری خوبه

نمی توانستیم چشم از یکدیگر برداریم . حتما همه می فهمیدند اوضاع از چه قرار است . کانر هم می فهمید . سریع نگاهم را برگرفتم و مشغول ور رفتن با قالب یخ شدم

جک خیلی عادی گفت : راستی اما میخواستم خیلی فوری راجع به کار باهات صحبتی بکنم . در مورد تایپ پرونده ی لیوپولده

هول شدم و تمام یخ ها را روی پیشخان ریختم . ا ... بله ؟

بهبتره قبل از رفتنم چند نکته ی ضروری رو بهت گوشزد کنم . یه سوئیت توی ساختمان دارم ..

قلبم به تالاپ و تولوپ افتاده بود . بله ، بسیار خوب

خوب .. ساعت یک خوبه ؟

هر چی شما بگین

جک خرامان و نوشابه به دست دور شد و من هم به او زل زدم

کانر ناگهان کارد را به زمین گذاشت و حیرت زده گفت : چقدر من احمقم . چقدر کور بودم ! او به من رو کرد .

عصبانیت از چشمان آبی رنگش می بارید .

اما فهمیدم مرد جدید زندگیت کیه

پاهایم لرزید . فوری گفتم : نه نمی دونی ! راستش ... کسی از محیط کار نیست . از خودم بافتم . اون مرد در غرب لندن زندگی . تو هم تا حالا اونو ندیدی . اسمش گریه ... اون در اداره ی پست

او دست به سینه شد و گفت : لازم نیست دروغ بگی . اون " تریستنه " ار بخش طراحی . درسته ؟

به محض اینکه کارم با کانر تمام شد یک لیوان نوشابه برداشتم و زیر درختی نشستم . هر دو دقیقه یک بار به ساعت نگاهی می کردم . سوئیتی در ساختمان . فقط یک معنی داشت . من و جک ...

چقدر مضطرب بودم جک به حقه های زیادی وارد بود . خوب در انجا راجع به چیز حرف می زدیم ؟ احساس کردم در مسابقه ای علمی شرکت کرده و ناگهان سر از المپیک در آورده ام

جک هارپر میلیاردر بود. او با انواع و اقسام زنها قرار ملاقات می گذاشت ... او کجا و من کجا؟
 من هیچ وقت به خوبی رییس شرکت اوريجين سافت ور نمی شدم. خیلی خوب ... بس کن .. من خوبم. حالم خوبه
 به ساعت نگاه کردم. راس ساعت یک بود. از جای خود بلند شدم. به خود کش و قوسی دادم و نفسی عمیق کشیدم
 . به سمت ساختمان به راه افتادم. دم در ساختمان که رسیدم صدایی گوشخراش شنیدم

" اما. هی اما "

اوه. شبیه صدای مادرم بود خیلی عجیب بود. برای یک لحظه سر جابم ایستادم. سپس رویم را برگردانم اما کسی را
 ندیدم. حتما به نظرم آمده بود. مطمئنا ذهن نیمه هوشیارم مرا دست انداخته بود

اما رویت رو برگردون. اینجا رو نیگا کن

یه لحظه صبر کن. مٹ اینکه صدای .. کری ...

با چشمانی نیمه بسته به جمعیت نگاهی انداختم. چیزی ندیدم. دور و برم را نگاه کردم. اما نتوانستم کسی را ...
 و یکدفعه کری، نیو پدر و مادرم مثل جن بود داده جلوی رویم سبز شدند همه ی آنها لباس بالماسکه پوشیده بودند
 . مادرم کیمونوی ژاپنی به تن و سبد پیک نیک هم در دست داشت، پدرم لباس رابین هود به تن داشت و دو تا
 صندلی تاشو هم در دست داشت. نیو لباس سوپر من پوشیده بود و یک بطری شراب در دستش بود. کری هم
 خودش را به شکل مریلین مونرو در آورده بود. با کلاه گیس بلوند و کفش های پاشنه بلند که به هر نحوی
 میخواست جلب توجه کند

اینا اینجا چه می کنن؟ من درباره ی پیک نیک حرفی به آنان نزده بودم. مطمئن بودم

کری نزدیک تر شد. " سلام. اما از لباسم خوشت میاد؟ "

او دور خود چرخ می زد و روی کلاه گیس اش هم دستی کشید

مادرم حیرت زده به لباس من نگاه کرد و گفت: عزیز دلم قراره تو در نقش چه کسی باشی؟ هایدی هستی؟

من ... ماما، اینجا چه می کنین؟ من هرگز ... منظورم اینه که من یادم رفت بهتون بگم ...

کری گفت: می دونم فراموش کردی اما روزی که من بهت زنگ زدم و تو نبودی آرتمس راجع به این مهمونی به من
 گفت

" دستم به آرتمس برسه تکه بزرگش گوشه "

کری به دو نوجوان که به او خیره شده بودند چشمکی زد و گفت: خوب مسابقه ی لباسهای بالماسکه چه ساعتیه؟

اینو که از دست ندادیم. درسته؟

با صدایی که از ته چاه در می آمد گفتم: اصلا ... مسابقه ای وجود نداره

کری وا رفت و گفت: راستی؟

حرف او را باور نکردم. یعنی او آمده بود تا در مسابقه ی نکبتی برنده شود؟ گفتم: این همه راهو واسه این اومدی
 ؟

البته که نه! من و نیو میخواستیم پدر و مادرت رو به هنوود منور بیریم که نزدیک اینجاست. بعد فکر کردیم بد

نیست سری هم به اینجا بزنیم

آنها میخواستند به جایی بروند! خدا را شکر! پس میتوانستیم با هم گپی بزنیم و بعد زحمت را کم کنند

مادرم گفت: سبد پیک نیک خودمون رو هم آوردیم. خب بیاین یه جای خوب پیدا کنیم

من که سعی می کردم لحن صدایم عادی باشد گفتم: خیال می کنی وقت برای پیک نیک داشته باشی؟ شاید به ترافیک بخورین. راستش بهتره همین حالا راه بیفتین تا به سلامتی به ...
 کری گفت: میز برای ساعت هفت به بعد رزرو شده راستی زیر اون درخت چطوره؟
 مات و مبهوت مادرم را نگاه کردم که قالیچه ی پیک نیک را پهن کرد. پدر هم دو تا صندلی تاشو را روی زمین گذاشت. من طافت نشستن در انجا را نداشتم. در حالیکه جک منتظرم بود که با هم
 می بایست به فکر چاره ای می افتادم

سریع فکر کن

فوری گفتم: اووم ... راستش من نمی تونم بمونم. هر کدومون وظیفه ای داریم که باید انجام بدیم
 پدرم گفت: نکنه میخوای بگی تو نیم ساعت هم مرخصی نداری. آره؟
 کری به طعنه گفت: اما رکن اساسی کل تشکیلاته! مگه متوجه نیستین؟
 سیرل نزدیک آنها آمد.

"اما بالاخره خونواده ات اومدن. همشون هم لباس با بالماسکه. چه عالی! او درهمانجا می پلکید و کلاه شیطانکش هم در هوا تکان میخورد. حواستون باشه واسه بخت آزمایی بلیت بخیرین"

مادرم گفت: حتما راستی میشه اما چند ساعتی مرخصی بگیره و پیش ما بمونه؟

سیرل گفت: البته! تو کار خودت را در غرفه ی نوشابه انجام دادی درسته اما؟ پس حالا می تونی استراحت کنی
 مادرم گفت: چه عالی! اما خبر خیلی خوبیه

به هر جان کندنمی بود گفتم: آره.. آره. عالی!

چاره ای نداشتم هیچ راه فراری برای من باقی نمانده بود با سر زانوهای خشک و منقبض روی قالیچه نشستم و لیوان شراب را در دست گرفتم

مادرم در حالیکه پای مرغ پخته را در بشقابی می گذاشت گفت: راستی کانر هم اینجاس؟

پدرم با صدایی آهسته گفت: هیس! اسم کانر رو نیار!

کری جرعه ای شامپاین نوشید و گفت: مثل اینکه قرار بود با کانر همخونه بشی. برام تعریف کن

نیو به شوخی گفت: اما براش صبحونه درست می کرد

و کری هم هر هر خندید

سعی کردم لبخندی زورکی بزوم اما نتوانستم. ده دقیقه از ساعت یک گذشته بود جک منتظرم بود. چه کار میتوانستم بکنم؟

لحظه ای که پدر بشقابی به دستم داد چشمم به سون افتاد که از انجا رد میشد. او عینک تیره زده ولی لباس بالماسکه پوشیده بود

او را صدا زدم. "سون"

ایستاد

... یکی دو ساعت پیش آقای هارپر می پرسید خونواده ی من اینجا میان یا نه؟ لطفا بهش بگو اونا ... اونا سرزده

اومده ... ناامیدانه نگاهش کردم. که او هم سری تکان داد. فهمید موضوع از چه قرار است

گفت: پیغام تو رو می رسونم

اینم آخر و عاقبت من

پایان فصل شانزدهم

فصل هفدهم

خیلی وقت پیش مقاله ای تحت عنوان " اوضاع باید بر وفق مراد شما باشد " خواندم که می گفت اگر اوضاع مطابق میلت نشد باید به عقب برگردی و تمام مراحل را بررسی کنی و تفاوت‌های بین اهداف و نتایج را مرور کنی و این کار به تو کمک می کند متوجه اشتباهات بشوی
باشد ... بسیار خوب . بهتر دیدم بررسی کنم که حالا برنامه ی من تا چه حد با برنامه ی اصلی فرق کرده است

هدف : زنی بسیار س ک س ی و بسیار دلربا در لباسی زیبای شیک

نتیجه : زنی در لباس سفید برفی با آستین های پفی

هدف : ملاقات پنهانی با جک

نتیجه : ناکامی در ملاقات و عدم حضور سر وعده ی ملاقات

هدف : عشق‌بازی با جک در مکانی شاعرانه

نتیجه : خوردن پاغ مرغ کبابی روی قالی پیک نیک

هدف کلی : وجد و شادی

نتیجه کلی : بدبختی و مصیبت تمام عیار

تنها کاری که توانستم بکنم این بود که غذا را در بشقاب به کناری زدم و به خود دل‌داری دادم این قضیه تا ابد همین جور باقی نمی ماند .

نیو و پدر هزار بار در مورد " اسم کانر رو نیار " سر به سرم گذاشتند . کری ساعت سوییسی چهار هزار پوندی خود را نشانم داد و مرتب قمپز در کرد که شرکتش با چه سرعتی رو به پیشرفت است . حالا هم ماجرای بازی گلف هفته ی پیش را با مدیر عامل شرکت مبل سازی تعریف میکرد که صدایی آشنا به گوشم خورد
" سلام به همه "

سرم را بالا کردم و در نور آفتاب چند بار پلک زدم

اوه خداوندا . جک بود . او در لباس کابویی لبخند به لب جلوی ما ایستاده بود . آمده بود مرا ببرد ؟ می دانستم میاید . مات و مبهوت شدم

" سلام ، همه توجه کنن . این "

او حرفم را قطع کرد . اسم من جکه . دوست اماهستم . اما ... جک نگاهی به من کرد . کاملا خونسرد بود " متاسفم وجودت لازمه "

من که خیالم راحت شده بود گفتم : اوه عزیزم باشه . مهم نیست چنین چیزایی پیش

مادرم گفت: واقعا مسخره اس. لاقل نمی تونی برای یه مشروب فوری و فوتی بمونی. جک؟ به ما ملحق شو. کمی پای مرغ یا سوفله ...

من با عجله گفتم: باید بریم. درسته جک؟

او دستش را دراز کرد. دست مرا گرفت و کشید و گفت: متاسفانه همین طوره

من گفتم: با عرض معذرت از همگی

کری خنده ای کنایه آمیز کرد و گفت: اشکالی نداره. مطمئنم تو کاری اساسی انجام میدی، اما در حقیقت تمام

مراسم بدون وجود تو از هم می پاشه

جک ایستاد، خیلی آهسته رویش را برگرداند و گفت: حدس میزنم تو کری باشی

او تعجب زده گفت: آره درسته

جک نگاهی به همه انداخت و گفت: مادر... پدر و تو هم حتما نیو هستی

نیو با قهقهه ی خنده گفت: آفرین به تو

مادرم گفت: لابد اما راجع به ما چیزایی به تو گفته

جک تایید کرد: اوه، بله.

با ذوق وشوق به قالیچه ی پیک نیک و وسایل روی آن نگاه کرد.

می دونی چیه... کمی وقت داریم به چیزی بنوشیم

چی؟ اون چی گفت؟

مادرم گفت: بسیار خوب ملاقات با دوستان اما همیشه مابه ی خوشحالی منه

ناباورانه جک را تماشا می کردم که روی قالیچه نشست. قرار بود او مرا از آن مخمصه نجات دهد نه اینکه خودش

هم به آنان ملحق شود. من هم کنارش نشستم. در فکر نقشه ای بودم تا او را از آنجا بلند کنم

پدر درحالیکه برایش مشروب میریخت گفت: جک بگو بینم تو هم برای این شرکت کار میکنی؟

جک مکثی کرد و گفت: یه جورایی آره! البته اخیرا... اگه بشه اسمش رو... بلا تکلیفی شغلی...

متوجه شدم که کری و نیو نگاه هایی رد و بدل کردند. مادرم مدبرانه گفت: پس با این حساب... بلا تکلیفی... چقدر

بد... به هر حال امیدوارم برات فرجی بشه

خدایا مادرم خبر نداشت او کیست. هیچ کدام از افراد خانواده ام جک را نمی شناخت

من دماغ بودم. بالاخره به صدا درآمدم.

"چه منظره ی جالبیه! می خوانی کمی قدم بزنیم؟ مامان؟"

می توانستیم دور محوطه قدم بزنیم و بعدش من و جک جیم...

مادرم تعجب زده گفت: اما مگه نمی بینی داریم غذا می خوریم؟ سپس تکه ای بزرگ سوفله برید و روی آن یک

قاچ گوجه فرنگی گذاشت و به دست جک داد

"راستی اوضاع مالی تو خوبه؟"

جک موقرانه گفت: ای خدا رو شکر. زندگی می چرخه

مادرم برای لحظه ای او را برانداز کرد. سپس دستش را توی سبد پیک نیک کرد و چند تا بیسکویت بیرون آورد.

"جک اینا رو بگیر بخور. سر دلت رو می گیره"

جک فوری گفت: اوه، نه، من نمی تونم

"نه سرم نمیشه! خواهش می کنم"

جک که احساساتی شده بود گفت: اخه... شما لطف...

کری در حالیکه تکه ای پای مرغ می جوید گفت: میخوای چند تا نصیحت مفت و مجانی بهت بکنم؟

ناگهان هول برم داشت اگر او میخواست طرز راه رفتن زن موفق را به جک نشان بدهد ابروریزی میشد! من که در می رفتم

پدر با افتخار گفت: راستی، به حرفهای کری گوش کن. اون شمع محفل ماست! خودش صاحب شرکته

جک مودبانه گفت: که اینطور؟

من سعی کردم موضوع رو عوض کنم "خوب نیو بگو بینم چقدر پول بابات ماشین جدیدت دادی؟

اما نیو اصلا حرفم را نشنید. او مشغول ریختن مشروب برای خودش بود

کری با لبخندی پر از غرور گفت: کارخونه ی مبل سازی و لوازم دفتری... از پایه شروع کردم ولی حالا حدود چهل

کارمند و دو میلیون دلار پول در گردش دارم و میدونی رمز کارم چیه؟

جک گفت: بگو بینم چیه؟

کری به جلو خم شد و با چشمان آبی رنگش به جک خیره شد و گفت: گلف

جک بعد از مکثی کوتاه گفت: گلف؟

کری ادامه داد: کار و کاسبی یعنی بر قراری رابطه ی درست با این و اون. یعنی داشتن پارتنری.

جک بذار واست بگم من در بازی گلف با اکثر آدمایی که سرشون به تنشون می ارزه آشنا شدم. هر موقع دلم بخواد

می تونم به هر کدومشون زنگ بزنم

از شدت ناراحتی و وحشت سر جایم منجمد شده بودم

جک که خود را علاقمند به موضوع نشان میداد گفت: راستی؟ پس این طوریه؟

باز کری به جلو خم شد و گفت: اوه! بله. منظورم آدمای کله گنده س

جک تکرار کرد: آدمای کله گنده. من چقدر... تحت تاثیر...

ناگهان مادرم به صدا در آمد: جک شاید کری بتونه کمکی بهت بکنه. کری این کار رو می کنی، عزیزم مگه نه؟

اگر وضعیت دیگری بود هر هر خنده را سر میدادم ولی افسوس

جک گفت: پس بدون وقت تلف کردن باید گلف بازی کنم تا آدمای درست و حسابی رو پیدا کنم، سپس ابروانش

را بالا برد و به من نگاهی انداخت. "اما نظرت چیه؟"

من... من... من... گنگ شده بودم دلم میخواست از شدت خجالت آب میشدم و به زمین فرو میرفتم

ناگهان صدایی حرف مرا قطع کرد و نفس راحتی کشیدم. همه سرمان را بالا کردیم. سیرل دولا شده بود و

میخواست با جک حرف بزند.

"آقای هاپر؟ خیلی معذرت میخوام مزاحمتون شدم" سپس نگاهی به خانواده ام انداخت تا بهتر سر در بیاورد که

چرا جک هارپر در پیک نیک ما شرکت کرده.

"مالکوم سنت جان اینجاست میخواست صحبت مختصری با..."

"البته" جک لبخندی مودبانه به سوی مادرم زد. آگه اشکالی نداره یه لحظه از حضورتون مرخص بشم

جک لیوانش را توی بشقاب گذاشت و از جا بلند شد. تمام خانواده نگاه هایی معنی دار با هم رد و بدل کردند

پدرم با صدای بلند به سیرل گفت: هی یه فرصت دیگه به این مرد بده

سیرل یکی دو قدم به سوی ما برداشت و گفت: معذرت میخوام؟

پدرم با جک اشاره کرد و گفت: منظورم به این مرد که. شما میخواین باز اونو استخدام کنین. درسته؟

سیرل نگاهی به من و بعد به پدرم کرد. بالاخره گفتم: سیرل اشکالی نداره... بعد هم زیر لبی گفتم: پدر! میشه ساکت بشی؟ اون صاحب شرکته

همه به من زل زدند. "چی؟؟؟"

صورت من از شدت عصبانیت سرخ شده بود. گفتم: اون صاحب شرکته. بنابراین لازم نیست اونو مسخره... مادرم تعجب زده به سیرل نگاهی کرد و گفت: این مردک با این بلوز و شلوار دلکی صاحب شرکته؟ من آهسته گفتم: جک موسس شرکت پنتره. اون سعی داره آدمی خاکی... نیو ناباورانه گفت: منظورت اینه که اون جک هارپر ه؟

"بله"

همه انگشت به دهان شدند. سکوتی سنگین برقرار شد. وقتی به دور و برم نگاه کردم متوجه شدم که یک تکه مرغ از دهان کری افتاد

پدرم که میخواست مطمئن شود گفت: جک هارپر میلیاردر؟

"میلیاردر"

مادرم حسابی هاج و واج شده بود: خوب... باز هم سوفله میخواد...

پدرم گفت: البته که سوفله نمیخواد. برای چی سوفله بخواد؟ اون می تونه یه میلیون سوفله بخره

مادرم با چشمانی هاج و واج به دور و بر قالیچه ی پیک نیکی نگاه کرد و سپس گفت: برایان خرده نون به ریشتر چسبیده

نیو گفت: تو ذلیل مرده جک هارپر رو از کجا میشناسی؟

کمی رنگ به رنگ شدم. من... من خوب میشناسمش دیگه. با هم کار کردیم و از این جور چیزا! و حالا هم به نحوی دوستیم. ولی حواست باشه کاری نکن که مایه ی آبروریزی...

جک حرفش را تمام کرد و دوباره به سوی ما برگشت. من فوری گفتم: "حواستون باشه. درست مث قبل رفتار کنین"

اوه خدایا چرا میبایست از دست آنها این قدر زجر می کشیدم؟ همین طور که جک نزدیک میشد تمام افراد خانواده ام عصا قورت داده نشسته بودند. من خیلی عادی به او سلام کردم و سپس به آنها چشم غره رفتم

پدرم با لحنی سراپا اعتماد به نفس گفت: خب.. جک یه لیوان مشروب دیگه میل کن! این مشروب رو دوست داری؟ اگر دوست نداری اشکالی نداره همین حالا می تونیم خیلی سریع سری به مشروب فروشی بزنینم و شرابی مرغوب...

جک مات و مبهوت گفت: نه همین خیلی خوبه

مادرم دستپاچه شده بود "جک دیگه چی میخوای بهت بدم بخوری؟ راستی یه کمی هم خوراک ماهی داریم. سپس به من تشر زد اما بشقاب خودت رو بده به جک اون نمی تونه توی بشقاب کاغذی چیزی بخوره"

نیو با لحنی صمیمانه گفت: خب ... جک آدمی مثل تو چی سوار میشه؟ نه لازم نیست بهم بگی خودم میگم. پورشه. درسته؟

جک نگاهی پرسشگر به من کرد و من هم با حالتی عاجزانه نگاهش کردم. سعی کردم به او بفهمانم واقعا متاسفم و خیلی دلم میخواست می مردم

جک پوزخندی زد و گفت: موقع پز دادن از پورشه استفاده می کنم

کری که کم کم بر اعصاب خودش مسلط شده بود لبخندی مکش مرگ ما به جک زد و دستش را به سوی او دراز کرد "جک از ملاقات خوشحالم"

"منم همین طور. هر چند ما چند دقیقه پیش با هم آشنا شدیم"

کری با ناز و ادا گفت: آخه این آشنایی حرفه ایه. صاحب یه شرکت با صاحب یه شرکت دیگه. اینم کارت ویزیتیم. اگه در زمینه ی مبلمان و تجهیزات دفتری احتیاج به کمک داشتی به من زنگ بزن. اگر دلت بخواد با هم معاشرت کنیم چهار نفری می تونیم یه جایی ... مگه نه اما؟

چی؟ از چه موقع من و کری با هم معاشرت می کردیم؟ او در حالیکه دستش را دور گردنم انداخته بود با لحنی دلربا گفت: آخه می دونی چیه در اصل من و اما مثل خواهر می مونیم. مطمئنم اون یه چیزایی بهت گفته

جک با قیافه ای خونسرد گفت: اوه یه چیزایی بهم گفته

سپس به تکه ای سینه ی مرغ سرخ شده گاز زد

ما با هم بزرگ شدیم. در همه چی با هم شریک ... "کری به بازویم فشاری داد. بوی عطرش خفه ام می کرد"

مادرم با ذوق و شوق گفت: چقدر عالی! ای کاش دوربین داشتم

جک جواب نداد. او با ابروهای بالا رفته کری را برانداز می کرد

کری با لبخند گفت: دیگه از این نزدیکتر نمیشه. سعی کردم از او فاصله بگیرم ولی او مرا محکم چسبیده بود تقریبا ناخنهایش توی گوشتم فرو رفته بود "مگه نه اما؟"

جک دستش را به سوی لیوانش دراز کرد جرعه ای نوشید و سپس سرش را بالا کرد و گفت: خوب.. حدس میزنم خیلی برات سخت بود که دست رد به سینه ی اما زدی؟

کری خنده ای صدا دار کرد و گفت: دست رد به سینه اش زدم؟ نمیدونم راجع به چی

جک تکه ی دیگری از مرغ را گاز زد و گفت: همون موقع که برای کسب تجربه ی کار در شرکت تقاضای کار کرد و تو قبلش نکردی

"نمی تونستم جم بخورم"

این راز بود و قرار بود پنهان بماند

پدرم با خنده گفت: چی؟ اما از کری تقاضای کار کرد؟

کری که کمی سرخ شده بود گفت: من من سر در نیارم راجع به چی حرف می زنی؟

جک گفت: به نظرم من این حق رو دارم ... اون تقاضا کرد که برای کسب تجربه مجانی کار کنه اما تو بهش جواب منفی دادی.

جک برای لحظه ای در فکر فرو رفت "چه تصمیم جالبی!"

صدا از هیچ کس در نیامد. لبخند پدر محو شد

جک ادامه داد: البته. مایه خوشوقتی ماست که اون در شرکت پنتر کار می‌کنه. و ما خیلی خوشحالیم که خودش رو درگیر کسب و کار مبلمان نکرد. کری از این بابت ازت تشکر می‌کنم تو به عنوان صاحب شرکت لطف زیادی در حق ما کردی

"کری حسابی وا رفت"

مادرم با لحنی تند گفت: کری حقیقت داره؟ اما از تو تقاضای کار کرد و تو کمکش نکردی؟

پدرم حسابی یکه خورده بود. گفت: اما تو هرگز در این مورد چیزی به ما نگفتی؟

"خب خجالت می‌کشیدم. چی به شما می‌گفتم؟"

نیو تکه‌ی بزرگی از پای گوشت خوک را گاز زد و گفت: آخه تقاضای اما کمی گستاخانه بود. پارتی بازی خونواگی میشد. کری تو اینو گفتی درسته؟

مادرم ناباورانه گفت: گستاخانه؟

کری اگه یادت باشه برای راه اندازی شرکت ما بودیم که بهت پول قرض دادیم بدون کمک این خونواده تو اون شرکت رو نداشتی

کری نگاهی غضبناک به نیو انداخت و گفت: خب این جور می‌شه... سو استفاده شده!

کری دستی به موهایش کشید و برای خودشیرینی لبخندی به من زد "اما من خیلی خوشحالی می‌شم که در زمینه‌ی کسب و کار هر کاری از دستم بر میاد برات انجام بدم تو باید قبلا بهم می‌گفتی حالا هم به شرکت زنگ بزنی هر کاری بتونم..."

با انزجار نگاهش کردم باورم نمیشد او قضیه را به این صورت ماستمالی کند. کری متظاهرترین موجود دنیا بود. سعی کردم در نهایت خونسردی جوابی دندان شکن به او بدهم.

"کری هیچ سوتفاهمی در کار نبود. هر دو خوب می‌دونیم چی شد. من از تو تقاضای کار کردم تو هم به من جواب رد دادی. اشکالی نداره. شرکت توئه و تو اختیار داری. ولی سعی نکن خودت رو به کوچه‌ی علی چپ بزنی به هر حال اتفاقی بود که افتاد"

کری دستش را به سویم دراز کرد "اما ای دختر خل و چل! من اصلا خبر نداشتم اگه می‌دونستم که انقدر مهم... اگر میدانست که قضیه مهم بوده است؟ چطور او خودش را به خنگی زده بود؟"

دستم را عقب کشیدم. تمام زخمهای روحی و روانی قدیمی سر باز کرده بود. او ضربه‌ای به من زده بود که غیر قابل تحمل بود.

"بله. خودت از همه چی خبر داشتی. دقیقا می‌دونستی چی کار می‌کنی. می‌دونستی من چقدر مستاصل بودم! از وقتی تو وارد خونواده‌ی ما شدی سعی کردی به هر نحوی که شده منو تحقیر کنی بابت شغل بی‌ارزش منو دست مینداختی. دائم قمپز در میکردی تمام مدت احساس حماقت و حقارت می‌کردم. باشه خدا بزرگه کری! تو برنده شدی! تو گل سر سبیدی و من نیستم. تو موفق من شکست خورده اما وانمود نکن بهترین دوستم هستی. باشه؟ چون اینجوری نیست و هرگز هم نخواهد بود"

حرفم را تمام کردم و به صورت رنگ پریده اش نگاهی انداختم. احساس می‌کردم که هر لحظه ممکن است بغض بترکه

چشمم به جک افتاد و او لبخندی تحویلیم داد . سپس نظری اجمالی هم به پدر و مادرم انداختم . هر دو مات و مبهوت شده و دست و پای خود را گم کرده بودند

مساله این بود که خانواده ی ما عادت نداشت عواطف و احساسات خود را نشان دهد

راستش مطمئن نبودم بعدش چه کنم با صدایی لرزان گفتم : خب من میخوام برم ... جک راه بیفت بریم . مقداری کار مونده که باید انجام بدیم

با پاهایی لرزان روی پاشنه ی پام چرخیدم و تلو تلو خوران از روی چمن رد شدم . درونم غوغایی برپا بود مثل مار زخمی شده بودم . نمیدانستم چه می کنم

جک در گوشی به من گفت : اما عالی بود معرکه بودی ! و همین طور که از جلوی سیرل رد میشدیم ادامه داد :

معرکه بودی صد در صد . ارزیابی سوق الجیشی ...

در عمرم هیچ وقت این جوری حرف نزده بودم از جلوی دو نفر که در بخش حسابداری کار می کردند رد می شدیم و من فوری اضافه کردم " هرگز ... مدیریت اجرایی ... "

جک سرش را تکان داد . حدس می زدم این دختر داییت ... عجوبه ی روزگاره ... ارزیابی معتبر بازاریابی

وقتی از جلوی کانر رد شدم و گفتم : اون حسابی برگه ی گسترده ... باشه من فوری اونو براتون تایپ می کنم

آقای هارپر

هر طور بود بالاخره وارد ساختمان شدیم و به طبقه ی بالا رفتیم . جک مرا به سوی راهروی طویل راهنمایی کرد

سپس کلیدی را از جیب بیرون آورد و در را باز کرد . ما در اتاق بودیم اتاقی بسیار بزرگ ، کرم رنگ با تخت بزرگ دو نفره . در اتاق بسته شد و ناگهان تمام عصبانیت و خستگی ها از تنم بیرون رفت

بی اختیار در آینه چشمم به خودم افتاد و از شدت تعجب آهی کشیدم . یادم رفته بود لباس سفید برفی به تن دارم . صورتم برافروخته و چشمانم گود رفته بود . تسمه ی لباس زیرم پیدا بود . باورم نمیشد که ریخت و قیافه ام این طور باشد

جک با ناراحتی گفت : اما من واقعا متاسفم که بحث رو پیش کشیدم کفرم در اومده بود این دختر داییت حسابی منو خشمگین ...

حرف او را قطع کردم : نه ! خیلی هم خوب شد ! هیچ وقت عقده ی دلم رو سر کری خالی نکرده بودم هیچ وقت ...

من ..

حرفم را قطع کردم . نفسم بند آمده بود

لحظه ای سکوت برقرار شد . جک به صورت برافروخته ام زل زد . قفسه ی سینه ام بالا و پایین می رفت تا بناگوش سرخ شده بودم . ناگهان به جلو خم شد و مرا بوسید

اوه خدایا . نفسم بند آمد . باورم نمی شد . او مرا روی فرشی که از آفتاب گرم شده بود انداخت به ذهنم خطور

نمی کرد که ... دقیقه ای قبل دم در ایستاده بودم و حالا

ناگهان به خود آمدم و گفتم : هی جک صبر کن باید یه چیزی بهت بگم

جک با چشمانی پر از عشق و محبت به من خیره شد " چ ی ه "

نجواکنان گفتم : من هیچ دوز و کلکی بلد نیستم

جک خودش را عقب کشید و گفت : تو چی بلد نیستی ؟

با حالتی تدافعی گفتم دوز و کلک . من هیچ دوز و کلی بلد نیستم . آخه می دونی چیه ؟ تو احتمالا با هزاران مانکن و ژیمناست بودی اونا انواع و اقسام چیزای ...

قیافه ی او باعث شد حرفم را قطع کنم و فوری گفتم : ول کن بابا ، مهم نیست فراموش کن

جک گفت : خب حالا من کنجکاو شدم . چه نوع دوز کلک بخصوصی توی ذهنته ؟

خدا ذلیلم کنه . چرا دهانم مرده شور برده ام رو باز کردم ؟ چرا ؟

من که داغ شده بودم گفتم : نمی دونم هر نوع کلکی که

جک خونسرد و بی اعتنا گفت : " منم بلد نیستم "

ناگهان زدم زیر خنده . آره . راست می گی

جک دستی روی شانم کشید و گفت : راست می گم . حتی یک کلک هم بلد نیستم . هی صبر کن شاید یکی بلد

باشم

فوری گفتم : چیه ؟

مدتی طولانی نگاهم کرد . سپس سرش را تکان داد . آخه ... نه

بهم بگو . " بیش از این نتوانستم جلوی خنده ام را بگیرم "

او در حالیکه مرا به سوی خود می کشید نجوا کنان گفت : بهت نمی گم . نشونت میدم . کسی اینو یادت نداده بود

؟؟؟

پایان فصل هفدهم

فصل 18

من عاشقم. من، اما کریگن، عاشقم.

برای اولین بار در عمرم، کاملاً، صد در صد عاشقم. تمام شب را با جک در ساختمان بیلاقی پنتر گذراندم و در اغوش او

از خواب بیدار شدم. همه چیز... عالی بود. معلوم بود اصلاً هیچ دوز و کلکی لازم نبوده است.

اما ان صرفاً عشق ورزی نبود. همه چیز بود. وقتی بیدار شدم، فنجانای کوچک چای دم کرده در انتظارم بود. بعد او لپ

تاپ خودش را مخصوصاً برای من روشن کرده بود تا فال اینترنتی ام را بخوانم. او تمام چیزهای ناجور و شرم اوری را

که حتی الامکان سعی می کردم از هر مردی پنهان کنم، می دانست. و به هر حال او عاشقم بود.

البته او دقیقاً نگفت که عاشق من است. اما چیزی به مراتب بهتر به من گفت که هنوز هم در ذهنم حک شده است.

صبح که در کنارش دراز کشیده بودم، ناگهان بی هیچ منظوری از جک پرسیدم:

"جک... تو چطور حرف کری رو در مورد اینکه در تجربه ی کاری دست رد به سینه ام زد، به یاد آوردی؟"

"چی گفتی؟"

رویم را به سوی او برگرداندم و دوباره تکرار کردم:

"می گم تو چطور حرف کری رو... تازه نه تنها این بلکه تمام حرفهایی رو که توی هواپیما به ات زدم، با تمام جزئیات

راجع به سر کار، خونواده ام، کانر... و همه چیز. همه رو به خاطر داری. و من فقط... اصلاً سر در نیارم."

جک ابروهایش را در هم کشید و گفت:

"از چی سر در نیاری؟"

"سر در نیارم که چطور ادمی مثل تو به احمق خنگ کسل کننده ای مثل من دل ببندد."

این حرف را که زدم، گونه هایم از شدت خجالت گل انداخت.

"اما، تو اصلا چنین ادمی نیستی."

"هستم."

"نیستی."

"البته که هستم. من هرگز کاری مهیج انجام نداده ام. من از خودم شرکته ندارم، و یا چیزی اختراع..."

جک حرفم را قطع کرد.

"تو دوستانی داری که دوستت دارن و تو هم اونا رو دوست داری. تو بلند پروازی. تو قوه تخیل و ابتکار داری. ادم

خوش بینی هستی. تو با محبت و گرمی. تو تنها کسی بودی که توی هواپیما به اون پسرک کمک کردی."

من که کمی شرمنده شده بودم جواب دادم:

"اوه، بسیار خوب، این که موفقیت بزرگی نبود."

او برای چند لحظه ای مرا برانداز کرد و گفت:

"خودت رو دست کم نگیر، اما دلت می خواد بدونی چرا تمام رازها رو به خاطر دارم؟ لحظه ای که توی هواپیما

شروع به حرف زدن کردی، من حسابی مجذوبت شدم."

ناباورانه گفتم:

"مجذوب من، مجذوب من... شدی؟"

او به ارامی این حرف را تکرار کرد: "بله مجذوب تو شدم."

سپس خم شد و مرا بوسید.

اصل قضیه این بود که اگر من هرگز در هواپیما با او حرف نزده بودم و اگر ان چرت و پرت ها از دهانم خارج نشده

بود، هرگز این اتفاق نمی افتاد و هرگز یکدیگر را پیدا نمی کردیم. دست تقدیر چنین رقم زده بود که من سوار

هواپیما شوم، به قسمت درجه یک بروم و تمام رازهای خود را برملا کنم.

موقع رفتن به خانه سر از پا نمی شناختم. انگار چراغی درون من روشن شده بود. جمیما سخت در اشتباه بود. مردان

وزنان دشمنان یکدیگر نیستند. آنها از لحاظ روحی و روانی یار و یاور یکدیگرند و اگر از همان لحظه ی اول با هم

روراست باشند، متوجه حرف من می شوند.

انقدر با انگیزه شده بودم که فکر کردم کتابی درباره ی روابط زن و مرد بنویسم و اسم ان را هم "از درد دل کردن

واهمه نداشته باش" بگذارم، کتابی که به زنان و مردان نشان می داد چطور با هم صادق باشند تا موجب ارتباط و

تفاهم بیشتری شود و اینکه هیچ وقت در هیچ مودی تظاهر نکنند. این کتاب به درد خانواده ها و سیاستمداران هم

می خورد. شاید اگر رهبران جهان هم چند تا از رازهایشان را با یکدیگر در میان می گذاشتند، دنیا به جنگ و خون

کشیده نمی شد. با این طرز فکر، بالاخره به جایی می رسیدم.

از پله بالا رفتم و در اپارتمان را باز کردم.

"لیزی، لیزی، من عاشق شدم."

جوابی نیامد. او رفتم. دلم می خواست با کسی حرف بزنم. دلم می خواست دیگران هم تحت تاثیر نظریه ی تازه و

جالب من درباره ی زندگی قرار بگیرند.

ناگهان از اتاق لیزی صدای تالاپ و تولوپ بلند شد و من بی حرکت در راهرو ایستادم. مات و مبهوت. تالاپ و تولوپی اسرار آمیز. باز هم یکی دیگر. دو تایی دیگر. چه اتفاقی....

ناگهان از لای در اتاق نشیمن چشمم به کیف سامسونتی در کنار مبل افتاد. کیف، اره، خودش بود. همان اقا. ژان پل. درست در همین لحظه! چند قدم جلو رفتم. جسابی هاج و واج شده بودم.

انها چه کار می کردند؟

حرف لیزی را باور نمی کنم که می گفت عشق ورزی می کنند. اما چه چیزی ممکن بود باشد؟ بسیار خوب... صبر کن، اصلا به من چه مربوط بود. اگر لیزی دلش نمی خواست به من بگوید، حتما دلش نمی خواست دیگر.

به سمت اشیپزخانه رفتم و کتری را برداشتم تا برای خودم فنجان قهوه درست کنم. سپس ان را زمین گذاشتم. چرا دلش نمی خواست به من چیزی بگوید؟ چرا این راز را از من پنهان می کرد؟ ما صمیمی ترین دوست یکدیگر بودیم! او بود که می گفت ما نباید هیچ رازی را از هم مخفی نگه داریم. بیش از این نمی توانستم تحمل کنم. کنجکاوی مرا می کشت. غیر قابل تحمل بود. و شاید این تنها فرصتی بود که می توانستم به حقیقت پی ببرم. اما چطور؟ نمی توانستم همین طوری وارد اتاق شوم، می توانستم؟ ناگهان فکری به ذهنم رسید. وانمود می کردم کیف را ندیده و بی خبر از همه چیز و همه جا وارد اپارتمان شده ام، و مستقیم به در اتاق لیزی می رفتم و ان را باز می کردم. ان وقع کسی نمی توانست مرا ملامت کند، مگر نه؟ صرفا یک اشتباه بود.

از اشیپزخانه بیرون آمدم. لحظه ای بدقت گوش دادم. سپس پاورچین پاورچین به سمت در جلویی اپارتمان رفتم. از نو شروع کردم. انگار که همین الان وارد اپارتمان شده ام.

با صدایی پر از اعتماد به نفس گفتم:

"سلام لیزی! خدا یا، اون کجاس؟ شاید اون... خوب، سری به اتاق خوابش می زنم."

خیلی عادی به راهرو رفتم. دم در اتاقش رسیدم و در زدم. از داخل جوابی نیامد. صدای تالاپ و تولوپ متوقف شده بود.

ایا واقعا می بایست این کار را می کردم؟

بله، حتما می بایست کشف می کردم انها چه کار می کنند.

دستگیره ی در را چرخاندم، در را باز کردم و از شدت ترس جیغ زدم.

از صحنه ای که دیدم یکه خوردم. اصلا سر در نمی اوردم، هرگز... هرگز تا کنون چنین چیزی ندیده بودم. به لکنت زبان افتادم.

"مع... معذرت می خوام، او، خدا یا، معذرت می خوام."

در را بستم و صدای لیزی را شنیدم.

"اما، صبر کن."

فوری به اتاقم رفتم و خودم را روی تخت انداختم. قلبم تند تند می زد. حالم خیلی بد شده بود. در عمرم هیچ وقت تا این حد شوکه نشده بودم. نیاستی در اتاق را باز می کردم.

لیزی راست می گفت. انها عشق ورزی می کردند! اما چه نوع عجیب و غریبی. من که سر در نمی اوردم.

دستی روی شانه ام خورد. ترسیدم و دوباره جیغ زدم.

فصل 2_18

لیزی گفت:

"اما، نترس. منم. ژان پل داره می ره."

تتوانستم سرم را بالا کنم. دلم نمی خواست به چشمان او نگاه کنم. خیلی تند و نامفهوم گفتم:

"معذرت می خوام. قصد نداشتم... من نیایستی... زندگی خصوصی تو ربطی ..."

"اما، احمق نشو ما عشق بازی نمی کردیم."

"چرا می کردین. خودم دیدم. تو برهنه بودی."

"اما، لباس تنمون بود. ببین، نگاه کن."

با ناراحتی گفتم:

"نه، نمی خوام نگاهت کنم."

"نگاهم کن."

با ترس و لرز سرم را بالا کردم و کم کم نگاهم را روی او که مقابلم ایستاده بود، متمرکز کردم.

اوه... اوه، راست می گفت. او لباس ورزشی چسبان و یکپارچه ای به رنگ پوست بدن به تن داشت.

سرزنش کنان گفتم:

"بسیار خوب، اگه عشق بازی نمی کردین، پس چی کار می کردین؟ چرا اینو پوشیدی؟"

لیزی با شرمندگی گفت: "می رقصیدیم."

حسابی هاج و واج شدم: "چی؟"

"می رقصیدیم، فهمیدی؟ ما این کار رو می کردیم. می رقصیدیم."

"رقص؟ اما... چرا می رقصیدین؟"

اصلا حرفهای او سر در نمی اوردم. لیزی و آن مرد فرانسوی در اتاق خواب می رقصیدند؟ انگار در خواب و خیال

بودم.

لیزی بعد از مکث کوتاهی گفت:

"من به گروهی پیوسته م."

"اوه خدایا، خدا نکنه به فرقه ی...."

"نه، به هیچ فرقه ای...." لیزی لبش را گاز گرفت.

"راستش تعدادی از وکلا دور هم جمع می شن و تشکیل... گروه رقص...."

گروه رقص؟

چند لحظه ای گنگ بودم. بعد از اینکه از حالت بهت خارج شدم، حسابی خنده ام گرفت.

"تو به گروه... وکلای رقص ملحق شدی؟"

لیزی خجالت زده شده بود و سرش را تکان داد.

"اره من فقط... می دونی چیه. من عاشق قانونم، عاشق کارم هستم. اما همیشه احساس تهی بودن می کردم. دلم می

خواست به نحوی خلاقیت خودم رو بروز بدم."

از تجسم گروهی از وکلای مدافع کلاه گیس به سر که با هم در حال رقصیدن بودند، خنده ام گرفت. از شدت خنده نمی توانستم خودم را کنترل کنم.

لیزی با فریاد گفت:

"می بینی! به این دلیل بود که به ات حرفی نمی زدم. می دونستم منو مسخره می کنی و می خندی."

"معذرت می خوام. معذرت می خوام. من نمی خندم. فکر می کنم چقدر عالیه."

باز هم دیوانه وار خندیدم.

"من فقط... نمی دونستم... وکلای رقص..."

لیزی با حالتی تدافعی گفت:

"فقط ما وکیل ها نیستیم. عده ای از بانکدارها، قضات و... اما، بس کن، انقدر نخند!"

"لیزی معذرت می خوام. من به تو نمی خندم. جدی می گم."

نفسی عمیق کشیدم و سعی کردم لبهایم را روی هم فشار دهم. اما باز هم مجسم کردم عده ای از بانکداران با دامن

کوتاه مخصوص بالرین ها، کیف به دست، در حال رقص "دریاچه ی قو" هستند، و یک قاضی هم روی صحنه می آید، با

ان ردای گل و گشادش در حال پرواز...

لیزی با عصبانیت گفت:

"اصلا هم خنده دار نیست. عده ای از حرفه ای ها می خوان از طریق رقص خودشون رو ابراز کنن. کجای این خنده

داره؟"

در حالی که اشک چشمانم را پاک و سعی می کردم خودم را کنترل کنم گفتم:

"معذرت می خوام. هیچ ایرادی نداره. تازه به نظرم خیلی هم عقیده ی جالبیه. خوب بگو ببینم، شماها برنامه نمایش هم

دارین؟"

"جمعه ی دیگه س. واسه همین تمرین می کردیم."

خنده ام فروکش کرد و به او زل زدم.

"راست می گویی؟ پس چرا به من نگفتی؟"

او کفش های رقصش را کف زمین کشید و گفت:

"من... من نمی خواستم به ات بگم، چون خجالت می کشیدم."

با ناراحتی گفتم:

"نمی خواد خجالت بکشی، لیزی. ازت معذرت می خوام که خندیدم. به نظرم عقیده ی جالبیه. منم برای تماشای برنامه

ات میام. ردیف جلو هم میشینم."

"لازم نکرده ردیف جلو بشینی. من هول می شم."

"خوب پس در ردیف وسط میشینم، یا اخر. هر جا که تو دلت بخواد."

نگاهی کنجکاوانه به او انداختم:

"لیزی، من هیچ وقت نمی دونستم تو می رقصی؟"

او فوری گفت:

"اوه، من نمی تونم درست برقصم. برای تفریح و سرگرمیه. قهوه می خوری؟"

وقتی به دنبال لیزی به اسپزخانه رفتم، او ابروهایش را بالا انداخت و به من نگاه کرد.

"خوب، به چه جراتی منو به عشقبازی متهم کردی؟ بگو بینم تو دیشب کجا بودی؟"

با لبخندی خیال انگیز گفتم:

"پیش جک. تمام شب هم بیدار بودیم و..."

"می دونستم!"

"اوه، خدا با لیزی، نمی دونی چقدر عاشقشم."

لیزی ضربه ای به کتری زد و گفت:

"عاشق؟ مطمئنی، اما؟ اخه مدت زیادی نیست که اونو می شناسی."

"مهم نیست. ما خیلی با هم جوریم! اصلا لازم نیست جلوش تظاهر کنم. دیشب چقدر بهم خوش گذشت. اون اصلا با

کانر قابل مقایسه نیست. اونم به من علاقه منده. می دونی، تمام مدت از من سوال می کرد و به نظر می رسید که از

جوابهام کیف می کنه و مجذوبم شده."

با لبخندی سرشار از خلسه و شادی دستانم را باز کردم.

"لیزی، می دونی چیه؟ همیشه در زندگی یه احساس بخصوص داشتم که بالاخره یه روزی یه اتفاق معرکه برام می

افته. و همیشه می دونستم، از صمیم قلب اعتقاد داشتم و حالا هم همین طور شده."

"خوب، حالا اون کجاست؟"

"یه چند روزی رفته سفر. می خواد در مورد یه ایده ی جدید با یه گروه خلاق فکری بکر بکنه."

"چه ایده ای؟"

"چه میدونم. چیزی به من نگفت. کارش واقعا فشرده س و احتمالا نمی تونه به ام زنگ بزنه. اما قرار شد هر روز برام

ایمیل بفرسته."

لیزی در قوطی را باز کرد. "بیسکویت می خوای؟"

"اوه، بله. متشکرم. راستی لیزی، به نظریه ی جدید کشف کردم که خیلی هم ساده س. توی این دنیا همه ادما باید با هم

روراست و صادق باشن. همه باید حرفاشون رو با هم بزبن. چه زن. چه مرد. چه خانواده یا رهبران دنیا!"

"اوهوم، که اینطور."

لیزی برای لحظه ای بدون اینکه حرفی بزند مرا ورناداز کرد.

"راستی، جک به ات گفت چرا اون شب یهو سر قرار تو رو ول کرد و رفت؟"

تعجب زده گفتم:

"...نه، ولی... این به خودش مربوطه."

"راجع به اون تلفن هایی که در قرار ملاقات اول به اش می شده چیزی به تو گفت؟"

"...نه."

"ایا اون به جز مختصری راجع به خودش به تو حرفی زد؟"

حالت تدافعی به خودم گرفتم:

"اون خیلی چیزها رو به من گفت، لیزی. اصلا از حرفات سر در نیارم. مشکل تو چیه؟"

او به آرامی گفت:

"من مشکلی ندارم. فقط کنجکاو بودم بدونم. فقط تویی که همه چی رو با اون در میون گذاشتی؟"
"چی؟"

لیزی اب جوش روی قهوه ریخت و گفت:

"ایا اونم چیزی رو با تو در میون گذاشته؟ یا اینکه فقط تو بودی که همه ی پته ت رو روی اب ریختی؟"

در حالی که رویم را برگردانده بودم و با مغناطیس روی در یخچال ور می رفتم، گفتم:

"ما حرفای دلمون رو به هم می زنیم. مثلا... مثلا اون راجع به شریک تجاری و شرککش همه چی رو برام گفت."

"راجع به خودش چی؟ شخصا."

"بله."

پیش خودم گفتم: واقعیت کدومه؟ جک در مورد خودش با من حرف زده بود. منظورم این است که او به من... او به من گفت که...

بگذریم لابد حال و حوصله نداشته راجع به خودش زیاد حرف بزند. جنایت که نکرده بود. درسته؟

لیزی قهوه را به دستم داد. "قهوه ات رو بخور."

"متشکرم."

لیزی فهمید کمی دمغ شده ام. اهی کشید.

"اما، دلم نمی خواد روحیه ات رو خراب کنم. اون مردی دوست داشتنی..."

"واقعا هم همینطور لیزی. تو اونو نمی شناسی. اون خیلی رمانتیکه. می دونی امروز صبح به ام چی گفت؟ گفت از لحظه

ای که من توی هواپیما شروع به صحبت کردم، گلوش پیشم گیر کرد."

لیزی به من خیره شد.

"راستی؟ اینو گفت؟ چه شاعرانه."

"به ات که گفتم لیزی. اون معرکه س!"

فصل نوزدهم

در طول هفته بعد هیچ چیز نتوانست به شادی من رخنه کند. هیچ چیز، هر روز با ذوق و شوق سر کار می رفتم.

تمام روز لبخند به لب به کامپیوتر زل میزدم. سر از پا نشناخته هم به خانه بر می گشتم. اصلا به طعنه و دست

انداختن های پل اهمیت نمی دادم. حتی وقتی آرتمس مرا به عنوان معاون شخصی خودش به تیم تبلیغاتی بازدید

کننده معرفی کرد هیچ توجهی نکردم. آنها خبر نداشتند چرا من خندان پشت کامپیوترم نشسته ام. نمی دانستند من

از ایمیل های کوتاه و خنده دار جک لبخند بر لب دارم. خبر نداشتند که کارفرمای آنها عاشق من شده است. من!

اما کریگن حقیر و پست

صدای آرتمس را که با تلفن حرف میزد شنیدم. آره البته در این زمینه چند گفتگوی جدی با جک هارپر داشتم.

اوهوم. اونم مثل من عقیده داشت که باید هر چه بیشتر حواسمون رو روی اندیشه ی کلی متمرکز کنیم

ای نکبت دروغگو! او هرگز با جک هارپر گفتگویی نداشت. خیلی وسوسه شدم به جک ایمیل بزنم و فوری خبرش

کنم که چطور آرتمس از اسم او سوء استفاده می کند

ولی می دانستم کارم تا حدی رزیلانه است
 علاوه بر این او تنها کسی نبود که از قول جک حرف می زد . حالا که او رفته بود همه از چپ و راست ندا سر می دادند که بله آنها صمیمی ترین دوست جک هارپر هستند و جک هم با همه شان همعقیده است
 بجز من . فقط من بودم که سرم را پایین انداخته بودم و اصلا اسمی از او به میان نمی آوردم .
 یک دلیلش این بود که اگر این کار را می کردم با سرخ شدن و لبخندهای گل و گشاد ناشیانه ام خود را لو می دادم .
 دلیل دیگرش این بود که اگر راجع به او حرف می زدم دیگر کسی نمی توانست مانع شود اما دلیل اساسی دیگری هم داشت : کسی مرا داخل آدم حساب نمی کرد که در مورد جک هارپر با من حرف بزند . آخر من کجا و جک هارپر کجا ؟ من یکی از کارمندان دون پایه و بدون مقام شرکت بودم
 تنها چیزی که در آن لحظه در زندگی مرا دلخور می کرد این بود که کسی را جای گلوریا نیاورده بودند و من حسابی خرحمالی می کردم ..

بگذریم

وقتی در مورد بروشور تبلیغاتی جدید شرکت پنتر و بانک اندویچ تمام تلاش خود را کردم و به نتیجه ای جالب رسیدم و آن را به پل نشان دادم او اصلا توجهی نکرد و بیشتر علاقمند بود بداند من برای تولد مادر خل و چلش سبد میوه سفارش داده ام یا نه
 راستش مادرش خل و چل نبود گمان می کنم مادرش مدرک دکتر داشت اما به هر حال فرستادن سبد آناناس و پایاپا برای او وظیفه ی من نبود
 ناگهان نیک همان طور که گوشی تلفن دستش بود گفت : آهای بچه ها قراره جک هارپر برنامه ی تلویزیونی داشته باشه

در دفتر کار همهمه شد . من هم سعی کردم هم رنگ جماعت شوم . جک به من گفته بود قرار است مصاحبه ی تلویزیونی داشته باشد اما خبر نداشتم امروز است
 آرتمس دستی به موهایش کشید و گفت : دار و دسته ی تلویزیون میان اداره یا ...?
 من چه می دونم

پل از اتاقش بیرون آمد . " هی بچه ها جک هارپر با شبکه ی بیزینس واج مصاحبه انجام داده که قراره امروز ساعت دوازده پخش بشه . یه تلویزیون توی اتاق کنفرانس گذاشته شده هر کی دلش بخواد می تونه بره و برنامه رو تماشا کنه . اما باید یه نفر پیشت میز باشه و تلفن ها رو جواب بده "
 ناگهان او به من خیره شد
 : چی "

پل گفت : تو بمون و تلفن جواب بده . باشه ؟

می دانستم . من شده بودم منشی نکبتی بخش

نومیدانه گفتم : نه ! منظورم اینه که منم دلم میخواد برنامه رو ببینم . همیشه یکی دیگه بیاد اینجا ؟ آرتمس تو نمی تونی بمونی ؟

آرتمس فوری گفت : البته که نمی مونم . اما آنقدر از خود راضی نباش این برنامه برای تو جالب نیست
 چرا هست

او به من چشم غره رفت . " نه نیست "

" هست . هست او رئیس منم هست "

آرتمس با خنده ای تمسخر آمیز گفت : درسته ! اما با کمی تفاوت . تو حتی دو کلمه هم با جک هارپر حرف نزدی قبل از اینکه بتوانم جلوی خودم را بگیرم گفتمم چرا حرف زدم . من .. من ... ناگهان حرفم را قطع کردم . گونه هایم سرخ شده بود من ... من یه بار به جلسه ای رفتم که اونم بود

آرتمس پوزخند زنان به نیک نگاه کرد و گفت : اوهوم . توی اون جلسه ای که جای می دادی ؟

حسابی کفرم در آمده بود . تا بناگوش سرخ شده بودم . خیلی دلم می خواست برای یک بار هم که بود ارتمس را سر جای خود می نشاندم

پل گفت : بس کن ! آرتمس . ! اما تو پایین ترین رده ی شغلی رو در اینجا داری . همینجا میمونی . بیش از اینم بحث نکن

پنج دقیقه به دوازده . دفتر کار سوت و کور بود . بجز من یک مگس و قرو قر دستگاه فکس . غصه دار دستم را توی کشوی میزم کردم و بسته ای شکلات بیرون آوردم . در حال باز کردن و گاز زدن به ان بودم که تلفن زنگ زد صدای لیزی از آن طرف خط شنیده شد . " هی ویدئو رو تنظیم کردم تا برنامه رو ضبط کنه "

با دهان پر از شکلات گفتم : متشکرم لیزی . تو جواهری باورم نمیشه که نداشتن تو برنامه رو تماشا کنی !

در صندلی ام بیشتر فرو رفتم و گاز بزرگی به شکلات زدم . " می دونم خیلی بی انصافی بود "

" ولش کن بابا . مهم نیست ! امشب برنامه رو با هم می بینیم . قراره جمیما ویدویی اتاقتش رو روشن کنه و با این حساب ما ...

تعجب زده گفتم : جمیما تو خونه چی کار می کنه ؟

هیچی . امروز مرخصی گرفته تا به خودش برسه . راستی بابات زنگ زد

ناگهان دلواپس شدم . واقعا ؟ چی گفت ؟

نگران تو شده بود که مبادا مریض شده باشی . اخه بهش زنگ نزده بودی

سیم تلفن را پیچ می دادم و احساس شرمندگی می کردم . " اوه "

از روزی که در پیک نیک خانوادگی شرکت بین ما شکراب شده بود به آنها زنگ نزده بودم خیلی برایم دردناک بود ولی خب می دانستم آنها طرف کری را خواهند گرفت . بنابراین وقتی پدرم صبح دوشنبه به من زنگ زد به او گفتم

سرم شلوغ است و بعدا زنگ می زنم . ولی زنگ نزدم . و به خانه هم زنگ نزدم . می دانستم که به هر حال باید با

آنها حرف بزنم اما حالا نه . . فعلا به قدری دلخور بودم که دلم نمی خواست حرف بزنم

پدرت گفت : تبلیغ مصاحبه ی جک رو دیده اونو شناخته و می خواست راجع به چند چیز باهات حرف بزنه

" اوه " به کاغذ یادداشتتم که حسابی آن را خط خطی کرده بودم نگاه می کردم

لیزی گفت : به هر حال پدر و مادرت میخوان برنامه رو تماشا کنن . همین طور پدر بزرگت

چقدر عالی ! تمام دنیا برنامه ی جک را تماشا می کردند به جز من

وقتی گوشی را گذاشتم رفتم برای خودم اب پر تقال آوردم و از دستگاه جدید هم قهوه ای عالی ریختم . برگشتم و به دفتر کار خلوت و بی سر و صدا نگاهی انداختم . سپس آب پر تقال را پای گیاه آرتمس ریختم . به اضافه ی مقداری جوهر فتوکپی

احساس کردم خیلی بدجنس هستم اخر گیاه بدبخت که تقصیری نداشت

در حالیکه به یکی از برگهایش دست می کشیدم با صدای بلند گفتم : معذرت میخوام ولی صاحب تو یه بیشعور تمام عیاره . به احتمال زیاد خودتم می دونی

ناگهان صدایی از پشت سر شنیدم که به طعنه گفت : با مرد اسرار آمیزت حرف می زنی ؟

کانر اینجا چکار می کنی ؟

می خواستم برای تماشای مصاحبه ی تلویزیونی برم . فقط می خواستم خیلی فوری چند کلمه ای باهات حرف بزنم .

او چند قدم به داخل دفتر آمد و طلبکارانه نگاهم کرد " خوب که به من دروغ گفتی "

بخشکی شانس . خدایا . کانر حدس زده بود در روز پیک نیک متوجه چیزی شده بود

مضطربانه گفتم : منظورت چیه ؟

کانر با اوقات تلخی گفت : من با ترسیتن از بخش طراحی گپی زدم . اون همجنس گراس . تو که با اون بیرون نمیری . مگه نه ؟

خیال نمی کردم کانر جدی بگوید . خدایا او چقدر احمق بود . در حالی که سعی می کردم بر اعصابم مسلط باشم

گفتم : نه من با اون بیرون نمی رم

بسیار خوب

کانر سرش را تکان داد که انگار صد امتیاز گرفته بود و واقعا نمی دانست با این امتیاز چه کار کند . " بین من اصلا سر در نمیارم تو چرا احساس می کنی باید به من دروغ بگی . فقط همین . فکر می کردم ما می تونیم کمی با هم روراست باشیم "

کانر ... مساله ... پیچیده س و به هر حال من به تو دروغ نگفتم

او قیافه ای مظلومانه به خود گرفت و گفت : باشه . بسیار خوب

سپس از اتاق بیرون رفت

ناگهان او را صدا زدم : کانر . صبر کن . می شه در حق من لطفی بکنی ؟ قیافه ای معصومانه به خود گرفتم . " می شه تو اینجا تلفن ها رو جواب بدی تا من فوری برم و مصاحبه جک هارپر رو تماشا کنم ؟

می دانستم که در آن لحظه کانر طرفدار پر و پا قرص من نیست اما چاره ی دیگری نداشتم

معلوم بود کانر از تقاضای من هاج و واج شده بود " من برات چیکار کنم ؟ "

هیچی گفتم اگه میشه نیم ساعتی اینجا تلفن ها رو جواب بدی . خیلی ازت ممنون میشم

کانر با دو دلی گفت : اصلا باورم نمیشه از من چنین خواهشی بکنی . خودت میدونی چقدر جک هارپر برام مهمه . من واقعا نمی دونم چرا چنین حرفی زدی

بعد از اینکه او رفت چند پیغام برای پل و یکی هم برای نیک و یکی هم برای کارولین دریافت کردم . چندین نامه را در پرونده گذاشتم روی یکی دو تا پاکت هم نشانی نوشتم و بعد از بیست دقیقه خسته شدم

احمقانه بود. من عاشق جک بودم، او هم عاشق من بود. من بایستی آنجا می بودم و از او حمایت می کردم. فوری قهوه ام را برداشتم و با عجله به راهرو دویدم. اتاق کنفرانس غلغله بود. من در انتهای سالن جایی برای خود گیر آوردم و با هر بدبختی بود از لابلای دو نفر که حتی برنامه را تماشا نمی کردند و راجع به مسابقه ی فوتبال حرف می زدند رد شدم

به محض اینکه کنار آرتمس ایستادم گفتم: اینجا چه کار می کنی؟ پس تلفن ها چی؟
"خودت می دونی چی کار می کنم"

گردن کشیدم تا صفحه ی تلویزیون را بهتر ... ناگهان چشمم به جک افتاد که در استودیو روی صندلی نشسته بود با شلوار جین و تی شرت سفید. پس زمینه ای هم به عنوان "انگیزه های تجاری" پشت سر جک بود. دو مصاحبه کننده ی شیک و پیک هم مقابلش نشسته بودند

خداوندا مردی که عاشقش بودم پیش رویم بود
از آخرین باری که با هم بودیم این اولین مرتبه بود که می دیدمش. مثل همیشه خوش تیپ و برازنده بود. چشمان سیاهش در زیر نور استودیو برق می زد
خدایا دلم میخواست او را ببوسم

اگر کسی آنجا نبود به سوی تلویزیون می رفتم و او را می بوسیدم. واقعا این کار را می کردم
زیر لب به آرتمس گفتم: بگو بینم تا حالا ازش چی پرسیدن؟

"راجع به کار و بارش. انگیزه هاش و شراکتش با پیت لیدلر و ازاین جور چیزا"
یک نفر گفت "هیس"

جک داشت می گفت: البته بعد از فوت پیت به من خیلی سخت گذشت. برای همه مون خیلی سخت بود اما اخیرا ...
او مکثی کرد ... اما اخیرا تحولی در زندگیم ایجاد شده دو مرتبه انگیزه پیدا کردم و از زندگی لذت می برم
"حتما منظورش به من بود. حتما، حتما. من بودم که زندگی او را زیر و رو کرده بودم. این حرف او از جمله ی"
من مجذوب تو شدم" بسیار شاعرانه تر بود

مصاحبه کننده پرسید: شما قبلا بازار نوشابه های انرژی زا رو گسترش دادین. حالا هم که وارد بازار اجناس زنانه شدین

همه ای در سالن پیچید و همه ی سرها به اطراف چرخید

"ما وارد بازار اجناس زنانه شدیم؟"

"از چه موقع؟"

آرتمس با قیافه ای از خود راضی گفت: راستش من می دونستم. البته فقط چند نفری از این قضیه خبر داشتن
ناگهان به یاد افرادی افتادم که در دفر جک بودند و طرح تخمدان را نشان داده بودند. چه جالب! ریسکی جدید!
مرد مصاحبه کنند می گفت: میشه در این مورد بیشتر توضیح بدین؟ این فقط نوشابه ی مخصوص زن هاس؟
جک گفت: فعلا در مراحل اولیه س. ولی برنامه ریزی ما به مراتب گسترده تر خواهد شد. نوشابه. عطر ... و بینش قوی خلاقانه ای داریم و از این بابت هم خوشحالیم

مرد مصاحبه کنند نگاهی به یادداشتش کرد و گفت: خوب. این مرتبه چه قشری الهام بخش شماست؟ زنهای ورزشکار؟

اصلا و ابدا . هدف ما ... دختری عادی و معمولیه

زن مصاحبه کننده که انگار بهش برخورد کرده بود گفت : دختری عادی و معمولی ؟ منظورتون چیه ؟ این دختر عادی و معمولی کیه ؟

جک مکثی کرد و گفت : اون دختری بیست و چند ساله س . در شرکت کار می کنه . با مترو سر کار میره . شبها بیرون میره و تفریح می کنه . با اتوبوس به خونه بر می گرده . دختری عادی و معمولی . نه دختری ادا و اصول دار مرد مصاحبه کننده با خنده گفت : با این اوصاف هزاران دختر وجود دارن

زن مصاحبه کننده که مشکوک شده بود پرسید : اما شرکت پنتر بیشتر با جنبه های مردانه سر و کار داره : رقابت مردانه ، ارزشهای مردان . با این تفصیل تصور می کنین بتونین به سوی بازار زنانه تغییر جهت بدین ؟

جک گفت : تحقیقاتی انجام دادیم . به نظرم تا حدودی با بازار زنانه آشنا شدیم

آن زن از سر تمسخر خنده ای کرد و گفت : تحقیق ! این از موردهایی نیست که مردها به زنها دیکته می کنن که چی میخوان ؟

جک از سر رضایت خاطر گفت : گمان نکنم . " اما من متوجه شدم که از این سوال معذب شد "

" شرکتهای زیادی بودن که جهت بازار خودشون رو تغییر دادن ولی با عدم موفقیت مواجه شدن . از کجا می دونین شرکت شما مثل اونا همیشه ؟ "

جک گفت : من مطمئنم

خدایا ! این زن چقدر به جک فشار می آورد و ستیزه جو بود . من که حسابی از کوره در رفته بودم . البته جک هم حریفش بود

" خوب شما تعدادی از زنان رو به جا جمع می کنین و چند سوال ازشون می کنین ! از کجا می دونین که با این حرکت به نتیجه ی مثبت می رسین ؟ "

این یه بعد قضیه س . از این بابت باید خیالتون رو راحت کنم

زن به جلو خم شد و گفت : ای بابا ! کوتاه بیاین . خیال می کنین شرکتی با این عظمت یا مردی مثل شما واقعا می تونه به روح و روان دختری معمولی تلنگری بزنه و

جک نگاهی به آن زن انداخت و گفت : البته که می تونم من این دختر رو می شناسم

زن ابروانش را بالا برد " اونو می شناسین "

بله اونو می شناسم . با سلیقه اش آشنا هستم . می دونم چه رنگی رو دوست داره . می دونم چی میخوره . می دونم چی می نوشه . و می دونم از زندگی چی میخواد . سائزش هشته اما دلش میخواد سائزش شش باشه . اون ... دستاش را با ذوق و شوق از هم باز کرد ... برای صبحانه سریال چیریوز میخوره و فلکیز هم توی کاپوچینوش می ریزه

تعجب زده به دستم نگاه کردم . فلیکز در دستم بود . می خواستم آن را توی قهوه ام بریزم

و امروز صبح هم سریال چیریوز خورده بودم

جک با ادا و اصول گفت : امروزه دور و برمون پر شده از عکسهای عالی و پر زرق و برق آدما . اما این دختر واقعه . بعضی وقت ها به موهاش می رسه و بعضی وقتا هم نمی رسه . اون برای خودش برنامه ی ورزشی می ذاره ولی اونا رو انجام نمیده . اون وانمود می کنه داره ماهنامه ی بازرگانی میخونه اما مجله ی مد و هنرپیشه ها رو وسطش قایم کرده

هی ... یه لحظه صبر کن . تمام چیزهایی که می گفت آشنا به نظر می آمد

آرتمس گفت: اما تو دقیقا این کارها روانجام میدی. دیدم یه نسخه مجله "ا. کی" رو لای مجله ی مارکتینگ ویک گذاشتی. او با قیافه ای مسخره به من رو کرد و خندید و ناگهان چشمش به فلیکز در دستم افتاد

جک ادامه داد: اون عاشقه لباسه. اما قربانی مد نشده. اون شلوار جینی رو می پوشه که ...

آرتمس ناباورانه به شلوار جین من نگاهی انداخت

.... و گلی که توی موهاش

مات و مبهوت دستم را بالا بردم و گل رز پارچه ای روی موهایم را لمس کردم

او نمی توانست

او نمی توانست راجع به ...

آرتمس گفت: اوه ... خدا... خدایا!

کارولین کنار آرتمس بود و گفت: چی؟ و نگاه آرتمس را دنبال کرد و ناگهان قیافه اش تغییر کرد "اوه خداجون

اما راجع به توئه!"

"نه راجع به من نیست"

"چرا هست"

چند نفر به یکدیگر سقلمه زدند و رویشان را به سمت من برگرداندند

جک ادامه داد: اون هر روز پونزده تا فال رو میخونه و اونو رو انتخاب میکنه که از همه بیشتر دوست داره ...

"خودتی، دقیقا خودتی"

... اون نظری اجمالی به خلاصه ی پشت جلد کتاب میندازه و وانمود می کنه که کتاب رو خونده ...

آرتمس پیروزمندانه گفت: من میدونستم که تو کتاب آرزوهای بزرگ رو نخوندی

... اون عاشق شراب شریه ...

نیک با تعجب سرش را برگرداند "شری، تو که جدی نمی گی؟

صدای بقیه هم از آن طرف اتاق در آمد

اماس، اماس. خودشه!

کتی ناباورانه نگاهی به من کرد. اما؟ ولی ... ولی ...

کانر خنده ای ناگهانی کرد و گفت: اما نیست

او آن طرف اتاق ایستاده و به دیوار تکیه داده بود "خل بازی در نیارین. سایز اما چهاره نه هشت!"

آرتمس تو دماغی خندید و گفت: سایز چهار؟

کارولین هم نخودی خندید "سایز چهار! چه سایز ایده الی!"

کانر هاج و واج شده بود "اما، مگه تو سایز چهار نیستی؟ خودت گفتی ..."

من که صورتم مثل کوره داغ شده بود گفتم: من ... من میدونم که بهت گفتم. ولی ... من ...

کارولین روی خود را از صفحه ی تلویزیون برگرداند و گفت: تو واقعا لباسهات رو از فروشگاههای لباسهای دست

دوم میخری و بعد وانمود می کنی که نو هستن؟

با حالتی تدافعی گفتم: نه. منظورم اینه که .. بله ... شاید .. گاهی ...

صدای جک شنیده شد "اون شصت کیلو وزن داره اما وانمود می کنه پنجاه وشش کیلوئه ..."

چی؟ چی؟ چی؟

از شدت ضربه ی روحی وارده تمام بدنم منقبض شده بود

از شدت خشم داد زدم: نخیر. وزن من شصت کیلو نیست من پنجاه و هشت کیلو ... و نیم ...

همه ی افراد به من زل زده بودند

... از قلاب بافی متنفره ...

از آن طرف سالن صدای آه کشیدن به گوشم رسید. کتی ناباورانه گفت: از قلاب بافی متنفری؟

من با ترس و دلهره روی پاشنه ی پا چرخیدم. "نه، اشتباهه" من عاشق قلاب بافی هستم. خودت میدونی من

چقدر از قلاب بافی خوشم ...

اما کتی با عصبانیت از اتاق بیرون رفت

جک ادامه داد: وقتی صدای گروه کارپنتر رو میشنوه گریه می کنه ... عاشق گروه آبا هم هست. از جاز متنفره!

اوه، نه، اوه، نه، اوه، نه ...

کانر طوری به من نگاه می کرد گویی خنجری در سینه اش فرو کرده ام "تو از جاز ... متنفری ..."

همه چیز مثل کابوس بود. از آن کابوس هایی که انگار همه تو را با لباس زیر می بینند و تو دلت میخواهد در بروی

اما نمی توانی. نمی دانستم چه کنم. جان به لبم رسیده بود

تمام رازهایم تمام اسرار خصوصی ام همه در تلویزیون برملا میشد. مات و مبهوت شده بودم. اصلا برایم قابل هضم

نبود

"در اولین ملاقاتش لباس زیری رو می پوشه که براشون شگون داره ... کفشهای مارک دار همخونه اش رو قرض می

کنه و وانمود ... در ارتباط با مذهب سردرگمه ... نگران کوچکی سینه هاش ..."

چشمانم را بستم تاب تحمل نداشتم. سینه های من؟ او راجع به سینه هایم حرف زد آن هم توی تلویزیون

"... وقتی بیرون میره خیلی ناشیه. اما در رختخواب ..."

داشتم از شدت ترس غش می کردم

نه، نه، خواهش میکنم، تو رو خدا ...

"... روی تختی اون نقش باربی داره ..."

صدای خنده ی همه در سالن پیچید. صورتم را در دستانم پنهان کردم. دلم میخواست از شدت خجالت آب می

شدم و به زمین فرو می رفتم. قرار نبود کسی راجع به روتختی باربی من چیزی بداند. هیچ کس

مصاحبه کننده گفت: اون جاذبه جنسی داره؟

نفسم بند آمده بود.. حالا دیگر میخواست چی بگوید؟

جک فوری گفت: "فوق العاده"

همه به من خیره شدند. هیجان زده بودند

خاک بر سرم کنند مادرم این برنامه را تماشا می کرد. مادرم

"ولی هنوز استعداد بالقوه اش به طور کامل شکوفا نشده و شاید بخشی از وجودش ..."

نمی توانستم به کانر نگاه کنم به هیچ وجه نمی توانستم نگاه کنم

"شاید خواهان تجربه باشه ... شاید ... من نمی دونم ... شاید در عالم خیال با صمیمی ترین دوستش ..."

نه! نه! نه! از شدت ناراحتی تمام استخوان های بدنم درد گرفته بود
 ناگهان تصور کردم که لیزی در خانه این برنامه را تماشا می کند. با چشمانی از حدقه در آمده. او می فهمید که راجع
 به خودش است. او می فهمید. هرگز نمی توانستم دو مرتبه به چشمان او نگاه کنم ...
 همه به من زل زده بودند. سعی کردم که آنها را از رو ببرم
 "هی یه رویا بوده. می فهمین؟ خواب و خیال!"
 دلم میخواست خودم را روی دستگاه تلویزیون می انداختم و با دستانم آن را می پوشاندم و جلوی حرف زدن او را
 می گرفتم

اما بی فایده بود. میلیون ها تلویزیون در خانه ها روشن بود. مردم در همه جا برنامه ی او را تماشا می کردند
 "اون به عشق و عاشقی اعتقاد داره. بر این باوره که روزی زندگیش متحول میشه و اتفاق جالبی در زندگیش می افته
 . اون امید و آرزو و واهمه هایی داره. درست مثل بقیه آدمها! گاهی احساس ترس و وحشت می کنه! جک مکثی کرد
 و باز ادامه داد ... گاهی احساس می کنه هیچ کس دوستش نداره گاهی احساس می کنه مورد تایید افرادی که از نظر
 او مهم هستن قرار نمی گیره

همین طور که به چهره ی گرم و جدی جک نگاه می کردم نیش اشک را در چشمانم احساس کردم
 "ولی او بسیار شجاع و خوش قلب و به زندگی امیدواره" جک سرش را تکان داد و به مصاحبه کننده لبخندی زد
 "من ... من معذرت میخوام ... نمی دونم یهو چی به سرم اومد. حدس می زنم زیادی پیش رفتم
 ناگهان مصاحبه کننده حرفش را قطع کرد

زیادی پیش رفته بود؟ درست مثل این است که کسی بگوید هیتلر یک نی نی کوچولوی تهاجمی بود
 "جک هارپر از اینکه با ما صحبت کردین بسیار متشکرم ... هفته ی دیگه هم گفتگویی خودمونی با سلطان پر انگیزه
 ی برنامه های ویدیویی ارنی پاورز خواهیم داشت. بازم از تون متشکرم"
 مصاحبه تمام شد. سپس کسی به جلو خم شد و تلویزیون را خاموش کرد
 تا چند لحظه سکوت در سالن حکفرما بود. همه به من زل زده بودند. گویی از من انتظار داشتند برایشان سخنرانی
 کنم. تعدادی از چهره ها همدل تعدادی از آنها کنجکاو و عده ای هم خوشحال بود. عده ای قیافه شان طوری بود
 که انگار می گفتند "خدا رو شکر من جای تو نیستم"

صدایی از آن طرف سالن شنیده شد: اما ... اما من هیچ سر در نیارم ... تمام کله ها به سمت من چرخید. درست
 مثل مسابقه ی تنیس. او درست به من نگاه کرد و با صورتی بر افروخته و قیافه ای سر در گم گفت: چطور جک
 هارپر انقدر راجع به تو می دونه؟

اوه، خدایا میدانستم کانر از دانشگاه منچستر مدرک گرفته است اما گاهی به قدری خنگ و نفهم بود که ...
 باز همه ی سرها به سوی من چرخید
 تمام بدنم از شدت خجالت مور مور میشد
 من ... چون ما .. ما ...

نمی توانستم بلند بگویم. نمی توانستم
 اما لزومی نداشت. کانر رنگ به رنگ شد. آب دهانش را قورت داد و گفت: نه. طوری نگاهم می کرد گویی جن
 دیده است

او دوباره گفت: نه! نه! باورم نمیشه!

کسی او را صدا زد. "کانر" آن فرد دستی روی شانه اش زد ولی او شانه اش را تکان داد

من با صدایی لرزان گفتم: کانر واقعا متاسفم

آدمی دیگر که در گوشه ی سالن بود گفت: "شوخی می کنی" انگار او هم مثل کانر دوزاری اش دیر افتاده بود

کانر سرش را بالا کرد "خب بگو بینم چند وقته با هم رابطه دارین؟"

درست مثل این بود که کسی در سد را باز کند. همه ای در اتاق در گرفت

"پس واسه دیدن تو به انگلیس اومد"

"می خوای باهاش ازدواج کنی"

"می دونی چیه به نظر نییاد تو شصت کیلو باشی"

"راستی رو تختی باربی داری"

"راستی توی رویاهایت با صمیمی ترین دوستت..."

"با جک هارپر در دفتر کار عشق ورزی کردی"

"پس به این دلیل کانر رو ول کردی"

نمی توانستم این اراجیف را تحمل کنم. هر طور بود بایستی از انجا خارج می شدم. بی انکه به کسی نگاه کنم از جا بلند شدم و لخ لخ کنان از اتاق بیرون رفتم. وقتی به انتهای راهرو رسیدم تمام هم و غم این بود که هر چه زودتر کیفم را بردارم و از آنجا بروم

وقتی وارد بخش بازاریابی شدم زنگهای تلفن پشت سر هم به صدا در آمد. نتوانستم آنها را نادیده بگیرم

طبق عادت گوشی را برداشتم. الو؟

صدای خشمگین جمیما به گوشم رسید: که این طور! اون کفش های مارک دار همخونه ش رو قرض می گیره و وانمود می کنه که مال خودشه. خیال می کنی کفش کیه؟ مال لیزی؟

"بین جمیما! می شه... معذرت میخوام. باید برم"

فوری گوشی را گذاشتم

تلفن بی تلفن. کیفیت روبردار و برو

داشتم با دستی لرزان زیپ کیفم را می بستم که یکی دو نفری که به دنبال من به اتاق آمده بودند گوشی های تلفن را برداشتند

آرتمس دستش را روی گوشی تلفن گذاشت و گفت: اما! پدربزرگت پشت خطه. یه چیزی راجع به اتوبوس شبانه گفت: اینکه دیگه هرگز به تو اعتماد نمی کنه

کارولین با صدای زنگ دارش گفت: از طرف بخش هارویز بریستوله. میخوان بدونن جعبه ی مجانی مشروب شری رو برات به کجا بفرستن؟

آنها اسم مرا از کجا فهمیده بودند؟ چطوری خبر به این سرعت پخش شده بود؟

نیک گفت: اما پدرت پشت خطه. میگه باید فوری باهات حرف بزنه

با بی حالی گفتم: نمی تونم... نمی تونم با کسی حرف بزنم. من باید...

کیفم را برداشتم و فوری از دفتر کار بیرون آمدم . به انتهای راهرو رسیدم و به سمت پله ها دویدم . کارمندان در حال رفتن به دفتر کار خودشان بودند . همه با دیدن من بر و بر نگاهم می کردند

می خواستم از پله ها پایین بروم که زنی به نام فیونا که زیاد نمی شناختمش بازیم را گرفت " اما " . او حدودا یک صد و پنجاه کیلو داشت و همیشه بابت صندلی بزرگتر و درهای ورودی گل و گشادتر با همه بگو و مگو می کرد . هرگز از بدن خودت خجالت نکش . از بابت اون خوشحال باش . خدا این تن و بدن رو به تو داده . اگه دوست داری می تونی روز شنبه به سمینار ما بیای "

بزور بازویم را از دست او بیرون کشیدم و از پله های سنگ مرمری پایین دویدم . به محض رسیدن به طبقه ی بعدی کسی دیگر بازویم را گرفت

دختری که او را نمی شناختم . " هی میشه به من بگی از کدوم فروشگاه لباس دست دوم میخوری ؟ چون همیشه شیک پوش به نظر می رسی "

ناگهان کارول فینچ از بخش حسابداری جلوی رویم سبز شد " من عاشق عروسکهای باربی هستم . راستی میخوای باهم یه باشگاه راه بندازیم "

من ... من باید برم

رویم را برگرداندم و شروع کردم به پایین رفتن از پله ها . اما مردم از همه طرف سر راهم سبز میشدند

" تا سی و سه سالگی خبر نداشتم همجنس گرا هستم "

" عده ی زیادی از مردم در ارتباط با مذهب سردرگمند "

ناگهان از شدت عصبانیت داد زدم " دست از سرم بردارین . همه تون ولم کنین "

دوان دوان خود را به در ورودی رساندم و به محض اینکه خواستم در را باز کنم " دیو " نگهبان به سویم آمد و به سینه هایم زل زد

او با لحنی دلگرم کننده گفت : عزیزم اینا از نظر من اشکالی ندارن

بالاخره در را باز کردم و بیرون دویدم . به هیچ طرف نگاه نمی کردم . بالاخره در میدانی کوچک ایستادم . خودم را روی نیمکتی انداختم و سرم را در دستانم فرو بردم

هرگز در زندگی ام تا این حد تحقیر نشده بودم

پایان فصل نوزدهم

فصل 20

"اما، حالت خوبه؟"

حدود پنج دقیقه ای روی نیمکت نشسته بودم. حواسم به دور و بر نبود. ذهنم حسابی مغشوش بود. ناگهان در آن شلوغی روزمره خیابان، صدای مردی به گوشم خورد. چشمانم را باز کردم و چشمم به یک جفت چشم سبز آشنا افتاد. فوری شناختمش. آیدان بود، مردی که در ایمیوه فروشی کار می کرد. گفت:

"همه چی خوبه؟ حالت خوبه؟"

برای چند لحظه قادر نبودم جوابش را بدهم. احساس می کردم تمام عواطف و احساساتم مثل سینی چای که به زمین می افتد، کف زمین ولو شده است، و مطمئن نیستم اول کدام را بردارم.
بالاخره گفتم:

"گمان می کنم مجبورم جواب منفی بدم."

او کمی دلوپس شد.

"اوه، از دست من کاری برمیاد؟..."

با صدایی لرزان گفتم:

"اگه کسی تمام اسرار زندگیت رو توی تلویزیون فاش کنه، اونم مردی که به اش اعتماد کردی، دیگه چه حالی برات می مونه؟ دیگه می تونی جلوی دوست و آشنا سرت رو بالا کنی؟"

سکوتی توام با بهت برقرار شد.

"جوابم رو بده، این کار درستیه؟"

او محتاطانه گفت:

"...احتمالا نه."

"دقیقا منظور منم همینه. چه حالی می شی وقتی کسی در ملا عام اعلام کنه که تو لباس زیر زنانه ای که پوشیدی..."

رنگ از صورت ایدان پرید و فوری جواب داد:

"اما من که لباس زیر زنانه نپوشیدم!"

"می دونم تو نپوشیدی... بر فرض که پوشیدی... اما تو چه حالی می شی اگه کسی موقع مصاحبه ی تلویزیونی این

حرفا رو بزنه؟"

ایدان اخم کرد و به فکر فرو رفت.

"هی، صبر کن بینم. منظورت مصاحبه ی جک هارپره؟ سر کار برنامه ی اونو تماشا کردیم."

با عصبانیت دستم را در هوا تکان دادم.

"اوه، عالیه! پس تو هم دیدی. خوب با این حساب اگه کسی در دنیا اون برنامه رو ندیده، مایه ی شرمندگیه."

"بگو بینم... پس راجع به تو بود؟ تویی که پونزده تا فال می خونی و راجع به... دروغ... متاسفم. حق داری اعصاب

خرد بشه."

"بله، احساساتم جریحه دار شده. عصبانیم، شرمنده م."

و اهسته اضافه کردم: "سردرگم."

به قدری هاج و واج بودم که احساس می کردم روی نیمکت غش می کنم. در عرض چند دقیقه دنیای من زیر و رو

شده بود. خیال می کردم جک دوستم دارد. خیال می کردم او...

سرم را در دستانم پنهان کردم.

ایدان پرسید:

"بینم... اون از کجا انقدر راجع به تو می دونه؟ تو و اون رابطه ای..."

سرم را بالا کردم. سعی کردم خونسردی ام را حفظ کنم.

"توی هواپیما باهاش آشنا شدم و... در طول مسافرت همه چی رو راجع به خودم براش گفتم. چند بار هم با هم بیرون رفتیم. راستش خیال می کردم... می دونی... احساس کردم که گونه هایم داغ شد.

"واقعیه. اما واقعیت اینه که اون اصلا به من علاقه مند نبوده. مگه نه؟ اون فقط می خواست بفهمه که یه دختر معمولی چه جوریه، اونم برای هدف بازارباییش، برای خط تولید جدید زنانه ش. همین و بس."

درک این مطلب ضربه ای سخت برای من بود. بی اختیار اشک از چشمانم جاری شد. جک از من سوء استفاده کرده بود.

پس برای این بود که مرا برای شام به بیرون دعوت کرده بود. به این دلیل بود که مجذوب من شده بود. به این دلیل بود که هر چه من می گفتم، برایش جالب بود. به این دلیل بود که... پس عشق نبود. جنبه ی تجاری داشت. به سختی اب دهانم را قورت دادم.

"معذرت می خوام. من فقط... خیلی برام غافلگیر کننده بود."

آیدان دلسوزانه گفت:

"نمی خواد خودتو ناراحت کنی. واکنش تو کاملا طبیعیه." سرش را تکان داد.

"من از کسب و کارهای بزرگ سر در نمیارم. اما به نظرم اینجور ادما بدون خرد کردن افراد دیگه نمی تونن به جایی برسن. اونا باید برای رسیدن به موفقیت سنگدل و بی مروت باشن."

مکثی کرد و صبر کرد تا گریه ام بند بیاید.

"اما، می شه یه نصیحتی به ات بکنم؟"

اشک چشمانم را پاک کردم و سرم را بالا بردم. "چیه؟"

"به ورزش رزمی ادامه بده. بر ناراحتیت غلبه کن."

ناباورانه چشمانم را باز و بسته کردم. او به حرفهایم گوش نمی داد؟ صدای هق هق گریه ام را شنیدم.

"آیدان... من ورزش رزمی انجام نمی دم. هرگز هم انجام نداده ام!"

او مات و مبهوت شد. "راستی؟ اما خودت گفتی که..."

"دروغ گفتم."

آیدان پس از مکثی کوتاه گفت:

"که این طور... باشه. خوب، نگران نباش. می تونی بری سراغ یه ورزش سب کتر، مثل تائی چی..."

او با دودلی به من زل زد.

"بین، اب میوه می خوای؟ چیزی که تو رو اروم کنه؟ می تونم برات اب انبه و موز بگیرم و برای تمدد اعصاب گل بابونه هم توش بریزم."

دماغم را پاک کردم. "نه متشکرم."

نفس عمیقی کشیدم و دستم را به سوی کیفم دراز کردم.

"بهتره برم خونه."

"حالت بهتره؟"

لبخندی زورکی زدم.

"حالم خوبه، خوبم."

البته دروغ بود. اصلا هم حالم خوب نبود. بمحض سوار شدن به مترو، اشکم سرازیر شد و روی دامنم ریخت. مردم پیچ می کردند، اما من اهمیتی نمی دادم. چرا می بایست اهمیت می دادم؟ بدترین ابروریزی برایم پیش آمده بود. حالا این چند نفر هم که بر و بر نگاه می کردند، به جهنم.

احساس حماقت می کردم.

البته که ما دو نفر یار جانی نبودیم. او در اصل به من علاقه مند نبود. البته که عاشقم نبود.

زنی درشت هیکل که لباسی با طرح اناناس پوشیده و بغل دستم نشسته بود گفت:

"عزیزم! ناراحت نباش. اون مرد ارزش نداره براش اشک بریزی. حالا برو خونه، صورتت رو بشور و یه فنجون چای بخور."

صدای زنی دیگر که کت و دامن تیره پوشیده بود، به گوشم خورد.

"از کجا می دونی اون واسه خاطر یه مرد گریه می کنه؟ حرف تو جنبه ی ضد فمینیستی داره. شاید گریه ش واسه

خاطر چیز دیگه ای باشه. واسه موسیقی، یه بیت شعر، قحطی و گرسنگی در دنیا. وضعیت سیاسی خاورمیانه..."

سپس در انتظار جواب نگاهی به من کرد.

من اقرار کردم:

"راستش گریه م واسه خاطر یه مرده."

مترو توقف کرد و زن کت و دامن تیره به ما چشم غره ای رفت و پیاده شد. زن لباس اناناسی هم چشم غره ای او را

تلافی کرد و سب به طعنه گفت:

"قحطی جهانی! چه حرفا!"

دست خودم نبود. خنده ام گرفت. او مهربانانه دستی به شانه ام زد.

"عزیزم نگران نباش. یه فنجون چای با چند تا بیسکویت شکلاتی بخور. بعد هم حسابی با مامانت گپ بزن. مادر که

داری، درسته؟"

اقرار کردم:

"راستش، الان با هم حرف نمی زنیم."

"باشه، پس با بابات حرف بزن."

سرم را به نشانه نفی تکان دادم.

"خوب... با صمیمی ترین دوستت چطور. دوست صمیمی داری که؟"

اب دهانم را قورت دادم.

"آره دارم. اما از طریق تلویزیون سراسری خبردار شده که من توی رویا باهاش رابطه ی همجنس گرایی داشتم."

خانم لباس اناناسی بی هیچ حرفی برای لحظه ای مرا برانداز کرد.

"خوب، یه چایی بخور... و موفق باشی عزیزم."

از مترو پیاده شدم و به سمت خیابان به راه افتادم. وقتی به چهارراه رسیدم، فین کردم و با کشیدن چند نفس عمیق

سعی کردم بر خودم مسلط شوم.

بعد از این حرفهایی که جک در تلویزیون زده بود، چطوری با لیزی رو به رو می شدم؟

حالا بدتر از موقعی بود که در دستشویی پدر و مادرش بالا آورده بودم. بدتر از موقعی بود که او مرا در حال بوسیدن خودم در اینه دیده بود. بدتر از موقعی بود که او مرا در حال نوشتن کارت والتاین برای معلم ریاضی ام دیده بود. ای کاش او ناگهان تصمیم می گرفت چند روزی به سفر برود. اما بمحض باز کردن در، او از اشپزخانه بیرون آمد و از طرز نگاه کردنش فهمیدم که هوا پس است.

جک نه تنها به من خیانت کرده بود، بلکه رابطه ی دوستی من و او را هم به هم زده بود. هرگز رابطه ی من و لیزی مثل سابق نمی شد. خوب، چه خاکی بر سرم می کردم؟

لیزی به کف زمین زل زده بود.

"اوه، خدایا، اووم... سلام اما."

با صدایی گرفته جوابش را دادم.

"سلام. فکر کردم زودتر پیام خونه اخه تو شرکت..."

حرفم را قطع کرد. سکوتی ازار دهنده برقرار شد. بالاخره گفتم:

"خوب... حدس می زنم برنامه رو دیدی."

"اره دیدم. و من..."

لیزی گلویش را صاف کرد.

"می خواستم بگم اگه... اگه می خوام از اینجا برم، حاضرم این کار رو بکنم."

این هم سرانجام بیست و یک سال دوستی. با بر ملا شدن رازی پیش پا افتاده... این هم ختم غائله.

خیلی سعی کردم جلوی اشکم را بگیرم. گفتم:

"اشکالی نداره. من از اینجا میرم."

لیزی با ناراحتی گفت:

"نه من میرم. تقصیر تو که نبود، اما من بودم که ... چنین احساسی..."

"چی میگی لیزی؟"

"احساس بسیار بدی دارم. من هرگز خیال نمی کردم ... چنین احساساتی..."

"این حرفا درست نیست لیزی. من همجنس گرا نیستم."

"پس دو جنسی هستی. یا هر واژه ی دیگه ای."

"نه. من دو جنسی نیستم."

لیزی دستم را گرفت:

"اما، خواهش می کنم از جنسیت خودت خجالت نکش. من قول میدم... من صددرصد طرفدار توام. هر تصمیمی که

بگیری."

با فریاد گفتم:

"لیزی من دو جنسی نیستم. احتیاج به حمایت تو ندارم. فقط خواب دیدم و بس. خواب عجیب و غریبی بود. دست

خودم نبود و معنیش این نیست که من دو جنسی هستم. اصلا هیچ معنی خاصی نداره."

لیزی یکه خورد.

"اوه، اوه، بسیار خوب. من خیال کردم که..."

"نه اون یه کابوس بود. کابوسی بسیار بد."

"اوه، بسیار خوب."

سکوت برقرار شد. لیزی به ناخنهایش چشم دوخته بود و من هم با بند ساعت بازی می کردم.

"معذرت می خوام اما... حتما حسابی... تحقیر شدی و..."

لبخندی زورکی زدم.

"احساس حقارت می کنم و ... به من نارو..."

لیزی همدلانه گفت:

"بقیه هم توی شرکت برنامه رو دیدن؟"

"برنامه رو دیدن؟ چی میگی؟ همه برنامه رو دیدن. همه هم فهمیدن من اون دختر هستم. همشون به من خندیدن. دلم

می خواست اب می شدم و به زمین فرو می رفتم."

لیزی با حالتی معذب گفت: "راستی؟"

"افتضاح بود."

چشمانم را بستم. بشدت احساس حقارت می کردم.

"در عمرم انقدر احساس... تمام اسرارم برای مردم دنیا بر ملا شد. هرگز ورزش رزمی... هیچ وقت کتاب دیکنز

نخوندم..."

صدایم لرزید، نتوانستم خودم را کنترل کنم و اشکم سرازیر شد.

"اوه، خدایا، لیزی حق با تو بود. احساس می کنم چقدر... اون حسابی از من سوء استفاده کرد. از همون اول. هرگز به من

علاقه مند نبود... من صرفا حکم پروژه تحقیقاتی بازار رو براش داشتم."

"تو اینو نمی دونی."

"چرا، خوب می دونم. واسه همین بود که مجذوب من شد. واسه همین بود که مجذوب هر حرفی که زدم، شد. دلیلش

عشق نبود. بلکه این بود که دقیقا هدف بازاریابی رو گیر آورده بود. دختری عادی که خدا براش رسونده

بود. خودش توی تلویزیون گفت، مگر نه؟ من دختری بی بو و بی خاصیتیم."

"نه، اون این حرف رو نزد."

"چرا هستم. هیچی نیستم. صرفا من یه ادم خل و چلم. من ادم زود باوری بودم. راستش خیال می کردم جک دوستم

داره. خیال می کردم به همون اندازه که من عاشقم، اونم..."

لیزی بغض کرده بود.

"می دونم که تو عاشق بودی. حالا بس کن. نمی خواد اینقدر حرص بخوری. تو به مشروب احتیاج داری."

هر دو به بالکن نقلی مان رفتیم و در افتاب نشستیم و مشغول نوشیدن براندی شدیم. با هر جرعه در دهانم احساس

سوزش می کردم. اما چند دقیقه بعد گرمی خاصی سرتاسر بدنم را فرا گرفت.

"بایستی همون اول دو زاریم می افتاد. بایستی خرفهم می شدم که مرد کله گنده ی میلیاردری مثل اون هرگز به ادمی

مثل من علاقه مند..."

لیزی برای هزارمین مرتبه اه کشید.

"من که باورم نمی شه... نمی تونم باور کنم که همش فیلم بوده. اخه همه چی خیلی شاعرانه بود. تغییر عقیده و نرفتن به امریکا... اتوبوس... آوردن کوکتل صورتی برای تو..."

باز هم اشک در چشمانم جمع شد.

"اصل مطلب همینه. همینه که باعث... تحقیر... اون دقیقا می دونست چی دوست دارم. من توی هواپیما بهش گفته بودم که از دست کانر خسته شدم. می دونست من عاشق هیجان و ذوقم... اون تموم چیزهایی رو می دونست که من دوست دارم، در اختیارم گذاشت... و من خل و چل هم باورم شد..."

"تو راستی خیال می کنی همه چی از روی نقشه بوده؟"

"البته که از روی نقشه بوده. اون عمدا منو دنبال می کرد و همه کارهامو در نظر داشت. می خواست هر طور شده وارد زندگیم بشه. من حدس می زدم اون تمام مدت همه رو یادداشت می کرده."

جرعه ای دیگه براندی باعث لرزش من شد.

"هرگز به هیچ مردی اعتماد نخواهم کرد هرگز."

"اما به نظر می رسید اون مردی... خیلی خوبه. باورم نمی شه انقدر خودخواه باشه."

سرم را بالا کردم.

"لیزی، اینجور مردها بدون له و لورده کردن دیگران و سنگدلی به مراحل بالا نمی رسن. واقعا همین طوره."

لیزی اخمی کرد.

"شاید حق با تو باشه. خدایا چقدر ناراحت کننده س؟"

"این صدای اماس؟"

صدای گوش خراش جمیما به گوش رسید و سپس خودش در ربدو شامبر سفید و با ماسک صورت ظاهر شد. او چشمانش را تنگ کرد و گفت:

"خوب، خانم خانما، من هر گز لباسی از تو قرض نکردم. حالا راجع به کفش پشت بنددار مارک پرادای من چی می گی؟"

خدایا جایی برای دروغ گفتن نمانده بود، مانده بود؟

از سر بی اعتنایی شانۀ ای بالا انداختم و گفتم:

"راستش خیلی نوک تیزن و ناراحت..."

جمیما نفس عمیقی کشید.

"می دونستم! همه چی رو می دونستم. تو ازم لباس قرض می کردی. اما پلوور ژوزف و کیف کوچی چی؟ راجع به اونا چی می گی؟"

فوری جوابش را دادم:

"کدوم کیف کوچی؟"

جمیما دنبال لغت می گشت. بالاخره صدایش در امد.

"همه شون، می دونی، من می تونم ازت شکایت کنم. می تونم تو رو به خشک شویی ببرم. من از تمام پوشاکی که

مشکوک بودم در سه ماه گذشته یکی دیگه غیر از خودم اونا رو پوشیده، فهرست برداشتم..."

لیزی سر جمیما داد زد:

"می شه خفقان بگیری؟ تو هم که ما رو کشتی با این لباسای کثافت! توی این وضعیت که اِما غصه داره و مورد خیانت و تحقیر قرار گرفته..."

جمیما سرزنش کنان گفت:

"دیدید، دیدی به ات گفتم. حالا غصه بخور! به ات گفتم هرگز راجع به خودت با مردها حرف نزن که اخر و عاقبت مایه ی دردسر می شه. مگه بهت هشدار ندادم؟"

لیزی گفت:

"تو که نگفتی سر و کله مردها توی تلویزیون سراسری پیدا می شه و تمام اسرار مگو رو فاش می کنن. می دونی چیه، جمیما، ای کاش تو هم کمی همدل..."

من با ناراحتی گفتم:

"نه لیزی، حق با اونه. اگه من خفقان گرفته بودم، هرگز چنین چیزی پیش نمی اومد!"

دستم را به سوی بطری براندی دراز کردم و لیوانی دیگر برای خودم ریختم.

"روابط حکم میدون جنگ رو داره! مثل شطرنج می مونه. و من چه کردم؟ فوری پته ی خودم رو ریختم روی اب. همه چی رو در طبق اخلاص گذاشتم و گفتم بفرمایین." جرعه ای نوشیدم.

"حقیقت اینه که زن و مرد نباید چیزی به هم بگن."

جمیما گفت:

"حرف از این بهتر نمی شه. من که حتی الامکان چیزی به شوهر آینده ام نمی گم."

تلفن بی سیم که در دست جمیما بود زنگ زد. او حرفش را قطع کرد و دکمه ان را زد.

"بله؟ کاملیا؟!... بسیار خوب گوشه ی."

او دستش را روی گوشه گذاشت و با چشمانی از حدقه در آمده به من نگاه کرد.

"جکه!"

بشدت یکه خوردم و خشکم زد.

اصلا فراموش کرده بودم جک در زندگی واقعی هم وجود دارد. تنها چیزی که در ذهنم بود، صورت او روی صفحه

تلویزیون بود که می خندید و سرش را تکان می داد و اهسته مرا خوار و خفیف می کرد.

لیزی اهسته گفت:

"بهش بگو اِما نمی خواد باهات حرف بزنه."

جمیما نجواکنان گفت:

"نه، اون باید باهات حرف بزنه. در غیر این صورت جک خیال می کنه که برنده س."

"ولی مطمئن..."

گوشی را از جمیما قاپیدم.

"بده ش من ببینم."

خیلی مختصر و مفید گفتم:

"سلام."

صدای اشنا ی جک به گوشم رسید:

"اما، منم."

سراپا احساسات شدم. نبایستی گریه می کردم. خیلی دلم می خواست او را می زدم می کشتم.
ولی هر جور بود خودم را کنترل کردم.

گفتم:

"هرگز دلم نمی خواد باهات حرف بزنم."

سپس تلفن را قطع کردم.

لیزی گفت:

"افرین به تو."

لحظه ای بعد دوباره تلفن به صدا در آمد. جک بود. گفت:

"اما خواهش میکنم. به لحظه به حرفم گوش کن. می دونم از دست من خیلی دلخوری، اما فرصت بده تا برات توضیح بدم."

از شدت خشم و غضب صورتم سرخ شده بود.

"حالیست نیست؟ تو از من سوء استفاده کردی. منو خوار و خفیف کردی. هرگز نمی خوام باهات حرف بزنم. نمی خوام

ریخت نحست رو ببینم. نمی خوام صدات رو بشنوم... یا... یا..."

جمیما تند تند سرش را تکان داد:

"بنازم به تو."

"...یا به ات دست بزنم. هرگز. هرگز."

باز هم تلفن را قطع کردم و پریشان را هم بیرون کشیدم. سپس با دستانی لرزان تلفن همراهم را از کیفم در آوردم و
ان را هم خاموش کردم.

همین طور که به بالکن می رفتم سر تا پایم می لرزید. باورم نمی شد آخر و عاقبت عشق و عاشقی ام به اینجا ختم شود.

لیزی با نگرانی گفت:

"اما، حالت خوبه؟"

"خوبم، فقط کمی می لرزم."

جمیما که ناخن هایش را برانداز می کرد گفت:

"اما، نمی خوام به ات فشار بیاورم. اما خودت می دونی چه بکنی درسته؟"

"چی؟"

او سرش را بالا کرد و به من خیره شد.

"باید ازش انتقام بگیری. باید کاری کنی که به سزای اعمالش برسه."

قیافه لیزی در هم رفت.

"اوه، نه. انتقام گرفتن کار درستی نیست. بهتر نیست با اون ترک مرادده کنی؟"

جمیما با تشر گفت:

"چی رو ترک مرادده کنه؟ این کار که برای این مرتیکه درس عبرت نمی شه."

لیزی مصمم گفت:

"من و اما همیشه اعتقاد داشتیم باید جنبه های اخلاقی والا حفظ بشه. به قول جرج هربرت، خوب زندگی کردن بهترین انتقامه."

جمیما مات و مبهوت به نظر می رسید. بالاخره رو به من کرد و گفت:

"به هر حال خوشحال می شم به ات کمک کنم. انتقام گیری زمینه ی تخصصی منه. به هر حال..."

از نگاه کردن به چشمان لیزی طفره رفتم.

"جمیما توی ذهنت چی می گذره؟"

"ماشینش رو خط بنداز، کت و شلوارش رو قیچی کن. لای پرده های اتاقش ماهی بنداز تا گندیده..."

لیزی چشم غره ای به او رفت.

"اینا رو توی مدرسه سر کلاس خونه داری و اداب معاشرت یاد گرفتی؟"

جمیما پر خاشگرانه گفت: "راستش من فمنیستم. ما زنها باید برای گرفتن حق خودمون قد علم کنیم. می دونی

چیه، مادرم قبل از ازدواج با یه دانشمند بیرون می رفت یهو یارو مادرم رو قال گذاشت و رفت. اما سه هفته قبل از

ازدواج مادرم، تغییر عقیده داد. باورت می شه؟ بالاخره مادرم یه شب پنهانی به آزمایشگاه اون رفت و پریز

دستگاههای لعنتی آزمایشگاهی رو از برق کشید. تمام تحقیقات اون بر باد فنا رفت. رهنمود دیگه ی مادرم راجع به

روغن فلفل قرمز. برنامه رو جواری تنظیم می کنی که با یارو عشقبازی کنی و بعدش می پرسی دوست داره بدنش رو

با روغن ماساژ بدی؟ بعد هم روغن رو جایش می مالی که مرتیکه آتش بگیره و فریادش به هوا بلند شه."

لیزی گفت:

"مادرت چنین حرفی بهت زد؟"

"اره. راستش خیلی جالب بود. وقتی هجده ساله شدم، اون منو نشوند و گفت می خواد راجع به زن و مرد کی برام

حرف..."

لیزی مات و مبهوت نگاهش کرد.

"در همون نشست بود که به ات گفت روغن فلفل قرمز رو..."

جمیما با ناراحتی گفت:

"البته، فقط در صورتی که مردی باهات بد رفتاری کرد. لیزی، مشکل تو چیه؟ خیال می کنی ما زنها باید اجازه بدیم

مردها هر بلایی دلشون می خواد سر ما بیان؟"

لیزی گفت:

"منظورم این نبود. منظورم اینه که من برای انتقام گرفتن هرگز از روغن فلفل قرمز استفاده نمی کنم."

جمیما دستش ا به کمرش زد و گفت:

"خوب، خانم زرنگ، تو چی کار می کنی؟"

"بسیار خوب، اگه قرار بشه من رذل بشم و بخوام انتقام بگیرم هرگز این کار رو نمی کنم چون شخصا معتقدم اشتباه

بزرگیه..."

او مکثی کرد تا نفسی تازه کند.

"دقیقا همون کاری رو می کنم که اون کرده. برملا کردن یکی از رازهاش."

جمیما کینه توزانه گفت:

"در واقع عقیده ی خویبه."

لیزی گفت:

"من اینجوری کنف و شرمنده ش می کنم تا حسابی کیف کنه."

هر دو به من نگاه کردند. گفتم:

"اما من از اسرار اون خبر ندارم."

جمیما گفت:

"حتما خبر داری."

"ندارم. لیزی حق با تو بود. رابطه ما کاملا یک جانبه بود. من تمام اسرارم رو به اون گفتم اما اون هیچ سری رو با من

درمییون نداشت... ما یار جون نبودیم. من احمق و خام بودم."

لیزی دستش را روی دستم گذاشت.

"اما، تو احمق نبودی. تو ساده دل و زود باور بودی."

"ساده دل... احمق... همش یکیه..."

جمیما گفت:

"حتما یه چیزی می دونی. ای بابا، تو با اون بودی. حتما راز و رمزی ازش می دونی. یه نقطه ضعفی... چیزی... یه کم فکر

کن..."

چشمانم را بستم و به عقب برگشتم، اما در اثر نوشیدن براندی سر گیجه داشتم... راز... اسرار جک... به عقب برگرد و

فکر کن...

جمیما گفت:

"خوب چی شد؟ چیزی یادت اومد؟"

"اون.. حرفم را قطع کردم.

من به جک قول داده بودم.

"خوب که چه؟"

سراپا احساس شدم. اصلا چرا می بایست سر قولم می ماندم؟ نه اینکه او اسرار مرا نگه داشته بود؟

بالاخره گفتم:

"اون در اسکاتلند بود. اولین بار که توی هواپیما دیدمش از اسکاتلند میومد. از من خواهش کرد این موضوع رو به

کسی نگم."

لیزی گفت:

"چرا این خواهش رو کرد؟"

"من چه میدونم."

جمیما گفت:

"در اسکاتلند چی کار می کرد؟"

"چه می دونم."

سکوت برقرار شد.

جمیما گفت:

"اوهوم، اینکه خجالت اورترین راز در دنیا نیست. مگه نه؟ منظورم اینه که تعداد زیادی از افراد باهوش و زیرک در اسکاتلند زندگی میکنن. راز بهتری سراغ نداری؟ مثل... مثلا موهای سینه اش مصنوعی باشه؟"
یکهو لیزی زد زیر خنده.

"موهای مصنوعی سینه!"

جمیما گفت:

"پس باید از خودت چیزی دربیاری. می دونی چیه، مادرم تعریف می کرد قبل از معاشرت با یارو دانشمنده، با سیاستمداری دوست بوده که خیلی باهوش بد رفتاری می کرده. مادرم هم برایش حرف در آورده که اون رشوه خواره و از حزب کمونیست رشوه می گیره. و این شایعه رو در مجلس عوام پخش کرد. که این کار درس عبرتی برای دنیس شد."

لیزی گفت:

"نکنه منظورت دنیس لیولینه؟"

"...درسته، خودشه."

لیزی مات و مبهوت شد.

"اوه، همون معاون رئیس مجلس که حسابی ابروش رفت؟ همون بدبختی که تمام عمرش تلاش می کرد این لکه ننگ رو از بین ببره؟ و اخر و عاقبتش به تیمارستان کشید؟"

جمیما گفت:

"اره، ولی اون نبایستی مادرم رو اذیت می کرد، نه؟"

صدای تایمیری از جیب جمیما به گوش رسید.

"وقت ماساژ پاهام شده."

بمحض اینکه از بالکن رفت، لیزی سرش را تکان داد.

"اون حسابی خل و چله. کاملاً خل و چل، اما، تو که نمی خواهی راجع به جک هارپر چیزی از خودت در بیاری؟"

"نه دوست ندارم این کار رو بکنم. تو هنوز منو نشناختی؟ اصلاً نمی تونم از جک هارپر انتقام بگیرم. نمی تونم به اش لطمه بزنم. اون هیچ نقطه ضعفی نداره. اون یه میلیاردر قوی و کله گنده س. منم که پیشیزی ارزش ندارم... یه ادم بنجل، معمولی... بی سر و پا."

صبح روز بعد با حالی نزار از خواب بیدار شدم. احساس کردم مانند دختر بچه ای پنج ساله هستم که دلش نمیخواهد به مهد کودک برود

همین طور که ساعت به هشت ونیم نزدیک میشد گفتم: "نمی تونم بر سر کار. نمی تونم توی چشم اون نگاه کنم"
لیزی دکمه های کتم را بست و گفت: چرا می تونی! همه چی درست می شه. سرت رو بالا بگیر
"اگه اون به من بی اعتنائی کن چی؟"

این کار رو نمی کنن! اونای دوستای تو هستن! به هر حال تا حالا همه چی رو فراموش کردن

دستش را گرفتم: نه، فراموش نکردن. نمی شه تو خونه پیش تو باشم؟

لیزی با لحنی مادرانه گفت: اما برات که توضیح دادم. من امروز باید برم دادگاه. دستش را از دستم بیرون کشیدم. ولی وقتی برگردی خونه من اینجام. برای شام هم یه چیز عالی میخوریم. باشه؟ حالا برو سر کار. در خانه را برایم باز کرد

"حالت خوب میشه نگران نباش"

مثل سگی که او چخ کرده اند از پله ها پایین رفتم. در جلویی را باز کردم و به محض اینکه پایم را از خانه بیرون گذاشتم یک ون کنار خیابان پارک کرد و مردی که اونیفورم آبی پوشیده بود با بزرگترین دسته گلی که در عمرم دیده بودم و روبانهای سبز تیره داشت به پلاک خانه ام نگاهی انداخت

او گفت: سلام خانم، من دنبال خانم اما کریگن می گردم

تعجب زده گفتم: خودم هستم

آهان! او با لبخندی خودکار و کاغذی به سویم دراز کرد. "بسیار عالی. امروز، روز خوش شانسی شماس. لطفا اینجا رو امضا کنین"

دسته گل معرکه بود. انواع و اقسام گلهای رز، فریزییا، گلهای بزرگ زیبای بنفش و گلهای رنگارنگ در آن بود به هر حال هر چند اسم گل ها را نمی دانستم مطمئن بودم دسته گلی است بسیار گران قیمت. فقط یک نفر بود که می توانست آن گلها را بفرستد

قبل از اینکه خودکار را از دستش بگیرم گفتم: هی! یه لحظه صبر کن میخوام بینم این گلها از طرف کیه؟ کارت را برداشتم و پاکتش را پاره کردم. نوشته را خواندم فقط چشمم را روی اسم پایین کارت انداختم

"جک"

احساس کردم صد تا زنبور نیشم زد. بعد از بلایی که سرم آورد خیال می کرد می تواند با چند شاخه ی گل نکبتی مرا گول بزند؟

گفتم: "من این گلها رو نمی خوام. متشکرم"

مامور تحویل حاج و واج شد. "اینا رو نمی خواین"

چه خبر شده؟ صدایی از پشت سرم شنیدم و سرم را بالا کردم

لیزی مات و مبهوت به گلها زل زده بود

"اوه، خدایا، دسته گل از طرفه جکه"

به مامور تحویل رو کردم: "بله، لطفا اونا رو ببر"

لیزی که تلفن همراه در دستش بود گفت: صبر کن! یه لحظه بذار اینا رو بو کنم! او صورتش را لابه لای گلها فرو برد و نفسی عمیق کشید

"به به! چه گلهایی! در عمرم چنین گلهایی ندیده بودم"

او به مرد نگاهی کرد: خوب چی به سر گلها میاد؟

آن مرد شانه ای بالا انداخت و گفت: نمی دونم. گمونم اونا رو بندازن دور

لیزی نگاهی به من کرد "اوه، نه حیفه"

لیزی نمیتونم اینا رو قبول کنم در این صورت اون خیال می کنه همه چی بین ما حل و فصل شده

لیزی از سر اکراه گفت: آره. حق با توه. تو باید اینا رو برگردونی

او دستی به رز صورتی مخملی زد " به هر حال مایه شرمندگیه "

ناگهان صدایی گوشخراش از پشت سر به گوش رسید " چی چی رو برگردونه ؟ مسخره بازی در آوردین "

اوه ، خدایا جمیما هم اومده بود توی خیابون . هنوز لباس خواب سفیدش را به تن داشت . او با داد و فریاد گفت :

حق ندارین اینا رو پس بفرستین . من روز شنبه مهمونی دارم ! اینا برام عالیه ! سپس نگاهی به بر چسب انداخت "

اسمیت اند فوکس " میدونی این دسته گل چقدر گرونه ؟

برام مهم نیست پولش چقدره ! اینا از طرفه جکه . نمی تونم قبول کنم

چرا ؟

جمیما هم عجب آدمی بود

واسه اینکه هر چیزی یه قاعده و قانونی داره . اگه اینا رو قبول کنم معنیش اینه که اونو بخشیدم

جمیما با تشر گفت : نه الزما . می تونه منظور تو این باشه که اونو نبخشیدی و یا به خودت زحمت پس دادن گلهای

نکبتی اونو ندادی . چون اون از نظرت خوار و خفیفه

در حالیکه حرف او را سبک و سنگین می کردیم سکوتی برقرار شد . نکته ی اصلی این بود که گلها واقعا محشر

بودند

بالاخره صدای مردک هم در آمد " خوب . چی شد ؟! اینا رو میخواین یا نه ؟

اوه ، سردرگم شده بودم . " من "

جمیما قاطعانه گفت : اما اگه اونا رو برگردونی نقطه ضعف تو نشون میدی و به زبون بی ربونی بهش می فهمونی تو

قدرت یادآوری اونو در خونه ت نداری . ولی اگه گلها رو نگه داری مثل اینه که میگی بهش اهمیتی نمیدی . وقتی تو

قاطعانه و ایستی و از خودت قدرت نشون بدی ...

خودکار را از دست مردک قاپیدم " اوه ، خدایا ، باشه . باشه . امضا می کنم . اما لطفا بهش بگو قبول اینا به معنی

بخشیدن او نیست . اگه جمیما مهمونی نداشت جای این گلها فوری توی سطل زباله بود ! کاغذ را امضا کردم . صورتتم

سرخ شده بود . نقطه ی آخر خط را که گذاشتم به قدری روی کاغذ فشار آوردم که سوراخ شد . "

" چیزایی که گفتم یادت می مونه ؟ "

" خانم عزیز من در بخش تحویل گل کار می کنم "

لیزی گفت : می دونم ! سپس کاغذ را از دست یارو گرفت و زیر امضای من نوشت " بدون پیشداوری "

لیزی این جمله یعنی چی ؟

" به معنی این که هرگز تو رو نمی بخشم . تو یه حرومزاده ی تمام عیاری ... اما به هر حال گلها رو نگه می دارم "

جمیما گفت : به هر حال با اون بی حساب می شی

یکی از فرح بخش ترین و زیباترین روزهای لندن بود . آدم احساس می کرد که لندن واقعا یکی از بهترین شهرهای

دنیاست . آفتاب بروی رودخانه می درخشید و گنبد کلیسای سنت پل زیر آسمان صاف آبی مثل عکسهای کارت

پستالی شده بود . از ایستگاه مترو که بیرون آمدم روحیه ام کمی بهتر شده بود

شاید حق با لیزی بود. شاید هم کارمندان شرکت کل قضیه را فراموش کرده بودند. مساله ی مهمی که نبود. مطمئنا آن قدر هم جالب نبود. به احتمال زیاد تا حالا شایعه ی دیگری پیش آمده بود که همه راجع به آن حرف میزدند... مسابقه ی فوتبال. سیاست یا چیزی دیگر...

به شرکت رسیدم. در را باز کردم و وارد سرسرا شدم. سرم را بالا گرفته بودم... روتختی باربی...! از آن طرف سرسرا صدای مردی به گوشم خورد که با زنی که کارت "بازدید کننده" به سینه اش زده بود حرف می زد... با جک هارپر رو هم ریخت... صدایی هم از بالای سرم شنیدم و سرم را بالا کردم. چند تا دختر از پله ها بالا می رفتند.

یکی در جواب گفت: طفلی کانر دلم براش می سوزه
یک نفر که از آسانسور پیاده میشد به بغل دستی اش گفت "وای وای... وانمود می کرد عاشق کنسرت جازه... حالا چرا... تمام خوش بینی ام از بین رفت. دلم میخواست از انجا فرار می کردم و بقیه ی عمرم را زیر لحاف سر می کردم اما مجبور بودم با آنها روبرو شوم. مجبور بودم این کار را بکنم دستهایم را در دو طرف مشت کردم و به سمت پله ها و به سوی بخش بازاریابی رفتم. از کنار هر کس رد میشدم آشکارا به من زل می زد یا وانمود می کرد که نگاهم نمی کند. به محض دیدن من حداقل پنج گفتگو نیمه تمام ماند به بخش بازاریابی رسیدم. نفس عمیقی کشیدم و سعی کردم با قیافه ای بسیار عادی وارد شوم کتم را بیرون اوردم. آن را پشت صندلی آویزان کردم و گفتم: "سلام به همگی"
آرتمس با لحنی طعنه آمیز گفت: به به! من که ایدا...
پل از دفترش بیرون آمد و پس از اینکه حسابی مرا برانداز کرد گفت: صبح بخیر اما حالت خوبه؟
"خوبم. متشکرم"

در کمال تعجب او به من گفت: چیزی هست که دوست داشته باشی درباره ش حرف بزنی؟
او چه خیال می کرد؟ خیال من پیش او می رفتم سرم را روی شانه اش می گذاشتم و با حق هق گریه می گفتم این جک هارپر حرامزاده از من سواستفاده کرد؟
با قیافه ای جدی گفتم: نه متشکرم... ولی... حال خوبه
"بسیار خوب" او مکثی کرد و لحنش رسمی شد "دیروز که یهو غیبت زد خیال کردم تصمیم گرفتی بقیه ی کارها رو توی خونه انجام بدی"

گلویم را صاف کردم "ا... بله. درسته
با این حساب کلی کار مفید انجام دادی؟
بله، یه خروار
"عالیه" منم همین فکر رو کردم. بسیار خوب ادامه بده. و اما بقیه ی شما... "پل نگاهی اخطار دهنده به دور و بر دفتر کار انداخت. یادتون باشه چی گفتم"
آرتمس فوری گفت: البته! همه مون یادمون هست
پل دو مرتبه به غیب اش زد و به دفتر خودش رفت. من به کامپیوتر زل زدم تا گرم شود. به خودم دلداری می دادم.

" حالت خوبه . حواست به کارت باشه و در مورد هیچی "

ناگهان کسی آوازی را زیر لب زمزمه کرد ، آوازی بود که من می شناختم ... آوازی ...

آهان یادم اومد . آواز گروه کارپنتر بود

و بقیه هم در اتاق به او پیوستند و دسته ی همخوانان راه انداختند

" من به تو نزدیکم نزدیکم "

نیک گفت : بسیار خوب ، اما ؟ سرم را با دو دلی بالا کردم . " برای اشکهاست دستمال میخوای ؟ "

همه یک صدا می خواندند " ...من به تو نزدیکم نزدیکم " و ناگهان صدای قهقهه ی خنده ی اتاق را پر کرد

سعی کردم خونسردی ام را حفظ کنم . به سراغ ایمیل هایم رفتم و یکهو در جا خشکم زد . معمولا من روزی ده تا ایمیل داشتم اما امروز نود و پنج ایمیل رسیده بود

پدر : خیلی دلم میخواد باهات حرف

کارول : دو نفر دیگر هم برای باشگاه باربی

ماریا : میدوانم کجا می توانی لباس زیر راحت

شارون : خوب ، چه مدتی باهم؟

فیونا : سمینار هوشیاری جسم یادت نرود

به طومار ایمیل ها نگاهی انداختم و ناگهان احساس کردم خنجری به قلبم وارد شد

" سه تا ایمیل هم از طرف جک بود "

می بایست چه کاری کردم ؟

می بایست آنها را میخواندم ؟

دستم با ترس و لرز روی ماوس رفت . آیا او حق داشت حداقل توضیحی بدهد ؟

آرتمس سر میزم آمد . کیسه ای در دستش بود . " اوه ، اما برات یه پلوور آوردم . برای من کوچیکه ولی چیز قشنگیه . می دونم خورش میاد و شاید اندازه ت باشه . سایز چهاره " سپس آرتمس نگاهی به کارولین انداخت و هر دو هرهر خندیدند .

مختصر گفتم : متشکرم . تو خیلی لطف داری

فرگس از جای خود بلند شد . " میخوام برم برای خودم قهوه بیارم کسی قهوه میخواد ؟ "

نیک مزه پرانی کرد " توی قهوه من خامه ی هارویز بریستول بریز "

زیر لبی گفتم : ها ها ها ، چه با نمک

نیک ادامه داد : راستی اما میخواستم بگم ... منشی جدید بخش مدیریت رو دیدی ؟ یه تیکه ی حساییه سپس چشمکی به من زد . من هم لحظه ای به او خیره شدم سر در نمی آوردم . و اضافه کرد : مدل موی سیخ سیخی و

" خفه شو ! دهنتم رو ببند . زر زیادی نزن "

از شدت عصبانیت دستم می لرزید . فوری تک تک ایمیل های جک را پاک کردم . او لیاقت نداشت ایمیل هایش را بخوانم . به هیچ وجه

بلند شدم و از اتاق بیرون رفتم . پس از رفتن به توالت در را محکم پشت سرم بستم و پیشانی داغم را به آینه چسباندم

تندر و انزجار از جک هارپر مثل گدازه ی آتشفشان از وجودم بیرون میزد . او خبر داشت من دچار چه مصیبت عظیمی شده ام ؟ خبر مرگش می دانست چه بلایی سرم آورده است ؟

صدایی رشته ی افکارم را به هم زد . ناگهان جا خوردم . اما ؟ ؟

کتی بی سر و صدا به توالت آمده و حالا پشت سرم ایستاده بود . کیف آرایشش هم توی دستش بود از آینه او را دیدم . قیافه اش مثل بخت النصر بود . او با صدایی عجیب و غریب گفت : خوب که این طور . از قلاب بافی خوشت نمیداد

اوه ، خدایا . چه گناهی از من سر زده بود که این طور مستوجب عقوبت بودم ؟ کتی سراپا خشم و غضب بود . نکنه با همون میل قلاب بافی تنم را سوراخ سوراخ کنه....

" کتی خواهش می کنم . بین چی میگم ... من هرگز"

او دستش را بلند کرد . اما نمیخواهد مالیت کنی . هر دو حقیقت رو می دونیم

فوری گفتم : اون اشتباه می کنه . به غلط حالیش شده . منظورم آینه که من از ... قلاب بافی

کتی حرفم را قطع کرد و با لبخندی گفت : می دونی چیه ؟ دیروز خیلی دماغ شدم . بعد از کار فوری رفتم خونه و به مادرم زنگ زدم . می دونی چی به من گفت ؟

با ترس و لرز گفتم ؟ چی ؟

گفت : اونم از قلاب بافی خوشش نمیداد

چی؟؟؟

قیافه ی کتی از هم باز شد و درست شد همان کتی قدیمی

" مادر بزرگم هم دوست نداره . قوم و خویشام هم همین طور . همه ی اونا هم سالها مثل تو تظاهر می کردن . حالا متوجه شدم ! لحنش آشفته شد . می دونی چیه ؟ کریسمس پارسال برای مبلمان مادر بزرگ روکش قلاب بافی درست کرده بودم و بعدش اون به من گفت دزد اومده و روکش قلاب بافی مبلها رو برده . آخه این چه جور دزدی بوده که فقط روکش مبلها رو برده بود ؟

کتی واقعا نمی دونم چی بگم

" اما چرا به من حرفی نزدی ؟ تمام این مدت من هدایای مزخرفی درست می کردم که کسی هم خوشش نمیومد"

اوه ، کتی . خیلی متاسفم . نمیخواستم احساساتت جریحه دار

میدونم که تو می خواستی به من لطف کنی . اما حالا احساس پوچی و حماقت می کنم

غمگینانه گفتم : بله ، درسته . منم همین احساس رو دارم

ناگهان در توالت باز شد و وندی را بخش حسابداری آمد تو . تعجب زده به هر دوی ما زل زد . دهانش را باز کرد ولی فوری آن را بست . سپس در یکی از توالت ها غیبت زد

کتی با صدایی آهسته گفت : خوب . بگو ببینم حالت خوبه ؟

زیر لب گفتم : آره ... می دونی چیه؟

آره خوب بودم . آن قدر حال خوب بود که به جای روبرو شدن با همکارانم توی توالت قایم شده بودم

او با دو دلی گفت: با جک حرف زدی؟

نه. برام مشتگی گل نکبتی فرستاد که مثلا بگه اشکالی نداره. احتمالا خودش هم اونا رو سفارش نداده و سون به جاش این کار رو کرده

صدای سیفون به گوشم خورد و وندی از توالت بیرون آمد

کتی فوری ریملی به دستم داد. "اینو ببین. همون ریمله که راجع بهش حرف میزدم"

"متشکرم کتی. بگو ببینم. مژه ها رو پر پشت نشون میده؟"

وندی گفت: اشکالی نداره. من به حرفاتون گوش نمی کنم. او دست هایش را شست و خشک کرد. سپس از روی کنجکاوی نگاهی به من کرد

"اما بگو ببینم تو با جک هارپر بیرون میری؟"

به اختصار گفتم: نه. اون از من سوء استفاده کرد. اون منو خوار و خفیف کرد. راستش رو بخوای اگه دیگه هرگز نبینمش خیلی خوشحالتر میشم

وندی شادمانه گفت: اوه درسته. راستی اگه باهات حرف زدی می تونی بهش بگی من دلم میخواد به بخش تولیدی

برم

چی؟

اگه تونستی خیلی عادی سر صحبت رو باز کن و بهش بگو من مهارتهای ارتباطی زیادی دارم و برای بخش تولیدی بسیار مناسبم

با جک سر صحبت باز می کردم؟ چه چیزها؟ دلم نمیخواست ریخت و قیافه ی نحسش رو ببینم. وندی رو ببین چه می گفت

بالاخره گفتم: مطمئن نیستم. من فقط ... این کاری نیست که از عهده ی من بر بیاد

وندی دلخور شد.

"بسیار خوب. به نظرم تو خیلی خود خواهی. من فقط ازت خواستم اگه صحبت پیش اومد بهش خاطر نشان کنی که من دوست دارم برم تو بخش تولیدی کار کنم. مگه این کار چقدر سختی داره ..."

کتی گفت: وندی اما رو عذاب نده. دست از سرش بردار

وندی گفت: این فقط تقاضا بود. چون به نظرم الان مقام و مرتبه تو بالاتر از همه ی ماهاس فریاد زد: نه اینجوری نیست که ...

ولی وندی جیم شده و در رفته بود

با بغضی در گلو گفتم: عالیه. خیلی عالیه! همه از من متنفرن

هنوز باورم نمیشد که چطور همه چیز زیر و رو شده بود. هر آنچه باورش کرده بودم عوضی از آب در آمده بود.

مردی بی عیب و نقص تو زرد از آب در آمده بود. خیال می کردم شادترین فرد هستم. اما حالا همه به چشم آدمی احمق و پست به من نگاه می کردند

اوه، خدایا. دوباره اشک در چشمانم جمع شد

کتی با ناراحتی نگاهم می کرد. "اما حالت خوبه؟ بیا این دستمال رو بگیر. اینم کرم دور چشم

به سختی آب دهانم رو قورت دادم "متشکرم"

کمی از کرم را دور چشمانم مالیدم و سعی کردم چند نفس عمیق بکشم تا کمی آرام شوم
کتی گفت: تو واقعا آدم شجاعی هستی. راستش من از اومدنت به سر کار مات و مبهوتم. اگه من جای تو بودم
انقدر خجالت می کشیدم که ...
رویم را برگرداندم.

"کتی دیروز تمام رازهای خصوصی من از تلویزیون پخش شد. کدوم شرمندگی از این بالاتره؟"
از پشت سر صدای کارولین را شنیدم. "اوه اینجایی.. اما پدر و مادرت اومدن. میخوان تو رو ببینن"
نه نه، باورم نمیشد، باورم نمی شد
پدر و مادرم کنار میز ایستاده بودند. پدرم کت و شلوار خاکستری خوشبوختی به تن داشت و مادرم هم کت سفید
با دامن سورمه ای. همه ی کارمندان طوری به آنها زل زده بودند که گویی از سیاره ای دیگر آمده اند. آنها دسته
گلی هم بین خودشان قرار داده بودند
سلام مامان، سلام بابا
آنجا چه کار می کردند؟

پدرم با لحنی که سعی میکرد بشاش باشد گفت: اما فکر کردیم سری بهت بزنیم
سرم را تکانی دادم. انگار اتفاقی کاملا عادی بود
مادرم گفت: هدیه ی ناقابلی برات آوردیم. یه دسته گل برای روی میزت. و با احتیاط دسته گل را روی میز گذاشت
.

"برایان میز اما رو ببین چه شیکه 1 به به ... چه کامپیوتری"
پدرم دستی به پشتم زد و گفت: محشره! چه میز معر که ای
مادرم به برو بچه های اتاق لبخند زد "اما اینا دوستات هستن؟"
مادرم ادامه داد: اتفاقا همین دیروز حرف تو بود. اما چقدر باید به خودت ببالی که در چنین شرکت بزرگی کار می
کنی. مطمئنم دخترای زیادی هستن که به موقعیت تو غبطه می خورن! درسته برایان؟
پدرم گفت: البته! اما چقدر کار تو خوب بوده

بقدری یکه خورده بودم که دهانم باز نمیشد. با پدرم چشم در چشم شدیم. او به من لبخندی زد. دستان مادرم
هنگام ور رفتن با گلها می لرزید
فهمیدم! هر دوی آنها مضطرب بودند. هر دو نفر
در حالیکه سعی می کردم هر طور شده آنها را از سر خودم باز کنم سر و کله ی پل هم پیدا شد. او ابروانش را بالا
برد. "اما مثل اینکه ملاقاتی داری"

اوه بله، پل، پدر و مادرم رو معرفی

پل مودبانه تعظیمی کرد

"از دیدنتون خوشوقتم"

مادرم گفت: نمیخواهیم مزاحمتون بشیم ..

پل گفت: اصلا مزاحمتی نیست. متأسفانه اتفاقی که ما برای دیدار خونوادگی اختصاص داده ایم در حال تغییر

دکوراسیونه

مادرم که مطمئن نبود حرف پل جدی است گفت : اوه خدا جون
 بنابراین اما شاید دوست داشته باشی پدر و مادرت رو ببری بیرون ... مثلا برای ناهار قبل از وقت ؟
 به ساعت نگاه کردم . یک ربع به ده بود
 سپاسگزارانه گفتم : پل ازت مشتکرم
 ***** چه جالب !
 وسط صبح که می بایست سر کار می بودم با پدر و مادرم در خیابان قدم می زدم . در فکر بودم که به آنها چه بگویم .
 آخرین باری را که با پدر و مادرم بودم فقط ما سه نفر به خاطر نمی آوردم . انگار زمان پانزده سال به عقب برگشته
 بود
 به کافی شاپی ایتالیایی رسیدیم " می تونیم بریم اینجا "
 پدرم مهربانانه گفت : عقیده خوبییه ! و در را باز کرد .
 " راستی دیروز برنامه ی دوستت جک هارپر رو از تلویزیون دیدیم "
 جواب دادم " اون دوستم نیست "
 او و مادرم نظری اجمالی به هم انداختند
 پشت میزی نشستیم و پیشخدمت فهرست غذا را برایمان آورد . سکوت برقرار شد
 اوه خدایا دچار اضطراب شده بودم
 پس شماها ... میخواستم بگویم : چرا شما اینجا اومدین ؟ ولی احساس کردم شاید کمی غیر مودبانه باشد و حرفم را
 تغییر دادم " چه چیزی شما رو به لندن کشوند ؟ "
 مادرم از پشت عینک مطالعه اش نگاهی به فهرست غذا انداخت و گفت : میخواستیم سری به تو بزنیم . خوب من به
 فنجون چای این چیه ؟ آب میوه ..
 پدرم با اخم نیم نگاهی به فهرست غذا انداخت " من به قهوه ی ساده میخوام همچین چیزی دارن ؟ "
 مادرم گفت : اگر نداشتی باشن تو کاپوچینو بخور یا قهوه اسپرسو . فقط بگو آبش جوش باشه
 باورم نمیشد آنها سیصد کیلومتر تا لندن رانندگی کنند فقط آنجا بنشینند و راجع به نوشیدنی گرم حرف بزنند
 مادرم خیلی عادی گفت : اوه اما داشت یادم میرفت . چیز ناقابلی برات آوردم . درسته برایان ؟
 من غافلگیر شده بودم . اوه چیه ؟
 مادرم گفت : " به ماشینه "
 مادرم سرش را بالا کرد و به پیشخدمتی که سر میز آمده بود نگاه کرد . " سلام من کاپوچینومیخوام . شوهرم هم
 قهوه ی ساده البته اگه امکان داره . اما تو چی "
 ناباورانه گفتم : ماشین ؟
 صدای پیشخدمت ایتالیایی منعکس شد . ماشین ؟ سپس نگاهی مردد به من کرد . " شما قهوه میخواین ؟ "
 " منم ... کاپوچینو میخوام . لطفا "
 مادرم اضافه کرد : و چند جور کیک
 وقتی پیشخدمت دور شد . دستم را روی سرم گذاشتم . ماما ... آخه منظورت چیه ؟ برام ماشین خریدی ؟

چیز ناقابلیه . آخه تو باید ماشین داشته باشی . حق با پدر بزرگه . آخه درست نیست تک و تنها بدون ماشین در لندن این ور و ...

اما من که پول ماشین ندارم ... تازه هنوز به شما بدهکارم

پدرم گفت : پول رو فراموش کن

هاج و واج شده بودم .

چی ؟ اما این جواری که همیشه من هنوز ...

پدرم ناراحت شد . گفت : بهت گفتم پول رو فراموش کن . اما تو ... تو اصلا به ما مدیون نیستی . اصلا و ابدا

برایم قابل هضم نبود . تند تند نگاهشان می کردم . واقعا عجیب بود انگار بعد از سالها برای اولین بار بود که آنها را

می دیدم

بالاخره مادرم گفت : میخواستم بینم دوست داری سال دیگه تعطیلات رو با ما سپری کنی ؟ فقط ما سه نفر . خوش

می گذره . البته اجباری در کار نیست اگه برنامه ی خاصی ...

فوری گفتم : نه ! خیلی هم دوست دارم اما پس ...

نمی توانستم اسم کری را بر زبان بیاورم

سکوت برقرار شد . پدر و مادرم به یکدیگر نگاه کردند . ناگهان مادرم موضوع صحبت را عوض کرد " راستی کری

هم خیلی بهت سلام رسوند . می دونی چیه ؟ اون تصمیم گرفته برای دیدن پدرش به هنگ کنگ بره . آخه پنج سالی

میشه که اونو ندیده و وقتش رسیده ... اونا با هم باشن

من حسابی گیج و منگ شده بودم . " درسته ، عقیده خوبی "

باورم نمیشد . همه چیز تغییر کرده بود . انگار اعضای خانواده ام هم ضربه ی مغزی خورده بودند . هیچ چیز مثل

سابق نبود

پدرم گفت : اما ما احساس می کنیم ... شاید ما زیاد به تو توجه او حرفش را قطع کرد و نوک دماغش را خاراند

پشخدمت فنجانی کاپوچینو جلویم گذاشت . قهوه ی ساده ... کاپوچینو . کیک شکلاتی . کیک طعم لیمو . کیک قهوه

...

مادرم حرف او را قطع کرد . " متشکرم . خیلی ممنون "

پشخدمت رفت و مادرم رو به من کرد " اما ... میخواستیم بهت بگیم .. ما به تو افتخار می کنیم "

خدایا دلم میخواست زار بزوم . به سختی خودم را کنترل کنم

" آهان "

پدرم گفت : اما ... میخواستیم بگم ... من و مادرت هر دو ... حرفش را قطع کرد و نفسی عمیق کشید . من جرات

نداشتم چیزی بگویم . دوباره شروع کرد " اما من میخواستیم بگم ... مطمئنم که میخواستیم ... " دو مرتبه حرفش

را قطع کرد و عرق پیشانی اش را با دستمال پاک کرد . " راستش حقیقت اینکه ... من ... "

مادرم سر او داد زد : برایان جون بکن به دخترت بگو که دوستش داری . برای یه بار هم در عمرت شده ...

پدرم با صدایی گرفته گفت : من ... من ... دوستت دارم . اوه خدایا !

بغض امانم نمیداد " بابا منم تو رو دوست دارم . مامان تو رو هم دوست دارم "

مادرم اشک چشمانش را پاک کرد و گفت : می دونستم اومدن ما اشتباه نبود

دست پدر و مادرم را در دست گرفتم و با لحنی پر از احساس گفتم: می دونین چیه؟ همه ی ما در دایره ی ابدیت زندگی مانند حلقه های مقدس هستیم
 پدر و مادرم هاج و واج نگاهم کردند. چی؟؟؟
 دستم را از دستهای آنان بیرون آوردم "هیچی، مهم نیست"
 جرعه ای قهوه نوشیدم و سرم را بالا کردم
 "جک دم در کافی شاپ ایستاده بود"

پایان فصل بیست و یکم

فصل 22

وقتی او را بیرون در دیدم، نفسم بند آمد. دستش را دراز کرد، دستگیره را چرخاند و ناگهان وارد شد.
 همینطور که به سمت میز ما می آمد، احساس کردم از هم فرو می پاشم. او مردی بود که به خیال خودم عاشقش بودم. او مردی بود که از من سوء استفاده کرده بود. با دیدن او درد و رنج و خفت و خواری مانند شعله های آتش از وجودم زبانه کشید.

اما بایستی ان احساسات را مهار می کردم. می بایست خودم را قوی نشان می دادم. به پدر و مادرم گفتم:

"به اش اعتنا نکنین."

پدرم گفت:

"به کی اعتنا نکنیم؟"

سپس روی صندلی چرخی زد.

"اوه!"

جک گفت:

"اما، می خوام باهات حرف بزنم."

"من با تو حرفی ندارم."

او نظری اجمالی به پدر و مادرم انداخت.

"معذرت میخوام مزاحمتون شدم. اگه اشکالی نداره یه لحظه..."

با عصبانیت گفتم:

"من هیچ جا نیام. می بینی که در حال نوشیدن یه فنجان قهوه عالی با پدر و مادرم هستم."

او پشت میز کناری نشست.

"خواهش می کنم، بذار برات توضیح بدم. بذار ازت عذرخواهی کنم."

"لازم به توضیح شما نیست."

با خشم و غضب به پدر و مادرم نگاه کردم.

"شما هم وانمود کنین اون اینجا نیست. حرف خودتون رو ادامه بدین."

سکوت برقرار شد. پدر و مادرم هاج و واج به هم نگاه کردند. مادرم می خواست چیزی بگوید، ولی بمحض اینکه به او

نگاه کردم، از این کار منصرف شد و جرعه ای قهوه نوشید.

کلافه بودم. گفتم:

"خوب مامان داشتی می گفتمی... که اینطور،اره؟"

او امیدوارانه گفت:

"چی؟"

ذهنم کار نمی کرد. مستاصل شده بودم. جک در چند متری من نشسته بود. بالاخره گفتم:

"راستی، برام از بازی گلف بگو."

مادرم نظری اجمالی به جک انداخت و گفت:

"...خوبه، متشکرم."

زیر لب گفتم:

"نیگاش نکن... و بابا، بازی گلف تو چگونه؟"

پدرم گفت:

"اونم خوبه..."

جک پرسید:

"کجا بازی می کنین؟"

غضبناک روی صندلی چرخیدم و فریاد زدم:

"خودتو وارد بحث نکن."

سکوتی برقرار شد.

مادرم با لحنی تصنعی گفت:

"ای وای، خدا جون! دیر شد. قراره ... به نمایشگاه..."

چه؟

"اما از دیدنت خوشحال شدیم."

هراسان گفتم:

"نه، نمی شه برین."

ولی پدرم کیف پولش را باز کرد و اسکناسی بیست پوندی روی میز گذاشت. مادرم هم از جای خود بلند شد و کتش را پوشید.

او خم شد، مرا بوسید و در گوشی گفت:

"به حرفاش گوش کن."

پدرم دستم را فشرد و گفت:

"اما، خداحافظ."

و در عرض سی ثانیه هر دو نفرشان غیبتشان زد.

باورم نمی شد چنین رفتاری با من بکنند. بمحض اینکه در بسته شد، جک گفت:

"خوب."

مثل برق جایم را عوض کردم تا چشمم به او نخورد.

"اما، خواهش می‌کنم."

باز هم صدلی ام را عوض کردم. این دفعه با قاطعیت بیشتر تا بالاخره رو به دیوار نشستم.

بدبختی این بود که در این وضعیت دستم به کاپوچینوم نمی‌رسید.

سرم را برگرداندم و جک را دیدم که صدلی اش را کنارم گذاشته و فنجان قهوه ام را هم در دست گرفته بود.

از جایم بلند شدم و با عصبانیت گفتم:

"دست از سرم بردار. حرفی برای گفتن نداریم. والسلام."

کیفم را برداشتم و از کافی شاپ امدم بیرون و وارد خیابان شلوغ شدم. لحظه ای بعد، دستی را روی شانه ام حس

کردم.

"لااقل بذار برات توضیح بدم که چی شد؟"

چرخیدم.

"چی رو توضیح بدی؟ که چطور ازم سوء استفاده کردی؟ که چطور به من نارو زدی؟"

"باشه، اما، قبول دارم تو رو شرمند کرده‌م. ولی... خیال می‌کنی مساله ی مهمیه؟"

ناباورانه چنان فریادی کشیدم و به زنی که چرخ دستی خرید دستش بود تنه زدم که نزدیک بود، روی زمین سرنگون

شود.

"مساله ی مهمیه؟ تو حایته چی می‌گی؟ وارد زندگیم شدی. منو از عشق خودت سیراب کردی. باعث شدی عاشقت

باشم. به تو اهمیت بدم... من تک تک حرفات رو باور کردم..."

صدایم به شدت می‌لرزید.

"...جک، من حرفات رو باور کردم... اما در نهایت تو انگیزه داشتی، هدف داشتی. تو از من عین موش ازمایشگاهی

استفاده کردی. تمام مدت تو..."

جک وحشت زده بود.

"نه، نه، صبر کن، این حرفا چیه که میزنی! تو اشتباه می‌کنی!"

بازویم را گرفت.

"حرفایی که میزنی اصلا درست نیست. من نقشه نداشتم که از تو سوء استفاده بکنم."

با چه جراتی این حرف را می‌زدی؟

سعی کردم بازویم را از دست او بیرون بکشم.

"ولم کن! البته که نقشه داشتی. مطمئنم نقشه داشتی. منکر نشو که تو راجع به من حرف نمی‌زدی. نمی‌تونی انکار کنی

که منظورت به من نبود. تمام حرفا راجع به من بود. تک تک حرفات!"

جک سرش را محکم گرفت.

"باشه، باشه. گوش کن بین چی می‌گم. من منکر این قضیه نمی‌شم که تو در ذهنم بودی، ولی معنیش این نیست

که..."

او سرش را بالا آورد.

"تمام مدت تو در ذهن منی. تمام مدت به فکر توام."

چراغ عابر سبز شد. می بایست سریع به آن طرف چهارراه می رفتم و جک هم دنبالم می امد. اما هیچ کدام از آنجا جم نخوردیم. می خواستم رد شوم، اما بدنم حس نداشت. انگار که جسمم می خواست حرفهای او را بشنود. جک چشمان سیاهش را به من دوخت.

"اما، وقتی من و پیت شرکت پنتر رو راه انداختیم، می دونی چه جواری کار می کردیم؟ می دونی چه جواری تصمیم می گرفتیم؟"

از سر بی اعتنائی شان ای بالا انداختم، که یعنی اگه دوست داری به من بگو.

"از روی غریزه و شم درون. اینو بخریم؟ اینو دوست داریم؟ دنبال این بریم؟ تمام مدت از این سوالها از هم می کردیم."

او مکتی کرد:

"چند هفته ایه که من به فکر تولید اجناس زنانه افتادم و تمام فکر و ذکرم شده که اما از چنین چیزی خوشش میاد؟ اما چنین چیزی رو می پوشه؟ اما چنین چیزی می نوشه؟... اما چنین چیزی رو می خره؟" جک برای لحظه ای چشمانش را باز و بسته کرد.

"بله، تمام مدت تو توی ذهنم هستی، یه لحظه از فکرت غافل نیستم. سر کار همش تو فکر توام. فکر تو باعث شده در زندگی و کار و بارم اختلال ایجاد بشه. منظور من این نبود... ما با هم..."

جک نفس عمیقی کشید و دستهایش را توی جیبش کرد.

"اما، من به ات دروغ نگفتم. ازت سوء استفاده نکردم. از همون لحظه ای که توی هواپیما چشمم به تو افتاد، مجذوبت شدم... لحظه ای که تو سرت رو بالا کردی و... تک تک کارهات منو جذب کرد... طرز فال خوندنت... نامه به ارنست لیوپولد... برنامه ورزشیت. خلاصه همه چیزت."

او به م خیره شد و برای لحظه ای احساس تردید کردم.

بالاخره با صدایی لرزان گفتم:

"حرفایی که زدی دست، اما تو منو خجالت زده کردی. تو منو خوار و خفیف کردی!"

روی پاشنه پا چرخیدم تا به آن طرف خیابان بروم.

جک هم به دنبالم راه افتاد.

"قصد نداشتم انقدر حرف بزنی. اصلا قصد نداشتم راجع به تو چیزی بگو. حرفم رو باور کن. اما، من هم به اندازه ی خودم پشیمونم. لحظه ای که برنامه تموم شد از شون خواستم اون قسمت رو حذف کنن. به من قول دادن این کار رو بکنن. من..."

او سرش را تکان داد.

"نمی دونم چی شد، انگار کسی به من سیخونک می زد... احساساتی بسیار قوی..."

باز هم خشم بر من غلبه کرد.

"احساسات قوی...؟ سیخونک...؟ جک، تو پته منو رو اب ریختی."

"می دونم، خیلی متاسفم."

"تو به تمام مردم دنیا راجع به لباس زیرم... زندگی خصوصیم... روتختی باربی..."

"اما... متاسفم."

با صدایی لرزان گفتم:

"تو راجع به وزنم گفتی... و حالا می گی اشتباه کردی..."

"اما، منو ببخش، متاسفم. واقعا..."

رویم را به سمت او برگرداندم.

"تاسف کافی نیست. تو زندگی منو تباه کردی!"

نگاهی عجیب و غریب به من کرد.

"زندگیت رو تباه کردم؟ زندگیت تباه شده؟ مایه ی ابروریزیه اگه مردم حقایقی رو راجع به تو بدونن؟"

لحظه ای به تته پته افتادم.

"اخر... من... من... تو نمی دونی برام چه جهنمی بود. همه به من خندیدن. همه سر به سرم گذاشتن. تمام

کارمندها. ارتمس منو دست انداخته بود."

جک از شدت عصبانیت دستش را تکان داد.

"فوری از کار بر کنارش می کنم."

حسابی غافلگیر شده بودم. زدم زیر خنده و فوری آرام شدم.

"و نیک هم سربه سرم گذاشت."

"اونم از کار بر کنارش می کنم."

جک برای لحظه ای به فکر فرو رفت.

"اصلا می دونی چیه؟ هرکی تو رو اذیت کرده، از کار بر کنارش می کنم."

قهقهه خنده را سر دادم.

"با این حساب دیگه کسی توی شرکت نمی مونه."

"به جهنم! درس عبرتی برای من شد. درس عبرتی شد که م چقدر بی ملاحظه بودم."

در زیر نور افتاب برای لحظه ای به یکدیگر نگاه کردیم.

زنی با گرمکن صورتی، دسته ای گل که دور ان را کاغذ الومینیوم پیچیده بود، جلوی رویم گرفت.

"دوست داری گل خوش شانس خاربن بخری؟"

با عصبانیت سرم را به نشانه نفی تکان دادم.

وقتی زن دور شد، جک گفت:

"اما، می خوام جبران کنم... می شه ناهار رو با هم... یه نوشابه... یا ایمیوه...؟"

احساس دوگانگی به من دست داده بود.

"نمی دونم."

نوک دماغم را خارانددم.

"تا قبل از این مصاحبه لعنتی تلویزیون، اوضاع بر وفق مرادم بود."

"اینطور بود؟ اره؟"

"مگه نبود؟ گمان می کنم که بود."

ذهنم مغشوش بود. خیلی چیزها بود که دلم می خواست به او بگویم. خیلی چیزها بود که بایستی روشن می شد. نا گهان پرسیدم:

"جک... در اسکاتلند چی کار می کردی؟ همون دفعه اولی که همدیگه رو دیدیم؟"

قیافه او در هم رفت و رویش را برگرداند.

"اما... متاسفم نمی تونم در این باره چیزی به ات بگم"

"چرا؟"

"اوه... پیچیده اس."

برای لحظه ای فکر کردم.

"باشه. اشکالی نداره. پس برام تعریف کن. اون شب کذايي با سون کجا رفتی؟... مجبور شدی قرار ملاقاتمون رو کوتاه کنی."

"اما..."

"یا شبی که کلی بهت تلفن شد. تلفن هات بابت چی بود؟"

اصلا زحمت جواب دادن به خودش نداد.

موهایم را عقب زدم و سعی کردم بر اعصاب مسلط شوم.

"که این طور، باشه، جک. تا حالا متوجه شدی در مدتی که ما با هم بودیم تو راجع به خودت چیزی نگفتی؟"

جک گفت:

"اوه... من... راستش من ادم گوشه گیری هستم. اشکالی داره؟"

"از نظر من بله. اشکال داره. من همه چی رو راجع به خودم برات گفتم. راجع به افکارم، نگرانیهام، ولی تو هیچی به من نگفتی."

او قدمی جلو آمد.

"حقیقت نداره."

"عملا هیچی. منظورم اینه که تو حتی به من نگفتی در تلویزیون برنامه داری."

"ای بابا، چی رو برات بگم؟ این یه مصاحبه ی نکبتی بود. اما، چقدر مته به خشخاش میذاری؟"

مصرانه گفتم:

"تمام رازهام رو برات گفتم، اما تو حتی یه راز هم به من نگفتی."

جک اهی کشید.

"با کمال احترام باید بهت بگم این یکی کمی فرق..."

حسابی یکه خوردم.

"چی؟ چرا... چرا یه کمی فر ف می کنه؟"

"تو باید درک کنی. چیزهایی در زندگی من وجود داره که بیش از حد حساسه... پیچیده س... مهمه..."

"و من از اینجور چیزها ندارم، حضرت والا، درسته؟ خوب، خیال می کنی رازهای من از مال تو کم اهمیت تره؟ خیال می کنی من از بابت بلبل زبونیها در تلویزیون کم اذیت شدم؟ می دونی چیه؟ همه ش به این دلیل که تو بلند مرتبه ای و من پست و حقیر... اره، درسته؟ من دختر سطح پایینی هستم. من ادمی خوار و زبونم..."

قیافه او در هم رفت. درست به هدف زده بودم. او چشمانش را بست و خیال کردم تا مدتی حرف نخواهد زد.
گفت:

"از گفتن حرفام قصد و منظوری نداشتم. بمحض اینکه این حرفا از دهنم بیرون پرید، پشیمون شدم. سعی کردم... چیزی متفاوت ازش بسازم... اما، به خدا قسم، هیچ منظوری نداشتم..."
با قیافه ای جدی گفتم:

"یه بار دیگه ازت سوال می کنم. در اسکاتلند چی کار می کردی؟"

سکوت برقرار شد. بمحض اینکه چشم در چشم شدیم، فهمیدم او اهل حرف زدن نیست.
سعی کردم خودم را کنترل کنم.

"باشه، بسیار خوب، معلومه دیگه. من در مقام و مرتبه ی تو نیستم. من حکم دختری سرگرم کننده رو دارم که توی هواپیما سرت رو گرم کرده و مقداری ایده های کاری هم به ات داده."
"اما..."

"جک، بدون که ارتباط واقعی باید دو طرفه باشه. رابطه ی واقعی بر اساس تساویه بر اساس اعتمادیه. تو چرا نمیری با کسی که هم شان خودت باشه معاشرت کنی؟ با کسی که بتونی رازهاش رو باهاش در میون بذاری. از قرار معلوم تو نمی تونی رازت رو با من در میون بذاری."

قبل از اینکه او بتواند حرف دیگری بزند، فوری صورتم را برگرداندم و با چشمانی پر از اشک از او دور شدم.
خدایا با ان حالی که داشتم، چطور می توانستم تا بعد از ظهر جان سالم به در ببرم. پشت میز نشسته بودم، غصه دار و گرفته. نیک و ارتمس هم مرتب مزه پرانی می کردند. ارتمس از من خواست یک ترازوی حمام جنس خوب به او معرفی کنم. نیک هم در هر جمله ای که می گفت، به نوشته های دیکنز اشاره می کرد.
"...اون خیلی تنگ نظره. اوه معذرت می خوام، اما تنگ نظر یعنی مال دوست، خسیس و تنگ چشم."
بی انکه سرم را بالا کنم، گفتم:

"نیک، از قرار معلوم تو خیلی بامزه و مضحکی. تو باید شو مخصوص خودت رو راه بندازی."

در ضمن، کارولین که ظاهرا دلش برای من سوخته بود، سر میزم آمد و راجع به پدر و مادرم سر صحبت را باز کرد. راستش، اصلا حال و حوصله ی او را هم نداشتم.

عصر که به خانه رفتم، دچار سردرد شدیدی شده بودم. در اپارتمان را که باز کردم، جمیما و لیزی سرگرم صحبت راجع به حق و حقوق حیوانات بودند.

وارد اتاق نشیمن شدم. جمیما در حال نطق بود.

"پالتویی که از پوست مینک درست میشه..."

تا چشمش به من افتاد، حرفش را قطع کرد.

"اوه، اما، حالت خوبه؟"

خودم را روی مبل انداختم و شال لیزی را که مادرش برای کریسمس به او داده بود، به دور شانه ام پیچیدم.

"نه، خوب نیستم. بگو مگوی شدیدی با جک داشتم."

"با جک؟"

"تو اونو دیدی؟"

"اون اومد به...و حدس می زنم می خواست عذرخواهی..."

لیزی و جمیما نگاههایی رد و بدل کردند.

لیزی در حالی که زانوانش را در بغل گرفته بود گفت:

"بگو ببینم، چی گفت؟ چی شد؟"

"اون گفت...منظورش این نبوده که از من سوء استفاده کنه. گفت تمام فکر و ذکرش متوجه منه. گفت هر کسی توی شرکت منو دست انداخته، از کار برکنار می شه."

لیزی گفت:

"راستی؟ خدایا. چقدر شاعرانه."

او سرفه ای کرد و قیافه عذرخواهانه ای به خود گرفت.

"اوه، معذرت می خوام."

"اون گفت بابت اتفاقی که افتاده متاسفه و از حرفهایی که در تلویزیون زده منظوری نداشته و اینکه رابطه عاشقانه...اون خیلی چیزها گفت اما بعدش..."

احساس خشم و غضب کردم.

"...گفت که رازهایش از رازهای من مهمتره."

اه از نهاد لیزی و جمیما برآمد.

لیزی گفت:

"نه بابا."

جمیما گفت:

"ای حرومزاده! بی شرف. چه رازهاییه؟"

"ازش راجع به اسکاتلند و در رفتنش موقع قرار ملاقات سوال کردم و ... بقیه چیزهایی که هرگز به من نگفته بود."

لیزی گفت:

"خوب چه جوابی داد؟"

"چیز خاصی نگفت. اون گفت همه ش خیلی حساس و پیچیده س."

جمیما هیجان زده گفت:

"حساس و پیچیده؟ اره؟ جک رازی حساس و پیچیده داره؟ تو که قبلا در این مورد چیزی نگفتی! اما، خیلی جالبه. هر جوری شده از دوز و کلکش سر در بیار و اونو رو کن!"

خدایا راست می گفت. می بایست همین کار را می کردم. به سراغ جک می رفتم و همانطور که به من لطمه زده و ابرویم را برده بود، به او لطمه می زدم و ابرویش را می بردم.

"اخره من که از راز اون با خبر نیستم."

جمیما گفت:

"می تونی سر در بیاری. کاری نداره. اصل مطلب اینه که اون چیزی رو پنهون کرده."

لیزی متفکرانه گفت:

"از قرار معلوم چیزهای عجیب و غریبی در جریان. تلفن به اون شده که نمی خواد درباره ش حرفی بزنه. به جور مرموزی سر قرار ملاقات جیم می شه..."

جمیما با ذوق و شوق گفت:

"به طور مرموزی جیم شد؟ کجا رفت؟ چیزی به ات گفت؟ چیزی نشیدی؟"

از شدت عصبانیت کمی سرخ شدم.

"البته که نه، نمی دونم... من استراق سمع ..."

جمیما بدقت مرا بانداز کرد.

"اما، دروغ تحویلیم نده. تو چیزهایی شنیدی. یا... اما، چی بوده؟"

به یاد ان شب افتادم. روی نیمکت نشسته بودم و کوکتل صورتی می نوشیدم. نسیمی ملایم به صورتم می خورد. جک و سون با هم در گوشی حرف می زدند...

از سر اکراه گفتم:

"چیز زیادی نشنیدم. فقط چیزی راجع به انتقال به چیزی... و برنامه ی ب... و چیزی اضطرابی."

لیزی بدگمانه گفت:

"انتقال چی؟ پول و پله؟"

"چه می دونم؟... چیزایی راجع به پرواز به گلاسکو گفتن."

جمیما از شدت اضطراب سرش را در دست گرفته بود.

"اما، اصلا باورم نمی شه. این همه مدت تو این اطلاعات رو داشتی و... ضبط صوتی، چیزی همراهت نبود تا..."

با خنده گفتم:

"معلومه که نبود. مثل اینکه قرار ملاقات بود. تو معمولا با خودت ضبط صوت می بری؟"

از قیافه جمیما به شک افتادم و حرفم را قطع کردم.

"جمیما تو که یانکار رو نمی کنی."

او شانه ای بالا انداخت و گفت:

"البته نه همیشه. ولی اگر فکر کنم که... بگذریم، اصل مطلب اینه که تو اطلاعات داری. قدرت داری، باید از کل ماجرا سر در بیاری. بعد هم پته ی اونو روی اب بریزی تا به جک هارپر نشون بدی چند مرده حلاجی! به این صورت انتقام خودت رو گرفتی!"

برای لحظه ای احساس وجد و شادی به من دست داد. درس عبرتی برای جک می شد که هرگز یادش نمی رفت. او می فهمید من دختری خوار و خفیف نیستم. او به سزای اعمالش می رسید.

"خوب... چه جوری این کار رو بکنم؟"

جمیما گفت:

"قبل از هر چیز باید خودمون تلاش کنیم تا به انواع و اقسام اطلاعات دسترسی پیدا کنیم... از افراد دیگه کمک بگیریم..."

سپس او چشمکی به من زد.

"البته با احتیاط."

لیزی نابورانه گفت:

"کاراگاه خصوصی؟ داری جدی می گی؟"

"بعد هم باید دست اونو رو کنیم. مامانم توی تمام جراید اشناهایی داره."

قلیم به تالاپ و تولوپ افتاد. واقعا می خواستم این کار را بکنم؟

جمیما آگاهانه گفت:

"بهترین جا برای شروع سطل زباله س. با نگاه کردن به اشغالهای یک نفر می تونی کلی اطلاعات کشف کنی."

با ترس و لرز گفتم:

"سطل زباله؟ من که اهلیش نیستم. به هیچ وجه. فکر احمقانه ایه."

جمیما موهایش را از روی صورتش کنار زد.

"پس چه جوری می خوای رازش رو کشف کنی؟"

با تشر گفتم:

"شاید اصلا دلم نخواد راز اونو کشف کنم. شاید به اینکار علاقه مند نباشم."

شال را دور خود محکم تر کردم.

پس جک رازی داشت و نمی توانست در مورد ان به من اعتماد کند. بسیار خب. بگذار راز را پیش خودش نگه

دارد. بابت ان خودم را خوار و خفیف نمی کردم. لازم نبود که در ات و اشغالهای او بگردم. برایم مهم نبود و به ان هم

اهمیتی نمی دادم.

غمگنانه گفتم:

"می خوام این قضیه رو فراموش کنم."

جمیما با تشر گفت:

"نه نمی توانی! اما، خل بازی در نیار. حالا فرصت بسیار خوبی برای انتقام گرفتن! بالاخره ما اونو گیر میاریم."

در عمرم جمیما را تا این حد پر ذوق و شوق ندیده بودم. او دستش را توی کیفش کرد و دفتر یادداشت و خودکار

مارک تیفانی اش را بیرون آورد.

"بسیار خب، چه اطلاعاتی داریم؟ گلاسکو... برنامه ب... انتقال..."

لیزی متفکرانه گفت:

"شرکت پنتر که شعبه ای در اسکاتلند نداره درسته؟"

ناباورانه سرم را چرخاندم. او هم به دقت چیزهایی را در دفترچه یادداشت می کرد. دقیقا با همان توجه خاصی که

موقع حل کردن جدول از خودش نشان می داد. او هم کلمات گلاسکو، انتقال، برنامه بو اسکاتلند را یادداشت کرد و

سعی کرد با کنار هم قرار دادن انها، کلمه ای جدید بسازد.

"لیزی چی کار می کنی؟"

او سرخ شد و گفت:

"داشتم.. وقت تلف می کردم. بهتره برم سری به اینترنت بزنم."

"ببینین بس کنید. هر دوتون. اگه جک مایل نباشه رازش رو به من بگه، منم نمی خوام بدونم."

ناگهان احساس کردم نیرویم ته کشید. به زندگی پر رمز و راز جک علاقه مند نبودم. دیگر نمی خواستم راجع به آن فکر کنم. دلم میخواست حمام کنم. بعد بهرختخواب بروم و اصلا مردی به نام جک را فراموش کنم. قیافه ی جک مرتب جلوی چشمم می آمد. دست خودم نبود. طرز نگاه کردنش در آفتاب، صورت چین و چروک دارش! روی تخت دراز کشیدم و قضیه را چندین و چند بار در ذهنم مرور کردم. دوباره همان احساس آزرده‌گی و یاس به سراغم آمد

من همه چیز را راجع به خودم به او گفته بودم ولی او حتی یک کلمه هم ...

به هر حال بگذریم، مهم نیست. می توانست هر کاری دلش میخواست انجام دهد. راز و رمزهای نکبتی اش را هم توی دلش نگه دارد

خوش به حالش. فقط همین. من که دیگر کاری به کارش نداشتم

بگذریم منظورش از این حرف چی بود؟

"مایه ی آبروریزیه اگه مردم حقایقی راجع به تو بدونن؟"

خوب بلبل زبون هستی آقای مرموز، آقای حساس، آقای پیچیده

ای کاش به او می گفتم. ای کاش به او می گفتم ...

نه، دیگه فکرش رو هم نکن. همه چی تموم شده

صبح روز بعد که برای دم کردن چای به آشپزخانه رفتم تصمیم خودم را گرفته بودم. از حالا به بعد دیگر در مورد

جک فکر نمی کردم. او را از ذهنم خارج می کردم. و السلام

لیزی لیزی پیژامه به تن و دفتر به دست در آشپزخانه ایستاده بود

"بسیار خوب، اما، من سه تا فرضیه دارم"

چی؟ سرم را بالا کردم. هنوز چشمانم خواب آلود بود

"درباره ی راز بزرگ جک سه تا فرضیه دارم"

سر و کله ی جمیما هم با ربدو شامبر سفید و دفتر به دست پیدا شد. فقط سه تا؟ من هشت تا دارم!

لیزی وا رفت و به او زل زد "هشت تا؟"

اصلا دلم نمیخواد هیچ نظریه ای بشنوم. هر دو گوش کنین. این قضیه برای من واقعا دردناک بود. خواهش می کنم

به احساسات من احترام بذارین و دست از سرم بردارین

هر دو چند لحظه ای درسکوت به من نگاه کردند. سپس به یکدیگر رو کردند

لیزی دوباره گفت: هشت تا؟ چطوری این هشت تا رو گیر آوردی؟

راحت و آسون، اما مطمئنم که مال تو هم خوبه. خب تو اول شروع کن ببینم

لیزی با حالتی معذب گلوییش را صاف کرد

"باشه، شماره یک: اون در نظر داره کل شرکت پنتر رو به اسکاتلند منتقل کنه. برای بورسی رفته بوده اونجا و

نمیخواسته تو شایعه پراکنی کنی"

"دو: اون درگیر کارهای کلاهداری و حقه بازیه"

مات و مبهوت گفتم: چی؟ چرا چنین حرفی می زنی؟

لیزی حالتی متفکرانه به خود گرفت: رد پای چند حسابداری که آخرین ممیزی شرکت پنتر رو انجام میدادن. دنبال کردم. اونا اخیرا رسوایی بار آوردن. البته الان در مرحله ای نیست که بشه چیزی رو ثابت کرد. اما اگه جک به طور مشکوک عمل کنه و در مورد انتقال

جک شاید و کلاهبردار بود؟ نه، امکان نداشت. امکان نداشت اصلا باور کردنی نبود

جمیما حرف او را قطع کرد و گفت: از نظر منم بعیده

لیزی با عصبانیت گفت: خب حالا بگو بینم فرضیه ی تو چیه؟

جمیما هدفمند به صورتش اشاره کرد "کار زیبایی، جراحی پلاستیک"

تعجب زده گفتم: جک هرگز جراحی پلاستیک انجام نداده. اون از این تیپ آدمای نیست

جمیما گفت: اما یه خرده عقلت رو به کار بنداز. این روزا همه این کار رو می کنن. از مامانم پرس. نیمی از نمایندگان مجلس ... پاپ ...

"پاپ؟"

عکس جدید جک رو با عکس قدیمش مقایسه کن. خودت متوجه تفاوت میشی

حرف او را قطع کردم "مربوط به جراحی پلاستیک نیست. خوب هفت فرضیه ی دیگه ت کدومه؟"

جمیما دفتر یادداشتش را ورق زد. "بذار بینم.. آهان بله اون در دار و دسته مافیاس. برای اینکه متوجه واکنش

شود مکثی کرد "پدرش در تیراندازی کشته شده و حالا اون خیال داره رئیس باند مافیا رو به قتل برسونه"

لیزی گفت: جمیما اینکه مربوط به فیلم پدر خونده س

جمیما وا رفت. "مرده شور، خب یکی دیگه میگم"

اون برادری خیالاتی داره که

"فیلم مرد باران؟"

"مرده شور"

او دوباره فهرستش را بررسی کرد "شاید بعد از این همه ... "او روی چند تا فرضیه رو خط کشید و سرش را بالا کرد

"بسیار خوب یکی دیگه هم دارم! پای زن دیگه ای در بینه"

یکه خوردم. زنی دیگر؟ هرگز به فکرم نرسیده بود

لیزی عذرخواهانه گفت: آخرین فرضیه ی منم همین بود

به هر دوی آنان نگاه کردم. "شما خیال می کنین زنی دیگه ...؟ ولی ... چرا"

ناگهان احساس حقارت کردم و احساس حماقت. من اینقدر ساده و احمق بودم؟

جمیما شانه ای بالا انداخت و گفت: به نظر می رسه این فرضیه کاملا قابل توضیحه. اون در اسکاتلند با زنی دیگه سر

و سری داره. لابد به دیدن اون رفته بوده که با تو آشنا شده. اون زن مرتب بهش زنگ می زنه. شاید دعواشون

شده بوده و بعد اون زن سر زده به لندن اومده و اونم مجبور شده تو رو قال بذاره

لیزی مات و مبهوت به من زل زده بود. برای دلگرمی من گفت: شایدم به فکر تغییر محل شرکت باشه و یا

کلاهبرداری!

من از شدت خشم و غضب صورتم می سوخت . گفتم : برام مهم نیست چه می کنه . به خودش مربوطه . هر کاری بکنه اختیار داره

ظرف شیر را از یخچال بیرون آوردم و در یخچال را محکم به هم زدم . دستانم می لرزید . حساس و پیچیده ؟ منظورش از این دو کلمه این بوده که " من با کسی دیگه هم ملاقات می کنم "

بسیار خوب ، به جهنم . با یک زن دیگه هم باشد . به من چه ؟

جمیما گفت : خیلی هم به تو مربوطه . اگه قرار باشه انتقام بگیری

اوه ، برای خاطر خدا

به او رو کردم . " جمیما من نمیخوام ازش انتقام بگیرم کار درستی نیست من میخوام ... از لحاظ روحی حالم خوب بشه و ... "

جمیما که انگار در حال بیرون آوردن خرگوشی از کلاه بود فوری گفت : بله و بذار کلمه ی مترادف رو برات بگم . خاتمه

لیزی گفت : جمیما ، انتقام و خاتمه هم معنی نیستن

او دست به سینه ایستاد و گفت : از نظر من هر دو به معنی میدن . اما تو دوستم هستی دلم نمیخواد عقب نشینی کنی و اجازه بدی به آدم بی وسر پای حرومزاده تو رو آلت دست قرار بده . اون باید به سزای عمالش برسه . اون مستحق مجازاته

" جمیما ... راست راستی که نمیخوای در این مورد کار کنی "

او گفت : البته که می کنم ! من نمی تونم خودم را کنار بکشم و شاهد رنج بردن تو باشم . اما ، این کار به معنی خواهریه !

ناگهان در ذهنم مجسم شد که جمیما با کت و دامن صورتی مارک گوچی اش در حال جستجو در سطل زباله ی جک است و یا با سوهان ناخن روی اتومبیل او خط می اندازد

با ترس و لرز گفتم : جمیما هیچ اقدامی نکن . خواهش می کنم . نمیخوام تو کاری بکنی

" حالا خیال می کنی دلت نمیخواد . ولی بعدش کلی هم ازم تشکر می کنی "

" نه چنین چیزی نیست جمیما . من نمیذارم . باید بهم قول بدی که دست به کار احمقانه ای نزنی . "

او با عصبانیت لب هایش را به هم فشرد " قول بده "

بالاخره جمیما با چشم غره گفت : باشه ! قول میدم

" متشکرم "

دستم را به سوی فنجان چای دراز کردم و کمی شیر در آن ریختم

لیزی گفت: هی ، اون دو تا انگشتاتش رو پشت سرش رو هم انداخته

نزدیک بود شیرم را بریزم . چی ؟؟

جمیما درست قول بده به چیزی که دوست داری قسم بخور

جمیما با دلخوری گفت : اوه ، خدایا . باشه تو برنده شدی . باشه ! قسم به کیف پوست مارک موموام که کاری نمی

کنم ! ولی بدون و آگاه باش که داری اشتباه بزرگی می کنی

او خرامان خرامان از اتاق بیرون رفت و همین طور که نگاهش می کردم نگران شدم

لیزی گفت: این دختره حسابی خل و چله. اصلا چرا ما گذاشتیم بیاد اینجا و با ما زندگی کنه؟ آهان یادم اومد چون پدرش اجاره یه سال اونو جلوتر به ما داد.

او چشمش به من افتاد "حالت خوبه؟"

"خیال می کنی اون دسته گلی به آب بده؟"

لیزی گفت: نه بابا، اون فقط حرف می زنه

"حق با توهه. لیوانم را برداشتم و در سکوت به آن نگاه کردم... لیزی... واقعا خیال می کنی جک با زن دیگه ای سر و سری داره؟"

لیزی دهانش را باز کرد

قبل از اینکه او حرفی بزند با حالتی تدافعی گفتم: به هر حال مهم نیست. اصلا برام مهم نیست به محض اینکه وارد اتاق کارم شدم آرتمس سر و حال و شنگول سرش را بالا کرد.

"صبح بخیر. اما."

او به کارولین پوزخندی زد "اخیرا کتابهای روشنفکرانه خوندم"

چه خنده دار. هاهاهها! حتی نیک هم دیروز از بس مسخره ام کرد خسته شد اما آرتمس که از رو نمی رفت در حال آوردن کتم جوابی دندان شکن بهش دادم "راستش آره، کتابی خوندم تحت عنوان چه باید کرد اگر همکار شما نفرت انگیز باشد"

صدای قهقهه خنده در دفتر کار پیچید. آرتمس سرخ شد و با تشر گفت: من نفرت انگیز نیستم با خوشحالی کامپیوترم را روشن کردم و گفتم: من که چنین حرفی نزدم

پل که کیف و مجله ای در دست داشت از اتاقش بیرون آمد، آرتمس حاضری به جلسه بریم؟ او با حالتی تهدید آمیز به نیک رو کرد "راستی با اجازه چه کسی کوپن ویفر پنتر رو در مجله چاپ کردی" سپس جلد مجله را نگاه کرد "در مجله ی بولینگ ویکلی، گمانم کار تو بوده. به عنوان محصول خودت"

لعنت خدا بر تو! مرده شورت رو بپوش. خیال نمی کردم پل از این موضوع سر در بیاورد

نیک نگاهی منجز کننده به من انداخت و من هم قیافه ای غصه دار به خود گرفتم

او با صدایی خشن گفت: آره درسته! ویفرهای پنتر از محصولات منه. ولی از قرار معلوم....

اوه خدایا، دلم راضی نمی شد او به جای من مورد شماتت قرار گیرد

دستم را بالا بردم و گفتم: راستش. ایده ی ...

پل پوزخندی به نیک زد و گفت: می خواستم بهت بگم این ایده حسابی مورد استقبال قرار گرفت. با توجه به بازتاب ... فوق العاده بود

باورم نمیشد. آگهی مجله جواب داده بود؟

نیک که معلوم بود مات و مبهوت شده است. گفت: منظورم اینه که ... عالیه

چه جوری به ذهنت رسید ویفر مخصوص نوجوانان را در مجله ی پیر و پاتالها تبلیغ کنی؟

نیک دکمه ی سردستش را صاف و صوف کرد و در حالیکه سعی می کرد چشمش به من و دور و برم نیفتد گفت: راستش یه جور قمار بود دیگه. اما احساس کردم وقتش رسیده ... دست به خطر بزنم ... و از نظر طبقه بندی افراد مورد آزمایش ...

هی دست نگه دار او چه می گفت ؟

پل نگاهی پر از تایید به نیک انداخت و گفت : به هر حال ، آزمایش تو جواب مثبت داد و نکته ی جالب اینه که بر حسب تصادف با یه سری تحقیقاتی که در مورد بازاریابی در اسکاندیناوی داشتیم جور در اومده اگه دلت بخواد منو

بینی تا بیشتر درباره ش بحث کنیم

نیک با لبخندی ملیح گفت : البته ! چه ساعتی برات مناسبه ؟

چطور او می توانست ؟ عجب حرامزاده ای بود

با خشم و غضب از جای خود بلند شدم

" هی صبر کن ببینم . این ایده ی من بود "

پل اخم کرد . چی ؟

" تبلیغ در مجله ی بولینگ ویکلی ! ایده ی من بود . نیک درست میگم ، آره ؟ به نیک زل زدم "

او در حالیکه سعی می کرد چشمانش به چشمان من نیفتد گفت " شاید در این مورد با هم حرفهایی زده بودیم اما دقیقا یادم نیامد .

اما بهتره یه چیزی رو یاد بگیری حواست باشه که کل جنبه ی بازاریابی به کار گروهی مربوط میشه

" نمیخواد سر من شیره بمالی ! این کار گروهی نبود . کاملا ایده ی من بود . من برای خاطر پدربزرگم این تبلیغ رو در مجله کردم "

مرده شورم را ببرند . سرانجام خودم را لو دادم

پل به من رو کرد . اول پدر و مادرت و حالا هم پدربزرگت ! اما با این حساب تو میخواهی کل خانواده ات رو به میدون بکشی ؟

" نه ، فقط .. با ترس ولرز به پل نگاهی کردم . خودت گفتی میخوای ویفر پنتر رو از رده خارج کنی بنابراین من

فکر کردم بهتره پدربزرگم و دوستاش با کوپن ها تعداد بیشتری ویفر بخرن و ذخیره کنن . سعی کردم در جلسه ی

مهمی که داشتیم بهت بگم که پدربزرگ عاشق ویفر پنتره ! مخصوصا تمام دوستاش ! اگه نظر منو بخوای بهتره تو

ویفر پنتر رو در رده ی سنی اونا بازاریابی کنی نه تو جوونا "

سکوت برقرار شد . پل مات و مبهوت بود . تعجب زده گفت : که این طور . دلیل اینکه نسل قدیم انقدر ویفر پنتر رو

دوست دارن چیه ؟ تو میدونی اما ؟

" البته که می دونم "

نیک گفت : دلیلش ارزونی ویفره . چون سالمندانی که حقوق بازنشستگی ...

از سر بی حوصلگی حرفش را قطع کردم " نخیر ! دلیلش ... دلیلش اوه خدایا . اگر این حرف را می زدم پدر

بزرگ مرا میکشت . دلیلش اینه که دندونای مصنوعی اونا از جای خودش در نیامد

پل برای لحظه ای هاج و واج شد . سپس سرش را عقب برد و قهقهه ی خنده را سر داد . دندون مصنوعی ؟ او اشک

چشمانش را پاک کرد " چه با حال ! تو یه پارچه نبوغی اما ! دندون مصنوعی !

ادامه دادم : اما طعم و مزه ی میوه های گرمسیری به درد نمی خوره . اگه نظر منو بخوای بدونی به این دلیله که

محصول خریداری نداره

واقعا این جوریه ؟

تو در فرنی " پاپایا " می ریزی ؟

پل دوباره به خنده افتاد : اصلا و ابدا

همان طور که آنجا ایستاده بودم احساسی عجیب و غریب به من دست داد . گویی چیزی در درونم در تلاطم بود

" خب حالا که این طور شده می تونی به من ارتقای مقام بدی ؟ "

خنده ی پل از بین رفت " چی "

سکوت برقرار شد

واقعا من چنین حرفی زده بودم ؟ با صدای بلند ؟

با صدایی لرزان ولی قاطعانه گفتم : میشه به من ارتقای مقام بدی ؟ خودت گفتی اگه موقعیت مناسب بازاریابی ایجاد

کنم تو این کار رو می کنی ؛ خودت گفتی . یادته ؟

بفرما ! چه فرصت و موقعیتی بهتر از این ؟

زیر چشمی دیدم که ارتمس با حالتی مسخره کارولین را نگاه کرد

پل اهی کشید . اما

باز هم آهنگ صدای ارباب وار او به گوشم خورد . نمی توانستم بیش از این تحمل کنم . با صدای بلند گفتم : پل ،

من منشی بخش نیستم . چون میخوای در بودجه صرفه جویی کنی مجبورم کلفتی دیگران رو هم بکنم . ولی من

کارهایی کرده ام که در رده ی کارهای آرتمس بوده و می دونم که می تونم کارهای بیشتری انجام بدم . من میدونم

می تونم برای شرکت پنتر در حکم سرمایه باشم . اگه به من فرصت بدی بهت نشون میدم

پل برای لحظه ایی به من نگاه کرد ولی حرفی نزد . بالاخره به صدا در آمد .

" اما کریگن میدونی چیه ؟ تو یکی از ... یکی از جالب ترین مخلوقات هستی که در عمرم دیدم . به اطلاعات برسونم

که من منشی جدید بخش رو استخدام کردم . اسمش آمانداس و قراره از هفته ی دیگه کارش رو شروع کنه "

وا رفتم

" آهان که اینطور "

اما قرار نبود خودم را ببازم . در نهایت اعتماد به نفس گفتم : خب تکلیف من چی میشه ؟

سکوتی در اتاق حکمفرما شد . همه منتظر بودند تا پل حرف بزند . من و پل چشم در چشم شدیم . گرمی و صمیمیت

را در چشمانش دیدم . با قیافه ای تحقیر کننده سری تکان داد و گفت : بعدا به دفترم بیا تا با هم حرف بزنیم . خب

حالا مرخصی

ضربان قلبم تندتر شد . صدایم را شنیدم . " نه ، حرفام تموم نشده ، پل یه چیز دیگه "

" این من بودم که فنجون کاپ جهانی تو رو شکستم "

او هاج و واج شد . چی ؟

معذرت میخوام . یکی برات میخرم .

به دور و برم نگاه کردم

" من بودم که دستگاه فتوکپی را خراب کردم . در حقیقت تمام مدت و اون فتوکپی تصویر باسن " با توجه با

قیافه های هیجان زده افراد داخل اتاق به سمت تخته ی اعلانات رفتم و فتوکپی تصویر باسنم را پاره کردم " عکس

باسن من بود . دیگه نمیخوام اونجا باشه "

به آرتمس رو کردم و اما در مورد گیاه تو:

او با شک و تردید گفت: گیاهم چی؟

او را کمی برانداز کردم. با آن بارانی و عینک مارک دار و آن ظاهر شیک و پیک اش که جار میزد هی من از تو سر ترم

لبخندی زدم و گفتم: من... من، سر در نیارم گیاهت چه دردی گرفته. خب در جلسه بهت خوش بگذره
اواخر بعد از ظهر شاد و شنگول از دفتر پل بیرون آمدم. بالاخره به مراد دلم رسیده بودم. ارتقای مقام گرفته بودم.
من مدیر بازاریابی شده بودم! پل با من خیلی خوب بود. او گفت در گذشته به آن صورت متوجه تلاش و استعداد من
نبوده است و حالا حق دارم به مقامی بالاتر برسم

اصلا نفهمیدم چه بلایی سرم آمده بود. مساله ی شعل نبود. من خیلی فرق کرده بودم. دیگر آن آدم سابق نبودم.
بله! فوجان پل را شکسته بودم! به درک! به مردم چه مربوط که وزنم چقدر است! خداحافظ امای هالوی قدیمی؛
امایی که کیف اکسفام خودش را زیر میزش قایم می کرد. سلام بر امای پر از اعتماد به نفس که حالا با غرور و
افتخار کیفش را روی دسته ی صندلی آویزان می کرد

فوری دستم را به سوی تلفن دراز کردم و شماره ی خانه را گرفتم

"مامان! من اما! حدس بزن چی شده؟ نمی توانستم از آرتمس چشم بردارم.* من ارتقای مقام گرفتم* من مدیر
بازاریابی شدم"

فریاد ذوق و شوق مادرم به قدری گوشخراش بود که تقریبا کر شدم. سپس خبر خوش را به پدر بزرگ مخابره کرد.
او هم به من تبریک گفت. از شدت خوشحالی با سیم تلفن بازی می کردم
بعد از اینکه قرار شد به این مناسبت یک مهمانی در لندن برگزار شود مادر پرسید: از جک برام بگو؟ باهاش حرف
زدی؟

ناگهان شادی صدایم از بین رفت "بله، ولی... حدس می زنم به درد همدیگه نمی خوریم"

مادرم لحظه ای ساکت شد "شاید حق با تو باشه. حقیقت اینه که بعضی روابط تا ابد دوام پیدا می کنه و بعضی
هاشون هم فقط چند روزه س. خوب اینم زندگیه"

آهی کشیدم. "می دونم. به هر حال امیدوارم بودم..."

مادرم با لحنی دلسوازه گفت: البته که امیدوار بودی. عزیز دلم. احساس تو رو درک می کنم. اون وقت در پاریس
من با یه نفر دوست شدم که دوستی مون فقط چهل و هشت ساعت دوام داشت
تحت تاثیر او قرار گرفتم "در پاریس؟"

آره. از اون عشق و عاشقی های زود گذر بود دیگه. ولی هرگز فراموش نمی کنم
راستی؟

از حرف او مات و مبهوت شدم. من همیشه خیال می کردم پدر و مادرم از دوران دبیرستان عاشق و معشوق بودند.
ایا او در برنامه ی تبادل دانشجوی به فرانسه رفته بود؟

مادرم گفت: هرگز اون لذت و خوشی جسمانی رو که تجربه کردم فراموش نمی کنم. می دونستم دوام نخواهد
داشت که خودش مساله رو جگر سوزتری کرد...

رابطه ات قبل از ملاقات با پدرم بود؟

سکوت برقرار شد

مادرم گلویش را صاف کردم و بالاخره گفت: البته؛ البته. به هر حال من آگه جای تو بودم راجع به این موضوع به

پدرت حرفی نمی زدم

با شک پرسیدم چرا؟

مادرم که انگار کمی دستپاچه شده بود گفت: آخه خودت می دونی پدرت در مورد فرانسوی ها چقدر متعصبه؟

گوشی را که گذاشتم. مات و مبهوت شده بودم. همیشه خیال می کردم پدر و مادرم ... حداقل من هرگز ...

خوب این هم بازی روزگار بود

اما؟؟؟

ذوق زده سرم را بالا کردم. انتظار تبریکی مجدد را داشتم. و یکهو یک متر از جای خود پریدم.

"سون مثل اجل معلق جلوی میز ایستاده بود. او انجا چه کار میکرد؟"

بدون لبخند گفت: میخوام فوری ببینمت. سپس با انگشتش اشاره ای کرد "همین حالا"

وقتی به سمت پایین راهرو می رفتیم. همه کنجکاوانه نگاهمان می کردند. سعی می کردم آرامش خود را حفظ کنم.

که مثلا: اوه، من و سون گهگاه با هم گپ می زدیم. "اما درونم غوغایی به پا بود. چرا سون میخواست مرا ببیند"

به اتاق جلسه ی خالی کنار اتاق بخش مدیریت رسیدیم. سون مرا به داخل راهنمایی کرد. روی خود را به سمت من

برگرداند. قیافه اش خشک و بی روح بود

من و او، آدمکش مزدور، تک و تنها؟

با شنیدن نام خود از زبان او بشدت یکه خوردم. چرا که در واقع بندرت کلمه ای از زبان او شنیده بودم

خیلی سعی کردم بر اعصابم مسلط باشم "از قرار معلوم تو از طرف جک اومدی. بسیار خوب آگه اون"

"جک منو پیش تو نفرستاده. خودم میخواستم باهات حرف بزنم."

او در سکوت به سوی پنجره رفت سپس رویش را برگرداند "شنیدم تو و جک از هم دلخور شدین"

بسیار خوب. چه عجیب و غریب. از چه موقع من روابط عاشقانه ام را با سون در میان می گذاشتم؟

به تو چه ربطی داره؟ به هر حال نقش تو این وسط چیه؟

سرم را بالا گرفتم "اصلا تو کی هستی"

به نظر رسید سون از سوالم یکه خورد "من ... من کسی هستم که سعی می کنه در کنار جک وایسته و بهش خدمت

کنه"

یکهو از دهانم حرف مفت پرید بیرون "پس تو فدایی اونی! آره"

"منظورم ... از لحاظ عاطفیه"

عاطفی؟

یکهو خنده ام گرفت. اصلا این آقای کیف به دست از عاطفه بویی برده بود؟ اما در کمال تعجب سون بی نهایت

جدی بود

"مدتهای مدیده که جک رو می شناسم. پیت لیدلر رو هم همین طور." او حرفش را قطع کرد. گویی که همه چیز

را توضیح داده بود

شانه ای بالا انداختم "درسته"

" هرگز چنین دو نفری ندیدم که مثل شما دو تا به هم نزدیک باشن . وقتی پیت از دنیا رفت همه ی ما نگران جک بودیم "

نیمی از وجودم میخواست بگوید : خوب منظورت چیه ؟ اما از طرفی هم فوق العاده کنجکاو شده بودم

" چیزی که باید بدونی ... به نظر می رسید که سون دنبال لغت می گردد . اینه که جک هرگز دنبال زنی نرفته . با هیچ کس . تنها کس و کار اون پیت بود "

" اوهوم . بسیار خوب "

احساس کردم احساساتم جریحه دار شد . رویم را برگرداندم . به یاد قرار ملاقاتی اقتادم که خیلی خوب پیش

میرفت تا اینکه سر و کله ی سون پیدا شد " اینکه تقصیر من نیست "

ممکنه تو خیال کنی که جک دیگه حالت صمیمت نداره . ولی همه ی ما که اونو میشناسیم ... خیلی سخته . از وقتی با

تو آشنا شد... سون با آن چشمان آبی کمرنگش به من خیره شد

" اون برای خاطر تو تمام برنامه هاش رو تغییر داد . تمام جلساتی رو که قرار بود در امریکا داشته باشه فقط برای تو

بود که افراد دیگه مجبور شدن از اون سر قاره به این طرف بیان . تو خبر داشتی "

چرا او این حرفها را به من میزد ؟ به نظر می رسید که میخواد از احساساتم سر در بیاورد تا شاید نقطه ضعفی پیدا

کند

دست به سینه شدم و حالت تدافعی به خود گرفتم . " هر کار کرده به من ربطی نداشته . ببین اصلا چرا تو اینجایی "

سون گفت : آدمای زیادی جک واقعی رو نمی شناسن . فکر کردم تو باید اینو از زبون کسی بشنوی که اونو خوب می

شناسه

" بسیار خوب . حالا اونو شناختم . متشکرم "

فوری برگشتم و به سمت در رفتم

صدای سون را از پشت سر شنیدم . " منظورم اینه که معاشرت با اون ارزشش رو داره "

آهسته برگشتم . چی ؟

سون چند قدم به سوی من برداشت . از لابه لای کرکره ، آفتاب روی موهایش می تابید . در واقع او خیلی خوش تیپ

بود . تازه می فهمیدم . خیلی دلم میخواست بدانم چرا او و جک این قدر صمیمی هستند ؟

" اما ؛ جک هرگز بی عاطفه نبوده و تا حالا هم به این آسونی با کسی درد و دل نکرده . به هر حال اخلاقی این

جوریه . بازم بهت میگم معاشرت با اون ارزشش رو داره "

قیافه ی سون خیلی جدی بود . ناگهان تحت تاثیر قرار گرفتم . بالاخره گفتم : از این تلاشی که کردی متشکرم . ولی

... این جور

فایده نداره .

فصل بیست و چهارم

بقیه ی روز گرفته و پکر بودم . نیازی به گفتن نبود . وقتی فهمیدم سون هم مثل بقیه ی آدمها دل و احساس دارد حسابی شرمندانه شدم . نیمی از وجودم شدیداً میخواست او را صدا بزنم و چیزهایی بیشتر راجع به جک از دهانش بشنوم

اما این کار رو نمی کردم . من می بایست قوی می بودم . جک تصمیم خودش را گرفته بود و من هم می بایست تصمیم خودم را می گرفتم . به قول مادرم رابطه ی ما بهاری بود و بگذشت . راستش تا حالا که خوب توانسته بودم او را از سر خودم باز کنم . البته امروز وقتی خیال کردم او را در سرسرا دیدم کمی ناراحت شدم ولی خیلی فوری حالم جا آمد

مهم ترین چیزی که می بایست به خاطر می سپردم این بود که من در گرفتن ارتقای مقام پیروز شده بودم . از حالا زندگی جدیدی برایم آغاز می شد . بله ، در حقیقت خیال داشتم شب در برنامه ی رقص لیزی با کسی آشنا شوم . با یک وکیل بلد قد همه چی تمام . . . بله ! بعدش هم با هم قرار ملاقات می گذاشتیم و او با اتومبیل اسپورت معرکه اش به دنبال من می آمد . من هم با ذوق و شوق از پله ها پایین می رفتم . موهایم را کنار می زدم و حتی به جک که پشت اتاقش ایستاده و اخم کرده بود نیم نگاهی هم نمی کردم . نه ، رابطه ی من و جک تمام شده بود . می بایست به خاطر می سپردم . می بایست این را در ذهنم حک می کردم

نمایش رقص لیزی در تئاتری در بلومزبری در حیاطی کوچک و سنگفرش اجرا میشد .

به محض ورود متوجه شدم آنجا از وکلای شیک پوش موبایل به دست غلغله است

"... موکل مایل نبود مفاد موافقتنامه رو..."

"...با توجه به لایحه های چهار، علی رغم..."

بین ، من می تونم با یکی از وکلا برم بیرون .. سراغ اون می میرم که اونجا وایستاده و عینک زده و موهای سیاه براق داره و ... کافیه ازش سوال کنم چه کسی رو درنمایش می شناسه و ... گپ زدن شروع میشه ... احتمالاً آدم شوخ طبعی هم هست .

وکیل خوش تیپ موسیاه ، دور و برش را نگاه کرد . مثل اینکه متوجه نگاه های خیره ی من شده بود . لبخندی

نمکین به من زد . البته منظور خاصی نداشت . روی پاشنه ی پا چرخیدم و چند قدمی به عقب برداشتم

منظورم این است که احتیاجی به عجله کردن در برقراری رابطه ی جدید نبود . نکته ی مهم این بود که اگر دلم می خواست می توانستم ...

هیچ کس برای ورود به سالن نمایش عجله ای نداشت . خیال داشتم به پشت صحنه بروم و دسته گلی را که برای

لیزی خریده بودم به او بدهم . به محض اینکه وارد راهروی درب و داغون شدم از بلند گوها صدای موسیقی به

گوشم رسید . آدمها با لباسهای پر زرق و برق نمایش از کنارم رد میشدند . مردی که پره های آبی به موهایش زده

بود ، پاهایش را به دیوار تیکه داده بود و با کسی در رختکن حرف می زد

: من موضوعی تحت پیگرد قانونی رو مطرح کردم که سابقه اش به سال 1983 می رسیده ... ناگهان او حرفش را نیمه

کاره گذاشت . اه . خدایا ، اولین حرکت رقص باله رو فراموش کردم . هیچی یادم نیامد . شوخی نمی کنم ! حالا چیکار

کنم ؟ او رویش را به کرد انگار میخواست از من جوابی بگیرد "

با ترس و لرز و خجالت گفتم: "ا... چرخش روی شست پا؟ و به قدری سریع در رفتم که به دختری که او هم مشغول تمرین بود تنه زدم و نزدیک بود سرنگون شود. ناگهان در یکی از رختکن ها چشمم به لیزی افتاد. او روی چهار پایه ای نشسته بود. آرایش غلیظی داشت. چشمان درشتش برق میزد. او هم به موهایش پر زده بود دم در ایستادم "اوه، خدایا لیزی، چقدر بامزه شدی. خیلی از قیافه ت خوشم اومد"

"نمی تونم برنامه رو اجرا کنم"

چی؟

او مایوسانه گفت: نمیتونم برنامه رو اجرا کنم. روبدوشامبر نخی را محکم به دور خود کشید. "هیچ یادم نیما".

انگار در ذهنم بسته شده"

با اعتماد به نفس به او گفتم: همه همین خیال رو می کنن. یه آقایی هم بیرون رختکن بود که دقیقا حرف تو رو میزد لیزی با چشمانی از حدقه در آمده گفت: نه؛ واقعا نمی تونم چیزی رو به یاد بیاورم. پاهام مثل یه تیکه چوب شده... نمی تونم نفس بکشم...

اصلا چرا چنین کاری رو قبول کردم؟ چرا؟

"ا.. واسه اینکه حکم تفریح رو داره"

تفریح؟ ناباورانه صدایش را بالا برد. تفریح؟؟؟ اینجوری خیال می کنی؟

مضطربانه به او خیره شدم. لیزی حالت خوبه؟

گفت: نه، نمی تونم! مثل اینکه فوری تصمیمش را گرفت. "بسیار خوب. من الان میرم خونه. تو به اونا بگو یهو حالش رو به هم خورد و اضطراری بود"

با ترس و وحشت گفتم: نه. نمی تونی بری خونه! لباسهایش را از دستش قاپیدم.

"حالت خوب میشه. منظورم اینه که... فکرش رو بکن که چند مرتبه تو دادگاه و ایستادی و جلوی عده ی زیادی

سخنرانی کردی؟ تازه اگه جایی هم اشتباه می کردی بیگناهی به زندان می افتاد؟

لیزی طوری به من نگاه کرد که انگار دیوانه شده ام. "اما اون کار واسه من مثل آب خوردنه"

با خشم به او گفتم: بسیار خوب. اگه عقب نشینی کنی پشیمون میشی و همیشه افسوس میخوری که چرا نمایش رو اجرا نکردی

سکوتی برقرار شد. متوجه شدم لیزی در مورد حرفهایم فکر می کند

بالاخره گفت: حق با توه. باید این کار رو انجام بدم

"عالیه"

صدایی از پشت میکروفون به گوش رسید "برای شروع نمایش فقط یه ربع وقت دارین"

پس من میرم. تو هم کمی تمرین کن

لیزی بازویم را گرفت و به من زد "اما، ازت خواهش میکنم هر وقت خواستم دوباره چنین کاری کنم تو مانع

شود. بهم قول بده که نداری..."

با عجله گفتم: باشه بهت قول میدم

عجب مصیبتی! هیچوقت لیزی را آن طور ندیده بودم. خدایا؛ کمکش کن برنامه ش رو خوب اجرا کنه. وقتی به حیاط برگشتم آنجا شلوغ تر هم شده بود. خودم هم احساس دلشوره می کردم ناگهان در ذهنم مجسم شد که لیزی درست مثل خرگوشی هاج و واج ایستاده و فراموش کرده است چه حرکتی باید انجام دهد و تمام حضار هم بهت زده شده اند اما من نمی گذاشتم چنین چیزی پیش بیاید. آهان فهمیدم چه کار کنم. وانمود می کردم حالم بهم خورده است و خودم را روی زمین می انداختم. بعدش حواس حضار پرت می شد. اما برنامه ادامه پیدا می کرد و موقعی که حواس همه متوجه من بود لیزی یادش می آمد چه حرکتی را انجام دهد اما؟؟؟

از روی حواس پرتی گفتم: چیه؟

سرم را بالا کردم و نفسم بند آمد

جک به فاصله ی چند قدمی من ایستاده بود. طبق معمول شلوار جین و بلوز کشفاف به تن داشت که بین آن وکلای شیک پوش وصله ای ناجور بود

به خود گفتم: واکنش نشون نده، همه چی تموم شده. زندگی جدید

"جک اینجا چه میکنی؟ سون تو رو فرستاد اینجا؟"

جک با اخم گفت: سون؟ منظورت چیه؟

"هیچی، هیچی بابا"

از اینکه سون حرفی به جک نزده بود یکه خوردم. خیال می کردم جک و سون با هم دست به یکی کرده اند

جک گفت: چند ساعت پیش به خونه ات زنگ زدم، لیزی گفت که میای اینجا، اما میخوام باهات جدی حرف بزنم خیال می کرد که می تواند مرا گول بزند؟ بسیار خوب؛ عجب آدمی بود

او جلوتر آمد و با قیافه ای جدی گفت: اما... حرفایی رو که زدی باعث دلواپسی من شده، حالا که فکرش رو می

کنم می بینم شاید بهتر بود پرده پوشی نمی کردم و چیزهایی بهت می گفتم

برای لحظه ای غافلگیر شدم. در عین حال غرورم جریحه دار شده بود. پس از این همه مدت حالا میخواست حرف

دلش را برایم بزند. اما خیلی دیر شده بود. هیچ علاقه ای به شنیدن نداشتم

با لبخندی سرد گفتم: لازم نیست با من درد و دل کنی. زندگی و کار و بارت به خودت مربوطه. اینا هیچ ربطی به من

نداره و احتمالا منم ازشون سر در نمیارم. چون خیلی بغرنجو پیچیده س

رویم را برگرداندم و قدم زنان از او دور شدم

از پشت سر صدای جک به گوشم خورد. "لااقل توضیحی بهت میدونم"

مغرورانه گفتم: مدیون نیستی. جک هر چی بین ما بود تموم شد و هر دو خوب می دونیم...

جک بازویم را کشید و مرا برگرداند. رو در روی او شدم. بدون لبخند گفت: اما، امشب به دلیل خاصی اومدم اینجا

. اومدم بهت بگم در اسکاتلند چه می کردم

سعی کردم بهت و حیرتم را پنهان کنم. "من... من علاقه ای ندارم بدونم در اسکاتلند چی کار می کردی"

بزور بازویم را از دستش بیرون کشیدم و از لابه لای وکلای شیک پوش موبایل به دست رد شدم

او دنبالم آمد "اما صبر کن، میخوام باهات حرف بزنم. میخوام چیزی بهت بگم"

با عجله از محوطه ی خاکی رد شدم . مقداری سنگریزه هم در اطراف پخش شد .
 " حرف حسابت جیه ؟ دلم نمی خواد چیزی بدونم . مگه زوره ؟ "
 ناگهان مثل دو دوئل کننده با هم روبرو شدیم
 البته خیلی دلم میخواست بدونم
 او هم میدانست که دلم میخواهد بدونم
 بالاخره گفتم : خب ، حرفت رو بزن . اگه دوست داری بگو
 در سکوتی مطلق ، جک مرا به جایی خلوت برد . همین طور که قدم می زدیم قلدر بازی و هارت و پورتم افت کرد .
 کم کم تغییر عقیده دادم
 براستی دلم میخواست بعد از این همه مصیبت رازهایش را بدانم ؟ اگر مثلا او یک عمل جراحی شرم آور کرده بود و
 من یکهو خنده ام میگرفت چه ؟
 به قول لیزی ، اگر مسئله ی کلاهبرداری در میان بود چه ؟ اگر کاری پر مخاطره انجام داده بود و حالا از من
 میخواست به او ملحق شوم چه ؟ به این نتیجه رسیدم که اگر مرتکب قتل شده باشد فوری او را از خود می رانم و
 هیچ وعده و وعیدی هم به او نمی دهم
 و اگر پای زنی دیگر در میان بود و حالا میخواست به من خبر ازدواجش را بدهد چه ؟
 اگر .. می بایست خونسرد می بودم . در واقع می بایست وانمود می کردم عاشق دلخسته ی دیگری دارم . لبخندی
 یکووری به او می زدم و می گفتم : جک می دونی چیه ؟ هیچ وقت فرض نمی کردم که ما انحصاری باشیم
 جک رویش را به من کرد " بسیار خوب . برم سر اصل مطلب "
 او نفس عمیقی کشید " برای دیدن کسی به اسکاتلند رفته بودم "
 قلبم به تالاپ و تولوپ افتاد . ناگهان از دهنم پرید : یه زن ؟
 قیافه ی او تغییر کرد و به من زل زد " نه ، پای زنی در میان نبود ، تو خیال می کردی که من با تو دو دوزه بازی می
 کنم ؟ "
 من اصلا هیچ خیالی نمی کردم
 " اما ؛ پای زن دیگه ای وسط نیست . من به دیدن ... درنگی کرد "
 میتونی اسمش رو بذاری خونواده ؟
 خونواده ؟
 خدایا ، حق با جمیما بود . من درگیر دار و دسته ی مافیا شده بودم
 اشکالی نداره . هول نکن اِما ، می تونم فرار کنم . می تونم وارد برنامه ی حمایت از شاهد بشم . اسم جدید هم
 میشه مگن . نه کلوئه د سوزا بهتره ؟
 " دقیق تر بگم یه بچه "
 بچه ؟ ؟ او بچه داشت ؟ ؟
 " اسمش آلیسه . هجده ماهه س "
 پس اون زن و بچه هم داشت و من خبر نداشتم . پس رازش این بود . حالا می فهمیدم . تو ... تو بچه داری ؟
 جک برای لحظه ای به زمین چشم دوخت و بعد سرش را بالا کرد .

" نه ، من بچه ندارم . پیت بچه داشت . اون یه دختر داشت . آلیس دختر پیته "

حسابی هاج و واج شدم . ولی ... ولی من که هرگز نمی دونستم پیت لیدلر بچه داشته ؟

اون نگاهی طولانی به من کرد " هیچ کس نمی دونه . مساله اینجاس "

این چیزی نبود که من انتظارش را داشتم . یک بچه . بچه ی پیت لیدلر

احمقانه پرسیدم : ولی .. پس چرا هیچ کس راجع به اون چیزی نمی دونه ؟ از جمعیت دورتر و دورتر می شدیم . زیر درختی روی نیمکتی نشستیم " منظورم اینه که حتما عده ای اونو دیدن "

جک آهی کشید " پیت آدم معرکه ای بود اما در تعهد و پیمان زناشویی قوی نبود . وقتی مری ، مادر آلیس فهمید حامله س اون با هم قطع رابطه کرده بودن . ماری هم به نوعی آدم مغروریه . دلش میخواست بچه رو نگه داره اما در عین حال نمیخواست به پیت فشار بپاره . مصمم بود به تنهایی این کار رو بکنه و همین کار رو هم کرد . پیت از لحاظ مالی اونو حمایت می کرد اما به بچه ش علاقه ای نداشت حتی صداش رو هم در نیارود که پدر شده حتی تو ؟ تو هم خبر نداشتی که اون بچه ای داره ؟

قیافه ی جک کمی توی هم رفت . " تا زمان مرگش منم خبر نداشتم . من پیت رو دوست داشتم اما نمی تونستم کارش رو فراموش کنم . چند ماه بعد از فوتش سر و کله ی مری با بچه اش پیدا شد . "

جک نفسی عمیق کشید . " خودت می تونی تصور کنی همه ی ما چه حال و روزی داشتیم . شوکه شده بودیم . مری اصرار کرد نمیخواه کسی از قضیه با خبر بشه . دلش میخواست آلیس رو مثل یه بچه ی معمولی بزرگ کنه نه به عنوان بچه ی عشق نافرجام پیت لیدلر . و نه به عنوان وارث ثروتی کلان "

سرگیجه گرفته بودم . بچه ای هجده ماه وارث شرکت پنتر شده بود . ای لعنتی با تانی گفتم : پس این بچه صاحب همه چیزه ..؟

" نه همه چی ، اما ثروتی کلان . خونواده ی پیت دست و دلبازی رو به حد اعلا رسوندن . به این دلیل که مری بچه رو از انظار عمومی دور نگه داشته " او دستانش را از هم باز کرد . " می دونم تا ابد نمی تونیم پنهانکاری کنیم . بزودی همه چی برملا میشه اما وقتی مردم خبردار بشن رسانه های گروهی حسابی دیوونه میشن چون اون در فهرست ثروتمندها قرار می گیره و بعدش دیگه اون یه فرد عادی نخواهد بود "

وقتی جک مشغول حرف زدن بود ذهنم متوجه گزارشهایی شد که روزنامه ها بعد از مرگ پیت لیدلر نوشته بودند . در تک تک روزنامه ها عکس او چاپ شده بود

جک با لبخندی ماتم زده گفت : من در مورد این بچه خیلی وسواس به خرج میدم . خودمم می دونم . مری هم به من گوشزد کرده . ولی ... اون برای من خیلی عزیزه . برای لحظه ای مکث کرد " اون یادبود پیت و تنها چیزی که ازش باقی مونده "

وقتی به صورت غصه دار او نگاه کردم ناگهان احساساتی شدم . پس ماجرا از این قرار بود که جک و سون تلاش می کردند آن را مخفی نگاه دارند

با دو دلی گفتم : پس تلفن هایی که بهت شد و مجبور شدی اون شب بری ، واسه این بود ؟

جک آهی کشید " چند روز پیش هر دوی اونوا تصادف کردن . البته قضیه جدی نبود ولی ... من بیش از حد حساسیت به خرج میدم ... بعد از پیت ... میخواستیم مطمئن بشیم که تحت مداوای درست و حسابی قرار بگیرن

قیافه ام در هم رفت . " که این طور . حالا درک می کنم "

لحظه ای سکوت برقرار شد . ذهنم تلاش می کرد تمام مطالب را به درستی سر هم بندی کند . ناگهان گفتم " هیچ سر در نمیارم . . چرا از من خواستی بودندت رو در اسکاتلند پنهون کنم ؟ اصلا کسی خبردار نمیشد " .
 جک غصه دار گفت : اشتباه احمقانه ی من بود . آخه به عده ای گفته بودم به پاریس میرم . از جنبه ی احتیاط .
 بعدش هم پروازی بی نام و نشان گرفتم . خیال میکردم کسی خبردار نمیشه . وقتی قدم به شرکت گذاشتم و تو رو دیدم ...

یهو هول شدی ، آره ؟

چشم در چشم شدیم

" آنقدرها هم هول نشدم . به هر حال بلا تکلیف شدم "

احساس کردم گونه هایم سرخ شد . و به شدت گلویم را صاف کردم . " خب که این طور . پس به این دلیل بود که ... "

فقط دلم میخواست چیزی از زبونت در نره که یهو به مردم بگی : هی اون پاریس نبوده . در اسکاتلند بوده ! او سرش را به چپ و راست تکان داد .

" آدم از فرضیه های مسخره و مضحکی که مردم سر هم می کنن تعجب می کنه . البته بیشتر به دلیل بی کاریه . می دونی چیه ؟ من همه چی راجع به خودم شنیدم اینکه خیال فروش شرکت رو دارم ، همجنس گرام ، من توی دار و دسته ی مافیا هستم ... "

یک تار مویم را در دست گرفتم و صاف کردم و گفتم : اوهوم ... راستی ؟ خدایا ... مردم چقدر احمقن !

دو سه تا دختر در آن نزدیکی پرسه می زدند . هر دو برای لحظه ای ساکت شدیم

جک آهسته گفت : اما ازت معذرت میخوام که نتونستم زودتر از اینا بهت بگم . می دونم احساساتت جریحه دار شده . می دونم تو احساس می کردی دوز و کلکی در کارمه ... ولی این چیزی نبود که دلم بخواد با تو در میون بزارم فوری جواب دادم : نه ، البته که نمیشد . من احمق

من که کمی شرمنده شده بودم ته کفشم را روی زمین خاکی می مالیدم . بایستی خودمی فهمیدم که قضیه ی مهمی در بین است پس وقتی گفته بود قضیه حساس و پیچیده است ... واقعیت را گفته بود

جک نگاهی پر از غصه به من انداخت و گفت : عده ی کمی راجع به این موضوع میدونن . عده ای از افراد مورد اطمینان

گونه هایم حسابی داغ شده بود

صدایی بلند به گوشمان خورد . از جا پریدم . سرمان را بالا کردیم و زنی را در شلوار جین سیاه دیدیم که به سویمان می آید

" شما میخواین وارد سالن بشین ؟ همین الان برنامه شروع میشه "

احساس کردم که آن زن سیلی به من زد و از خواب بیدارم کرد . بهت زده گفتم : من باید برم و رقص لیزی رو ببینم بسیار خوب باشه ... پس تو رو تنها میزارم . اینم از گفتنی های من

جک آهسته از جای خود برخاست . سپس روی خود را برگرداند و به چیز دیگه

" بعد از لحظه ای سکوت دوباره نگاهی به من کرد "

" اما ، متوجه هستم که این چند روز اخیر خیلی بهت سخت گذشته . تو الگوی صبر و داریت بودی .. من .. من میخوام بهت بگم ... دوباره معذرت میخوام "

به هر جان کنذنی بود گفتم : اشکالی نداره

جک رویش را برگرداند و رفت . همان طور که دور می شد راه رفتن او را تماشا می کردم . حسابی شرمنده شده بودم . او این همه راه آمده بود تا رازش را برای من بگوید . راز ارزشمندش را لزومی نداشت این کار را بکند

اوه خدایا ، خدایا ، خدا ...

صدای خودم را شنیدم : هی صبر کن ! دوست ... دوست داری تو هم برای نمایش بیای ؟

در کنار یکدیگر به سوی سالن نمایش قدم برداشتیم . به خود دل و جرات حرف زدن دادم .

" جک میخواستم به چیزی بهت بگم . راجع ... راجع به چیزی که تو بهم گفتی . یادت میاد اون روز بهت گفتم تو زندگی رو تباه کردی "

جک پیچ و تاب می خورد داد و گفت : آره ، یادم میاد

راستش من در این مورد اشتباه کردم . تو ... تو زندگی رو تباه نکردی

جک مبهوت گفت : تباه نکردم ؟ پس خلاص ؟

" نه "

نه ؟ ؟ لحن کلامش به قدری جدی بود که خنده ام گرفت . اما به روی خود نیاوردم و وانمود کردم در کیفم به دنبال ماتیک می گردم

ناگهان جک علاقمندانه به دست من خیره شد . انگار از قبل دستم را خوانده بود .

با صدای بلند گفتم : همه چی تموم شد ؛ جک

لعنت به من

صورتتم گر گرفت

صدایم را صاف کردم . فقط ... داشتم ... منظور خاصی نداشتم ...

صدای گوشخراش تلفن همراهم حواسم را پرت کرد . خدا را شکر . چه کسی ممکن بود باشد ؟ هر کسی بود خدا عمرش بدهد . تلفن را از کیفم بیرون آوردم و روشن کردم

الو ؟ ؟

جمیما با صدای گوشخراشش گفت : اما تا ابد دعاگوی منی

چی می گی ؟

او پیروزمندانه گفت : ترتیب همه ی کارها رو برات دادم . خودم میدونم . من فرشته م . تو اگه منو نداشتی چی کار میکردی ؟

دچار دلهره شدم . چی ؟ جمیما راجع به چی حرف می زنی ؟

" احق ، هالو ، راجع به انتقام از جک هارپر . چون تو مثل پخمه ها دست رو دست گذاشتی و نشستنی من خودم قضیه رو پیگیری کردم

برای لحظه ای سر جایم میخکوب شدم . ا ... جک ، معذرت میخوام . لازمه این تلفن رو جواب بدم سریع به گوشه ی حیاط رفتم و آهسته گفتم : جمیما تو قول دادی اقدامی نکنی . به کیف پوست اسبی مارک موموای خودت قسم خوردی . یادت میاد ؟

او با ناز گفت : من کیف پوست اسبی مارک موموای ندارم . مارک کیفم فندیه این دختر حسابی خل و چل بود . خل و چل واقعی . به سختی آب دهانم را قورت دادم .

" جمیما چه دسته گلی به آب دادی . بهم بگو "

خدا کنه نگه ماشینش رو خط انداخته

" این مرد باید تاوان پس بده . اون حسابی به تو نارو زده . همین بلا رو سرش میاریم . حالا هم با یه مرد نازنین به نام میک اینجا نشسته ام . اون خبرنگاره . برای دیلی ورلد مقاله می نویسه ... "

ناگهان اوضاع قاراشمیش شد . خدایا . خبرنگار ؟ به سختی جواب دادم : اوه ، خبرنگار رونامه های شایعه پراکن ... جمیما تو دیونه ای ؟

جمیما به من تشر زد . نمیخواه اینقدر کوتاه فکر و عقب افتاده باشی . اما خبرنگارای روزنامه های شایعه پراکن دوستای ما هستن . اونا عین کاراگاه های خصوصی می موندن . تازه مجانی ... ! قبلا هم میک کلی کار برای مامانم انجام داده . اون در پیگیری کارها معرکه س . ! تازه خیلی هم علاقمنده از راز کوچک جک هارپر سر دربیاره . البته خودم همه چی رو براش گفتم ولی دوست داره چند کلمه ای باهات حرف ...

احساس غش به من دست داد . خدایا چه فاجعه ای . مثل این بود که میخواستم دیوانه ای روی پشت بام را قانع کنم داد زدم : جمیما گوش کن . نمیخواه از راز جک هارپر سر در بیارم . باشه ؟ میخوام همه چی رو فراموش کنم . تو باید جلوی این مرتیکه رو بگیری

او مثل بچه ی شش ساله ی بهانه گیر گفت : نه ، این کار رو نمی کنم . اما نمیخواه اینقدر دلت به حال اون بسوزه و بذاری این مرد هر بلایی که میخواد سرت بیاره و صدات هم در نیاد ! باید بهش زهر چشم نشون بدی . مامانم همیشه می گفت ... ناگهان صدای گوشخراش لاستیک اتومبیلی به گوش رسید " اوه ، یه تصادف جزیی . بهت زنگ میزنم اما "

تلفن قطع شد

مات و مبهوت شماره اش را گرفتم . اما تلفن روی پیغام گیر رفت

" جمیما دست از این کار بردار . تو باید "

ناگهان حرفم را قطع کردم . جک در حالیکه فهرست برنامه ی نمایش را در دست داشت به سوی من می آمد

او گفت : برنامه داره شروع میشه . مساله ای پیش اومده ؟

با صدایی خفه گفتم : ا .. خوبه . تلفن را قطع کردم . همه چی ... خوبه

فصل 25

وقتی وارد سالن می شدیم، دچار دلهره و هراس بودم. خدایا، این چه کاری بود کرده بودم؟ عجب غلطی کرده بودم! من ارزشمندترین راز جک را به باد فنا داده بودم. آن هم به چه کسی. به آدمی که از لحاظ اخلاقی ایراد داشت. به دنبال انتقام گیری بود و حسابی هم خل و چل.

بسیار خب، اروم بگیر. دائم این حرف را تکرار کردم. او که در حقیقت کل ماجرا را نمی دانست. احتمالا این خبرنگار چیزی دستگیرش نمی شد. منظورم این است که او مدرک خاصی نداشت.

اما اگر حقیقت را می فهمید چه خاکی بر سرم می کردم؟ چه می شد؟ اگر جک می فهمید من پته او را روی اب ریخته ام؟ خدا ذلیل کند. چرا راجع به اسکاتلند به جمیما گفته بودم؟ چرا؟

قطعنامه جدید: هرگز هیچ رازی را برملا نخواهم کرد. هرگز، هرگز. حتی اگر مهم هم به نظر نرسد. حتی اگر مرا به اوج عصیانیت برساند.

در واقع من دیگر هرگز حرف نمی زدم. والسلام. ظاهرا هر حرفی از دهانم بیرون می آمد، مایه ی درد سرم می شد. اگر در ان پرواز لعنتی دهانم را باز نکرده بودم حالا دچار این همه بدبختی نبودم.

از این به بعد خفقان می گیرم. اگر مردم از من سوال می کردند فقط سرم را تکان می دادم یا یادداشتی مرموز با خط خرچنگ قورباغه برایشان می نوشتم. مردم هم ان یادداشت را برمی داشتند و دنبال مفهوم پنهان می گشتند...

جک به نامی در فهرست برنامه اشاره کرد و گفت: "اسم لیزیه؟"

وحشت زده شدم.

قبل از اینکه جلوی حرف زدنم را بگیرم گفتم:

"اره خودشه."

بسیار خب، نقشه خفقان گرفتن را فراموش کن.

"که اینطور."

جک سرش را تکانی داد. حواسش را متوجه فهرست برنامه ها کرد. قیافه او کاملا آرام و خونسرد بود.

ای کاش به نحوی موضوع را به او می گفتم.

نه، نمی توانستم. نه، نه، چگونه؟ مثلا می گفتم: "جک راستی راز مهمی را که با من در میان گذاشتی یادت هست؟ حدس بزن چی شده؟"

لازم بود سیاست به خرج دهم. مثل فیلمهای پلیسی که وقتی کسی دارای اطلاعات زیاد دستگیر می شود سعی می کند اطلاعات لو نرود. حالا چطور می توانستم سیاست مدارانه با جمیما رفتار کنم؟

بسیار خب... منطقی فکر کن. لازم نیست دچار وحشت بشی. امشب هیچ اتفاقی نخواهد افتاد. هر طور بود می بایست به تلفن همراهش زنگ می زدم. و به او حالی می کردم که باید قرارش را با ان مردک خبرنگار به هم بزند. چرا که در غیر این صورت قلم پایش را خرد می کردم.

ناگهان صدای طبل از میکروفن به گوشم رسید. به قدری حواسم پرت بود که فراموش کردم برای چه به انجا رفته ام. سالن کاملا تاریک بود و صدا از هیچ کس در نمی آمد. صدای طبل بلندتر شد اما روی صحنه اتفاقی نیفتاد. هنوز همه جا تیره و تاریک بود. صدای طبل بلندتر و بلندتر شد. مضطرب شدم. کمی عجیب و غریب بود. یعنی چه؟ پس چه موقع رقص را شروع می کردند؟ چه موقع پرده ها بالا می رفت؟ چه موقع...

بالاخره نوری خیره کننده در سالن پخش شد که تقریبا مرا کور کرد. صدای موسیقی بلندتر شد. سر و کله ادمی تک و تنها در لباسی سیاه و پرزرق و برق روی صحنه ظاهر شد. چشمانم را در نور شدید باز و بسته کردم تا بهتر ببینم. تشخیص نمی دادم زن است یا مرد... اوه خدایا او لیزی بود.

مات و مبهوت روی صندلی ام میخکوب شدم. همه چیز از ذهنم بیرون رفت. نمی توانستم از لیزی چشم بردارم.

اصلا به ذهنم نمی رسید او می تواند چنین حرکاتی انجام دهد. به هیچ وجه. منظورم این است که... ما با هم باله تمرین کرده بودیم ولی... او هرگز... چطور ممکن بود کسی را بیش از بیست سال بشناسم ولی هنوز خبر نداشته باشم که... لیزی همراه فردی دیگر که نقاب زده بود و حدس زدم ژان پل است حرکات موزونی انجام می داد. تمام حضار مات و مبهوت حرکات او شده بودند. چقدر لیزی بشاش بود. ماهها می شد او را چنین شاد و خوشحال ندیده بودم. به او افتخار می کردم.

اشک از چشمانم جاری شد. اب بینی ام هم سرازیر شد. خدایا، دستمال هم نداشتم. واقعا مایه ی شرمندگی بود. مجبور شدم اب بینی ام را بالا بکشم. مستاصل شده بودم.

ناگهان چیزی به دستم خورد. جک بود که دستمالش را به من می داد. ان را از او گرفتم و انگشتانش دور انگشتانم حلقه شد.

پس از اتمام برنامه حسابی سرحال بودم. لیزی مثل بالرین های حرفه ای تعظیمی کرد. من و جک هم حسابی او را تشویق کردیم و برایش دست زدیم.

در آن سر و صدای دست زدن گفتم:

"به کسی نگو من گریه کردم."

جک لبخندی ماتم زده زد.

"باشه. به کسی نمی گم. بهت قول میدم."

برای آخرین مرتبه پرده ها پایین افتاد. و مردم کیف و کت خود را برداشتند و آماده بیرون رفتن از سالن شدند. به محض اینکه بیرون امدم ذوق و شوقم از میان رفت و دچار دلهره شدم. هرطور بود می بایست جمیما را پیدا می کردم.

وقتی به محوطه بیرون رسیدیم مردم به سوی سالن ان طرف حیا رفتند.

به جک گفتم:

"لیزی گفته اونو در مهمونی ببینم. بهتره تو بری. من باید یه تلفن فوری بزنم. بعد هم می رم اونجا."

جک کنجکاوانه نگاهم کرد:

"حالت خوبه؟ به نظر می رسه عصبی هستی."

"نه خوبم... ذوق زده ام."

صبر کردم تا او از تیررس صدایم دور شد و فوری به جمیما زنگ زدم. باز هم پیغام گیر. دوباره شماره را گرفتم. باز هم روی پیغام گیر رفت. از شدت ناراحتی دلم می خواست جیغ بزنم. او کدام گوری بود؟ چه غلطی می کرد؟

چند لحظه صبر کردم تا بر اعصابم مسلط شوم. به دنبال راه چاره می گشتم. بسیار خب، به مهمانی میرفتم و عادی رفتار می کردم. سعی می کردم هر طور شده جمیمای لعنتی را گیر بیاورم. اگر هم نمی شد، صبر می کردم تا او را ببینم. فعلا که کاری از دستم بر نمی امد.

همه چیز درست می شد

مهمانی شلوغ و پر سروصدا بود. تمام رقصندگان با لباس های مخصوص نمایش انجا بودند. به غیر از حضار عده ای دیگر هم که معلوم بود تازه از راه رسیده اند، بودند. پیشخدمتان مشغول پذیرایی بودند. سر و صدا هم که گوش خراش بود. وقتی وارد شدم، کسی را نشناختم. لیوانی شراب برداشتم و قاطی جمعیت شدم. به گفتگوها گوش می دادم.

"...لباس باله ی جالبی..."

"وقت تمرین پیدا کردی..."

"قاضی حسابی تو ژست..."

ناگهان چشمم به لیزی خورد. حسابی سر حال بود و عده ی زیادی از وکلای خوش تیپ هم دور و برش را احاطه کرده بودند.

لیزی رویش را برگرداند و او را در اغوش گرفتم.

"لیزی، باورم نمی شد به این قشنگی برقصی، معرکه بودی!"

فوری قیافه همیشگی اش را به خودش گرفت:

"اوه، نه. اصلا هم خوب نبودم. حسابی قاطی کرده بودم."

حرفش را قطع کردم:

"بس کن لیزی، محشر بود. گل کاشتی."

"ولی حسابی دست و پاچلفتی..."

سرش فریاد زد.

"چنین حرفی نزن. عالی بود. جدی می گم لیزی، معرکه بود."

لبخندی زورکی زد:

"باشه... بسیار خب."

بعد با ذوق و شوق خندید.

"بسیار خب من عالی بودم. راستی اما، هیچ وقت تا این حد احساس خوبی نداشتم. حدس بزن چی شده. از حالا می خواهیم برای نمایش سال بعد برنامه ریزی کنیم.

حیرت زده به او خیره شدم.

"ولی تو گفתי هیچ وقت این کار را انجام نمی دی و اگر حرفش رو زدی من مانع بشم."

او دستش را در هوا تکان داد و گفت:

"علتش اضطراب قبل از صحنه بود. سپس صدایش را پایین آورد:

"راستی جک را هم دیدم."

خیلی جدی گفتم:

"بله شنیدم خاله زنک بازی در آوردی."

لیزی با شرمندگی گفت:

"اوه، اخه ازش خوشم میاد. به نظرم بهتره فرصتی دیگه بهش بدی... خب بگو ببینم چی گفت؟"

به او نزدیک شدم و در گوشی گفتم:

"رازش را برام گفت."

لیزی از شدت تعجب دستش را روی دهانش گذاشت و گفت:

"نه بابا. شوخی می کنی؟ بگو بینم رازش چیه؟"

"نمی تونم بهت بگم."

لیزی مات و مبهوت به من زل زد:

"نمی تونی بگی؟ بعد از همه اینا... نمی خوامی به من بگی؟"

"لیزی باور کم نمی تونم... آخه پیچیده س."

اوه، خدایا، مثل جک شده بودم. لیزی اخمی کرد و گفت:

"باشه اشکالی نداره. بدون این هم می تونم زندگی کنم... خب، شما دوتا با هم اشتی کردین؟"

سرخ شدم.

"فعلا نمی دونم شاید...."

می بایست راجع به جمیما به او می گفتم؟ نه اذیت می شد. فعلا که کاری از دست هیچ کدامان بر نمی آمد. دو تا دختر

که کت و دامن پوشیده بودند پیش لیزی آمدند.

"لیزی واقعا عالی بود."

خب، حالا که جک انجا نبود بهتر بود شماره جمیما را می گرفتم.

با ترس و لرز تلفن را از کیفم بیرون آوردم ولی با شنیدن صدایی از پشت سر با عجله ان را سر جایش گذاشتم.

"اما؟"

سرم را برگرداندم. حسابی متحیر شدم. کانر با کت و شلواری شیک و مشروب به دست انجا ایستاده بود. موهای

بلوندش هم زیر نور چراغ برق می زد. فوری متوجه کراوات جدیدش شدم. کراواتی ابی با خال های درشت زرد. کدام

بی سلیقه ای ان را برایش انتخاب کرده بود؟

"کانر اینجا چه می کنی؟"

با حالتی تدافعی گفت:

"لیزی برام کارت دعوت فرستاد. من همیشه به لیزی علاقه مند بودم. فکر کردم پیام اینجا. خوشحالم که تو رو

دیدم. آگه مایل باشی دلم می خواد چند کلمه ای باهات حرف بزنم."

او مرا به سمت در کشاند. به جایی خلوت. کمی احساس تشویش کردم. بعد از مصاحبه تلویزیونی جک درست و

حسابی با کانر حرف زده بودم. منظورم این است که هر وقت چشمم به او می افتاد راهم را به سویی دیگر کج می

کردم.

به او رو کردم:

"خب، می خواستی راجع به چی حرف بزنی؟"

کانر گلویش را صاف کرد، انگار می خواست سخنرانی رسمی بکند.

"اما، من احساس می کنم که تو... با ن روراست نبودی."

طفلکی تازه دوزاریش افتاده بود.

با شرمندگی جواب دادم:

"حق با توه. اوه، خدایا، کانر، من واقعا متاسفم، بابت ماجرای که پیش اومد...."

او با جلال و جبروت دستش رو بالا برد و گفت:

"مهم نیست. دیگه پیشمونی سودی نداره. ولی من سپاسگذارت بودم اگه باهام صادق بودی؟"
سرم را تکان دادم.

"البته."

گفت:

"می خواستم بگم من اخیرا... با کسی دوست..."
هیجان زده گفتم:

"چه عالی، معرکه س کانر! واقعا خوشحالم! اسمش چیه؟"
"اسمش فرانچسکاس."

"کجا با اون..."

کانر حرفم را قطع کرد.

"اما، می خواستم راجع به رابطه مون ازت سوالی کنم."

معذب شدم که با نوشیدن جرعه ای شراب ان را مخفی کردم.

"اوهفباشه، البته."

"تو در اون زمینه با من روراست بودی... منظورم اینه که... لذت بود... ی تظاهر...؟"

اوه، نه، این چه فکری بود؟

"کانر من هرگز تظاهر نمی کردم. قسم می خورم."

با دودلی نگاهش کردم.

"...اما واسه ی چی اینو می پرسی...؟"

کانر گلویش را صاف کرد و گفت:

"اخه من تازگی رابطه ی جدیدی رو شروع کردم. می خوام مطمئن بشم... تا از گذشته درس عبرتی بگیرم."

به قیافه بشاش او زل زدم. ناگهان احساس شرمندگی کردم. حق با او بود. من بایستی با او روراست می بودم. حالا هم

بهتر بود صادقانه با او حرف می زدم.

به او نزدیک تر شدم و بالاخره گفتم:

"بسیار خب، یات میاد... گاهی باعث می شد من خنده ام بگیره... پس تو نباید... با دوست دخترت..."

با دیدن قیافه ی او حرفم را قطع کردم.

ای بدبخت، پس او ان عمل را انجام داده بود.

کانر دمغ شد و گفت:

"اما، فرانچسکا گفت که... خوشش..."

"شاید اینطور باشه... اخه همه ی زنها که مثل هم نیستن... هر کسی..."

کانر بهت زده گفت:

"اون می گه جاز هم دوست داره."

"درسته، خیلیل جاز رو دوست دارن..."

"اون می گه خیلی دوست داره فیلم وودی الن رو خط به خط برایش تعریف کنم."
 او پیشانی اش را مالید.
 "یعنی دروغ می گه؟"
 "نه، من مطمئنم که دروغ نگفته..."
 او هاج و واج نگاهم کرد.
 "اما... تمام زن ها رازهایی دارن؟"
 اوه خدایا، من باعث شده بودم کانر از تمام زنها سلب اعتماد کنه؟
 "نه، البته که ندارن! راستش کانر، به نظرم فقط من بودم که..."
 بقیه ی حرفم روی لبانم خشکید وقتی چشمم به قیافه ای آشنا با موهای بور جلوی در ورودی افتاد. نه، ممکن نبود.
 امکان نداشت...
 گفتم:
 "کانر من باید برم."
 و با عجله به سمت در ورودی رفتم.
 صدای کانر را از پشت سر شنیدم:
 "اون می گه سایز شش می پوشه. منظورش چیه؟ چه سایزی باید برایش بخرم؟"
 از پشت سر گفتم:
 "سایز هشت برایش بخر."
 اره خودش بود. جمیما. او در راهرو ایستاده بود. او انجا چه می کرد؟
 سپس در باز شد و احساس کردم الان از حال می روم. مردی با او بود که شلوار جین پوشیده بود و موهایی کوتاه و چشمانی سنجابی مانند داشت. دوربینی روی شانه اش انداخته بود و علاقه مندانه دور و برش را نگاه می کرد.
 نه.
 جمیما نمی توانست...
 "اما؟"
 صدایی به گوشم رسید و دچار دلهره شدم.
 سرم را چرخاندم.
 "جک؟"
 او با عشق و علاقه مرا نگاه می کرد. چه مدت بود انجا ایستاده بود؟
 او به آرامی دستی روی دماغم کشید.
 "حالت خوبه؟"
 با ترس و لرز گفتم:
 "اره عالی!"
 می بایست به هر جان کنذنی بود بر اعصابم مسلط می شدم. مجبور بودم.
 "جک، می شه لطفا کمی اب برام بیاری؟ من همین جا می ایستم. سر گیجه دارم."

جک وحشتزده شد.

"می دونی، به نظرم اتفاقی افتاده. بیا تو رو بیرم خونه. الان زنگ می زنم ماشین..."
 "نه... خوبم. دلم می خواد بمونم. فقط کمی اب به من بده."

بمحض اینکه او رفت، با عجله خودم را به راهرو رساندم. نزدیک بود لیز بخورم.

جمیما با ذوق و شوق گفت:

"اما، چه عالی! دنبالت می گشتم. این میکه. می خواد ازت چندتا سوال بکنه. فکر کردم بهتره توی اون اتاق کوچیکه..."
 او به سوی اتاق خالی در ان سوی راهرو رفت و مرا هم به انجا کشاند.
 من بازویش را کشیدم.

"نه جمیما. همین حالا از اینجا برو. زود باش."

جمیما به زور دستش را از دستم بیرون کشید و نگاهی دلبرانه به میک که در حال نشستن در اتاق بود کرد و گفت:

"من هیچ جا نمی رم. میک دیدی به ات گفتم حالا در این مورد الم شنگه به پا می کنه و هیس هیس می کنه؟"
 میک کارت ویزیت خودش را به من داد.

"میک کالینز. اما، از دیدنت خوشوقتم. نمی خواد نگران باشی."

او لبخندی ملیح تحویل داد. گویی به زنهایی که دچار اضطراب می شدند و به او می گفتند برو، عادت داشت. او موقع حرف زدن ادامس هم می جوید. بوی ادامس نعنایی او به مشامم خورد و حالت تهوع به ام دست داد.
 سعی کردم حفظ ادب کنم.

"بین در این مورد سوء تفاهم شده. متاسفانه هیچ قضیه ای در کار نیست."
 میک گفت:

"باشه، خب بهتره بریم سر اصل مطلب. تو حقایق رو برام بگو."

من به جمیما رو کردم.

"نه، منظورم... چیزی نیست... من که بهت گفتم نمی خوام... تو به من قول دادی."

"اما، تو واقعا احمق و بی عرضه ای. چطور اجازه می دی مردی ازت سوء استفاده کنه؟..."
 جمیما نگاه خشماگین به میک کرد.

"متوجه می شی؟ به این دلایل بود که شخصا اقدام کردم. به ات گفتم که جک هارپر حرومزاده چه بلایی سرش

آورد. اون باید درس عبرت بگیره."

"کاملا حق با توئه."

میک سرش را یکوری کرد. گویی مرا سبک و سنگین می کرد. بعد جمیما را مخاطب قرار داد.

"خیلی جالبه. می دونی چیه، ما با هم می تونیم ترتیب یه مصاحبه ی تلویزیونی رو بدیم. تازه به پول و پله حسابی هم

می رسی."

"نه!"

جمیما با تشر گفت:

"اما، دست از حماقت بردار. باید این کار رو بکنی. این یه شغل نون اب دار برات می شه. خرفهم شدی؟"

"من شغل جدید نمی خوام."

"باید این کار رو بکنی. خبر داری مونیکا لوینسکی سالی چقدر پول درمیاره؟"

ناباورانه گفتم:

"تو واقعا مریضی...حالم ازت به هم می خوره. تو منحرفی..."

"اما، من دارم به نفع تو کار می کنم."

از شدت عصبانیت صورتم سرخ شده بود. فریاد زنان گفتم:

"دست از سرم بردار. من...شاید روزی من و جک با هم اشتی..."

برای لحظه ای سکوت برقرار شد. نفس در سینه ام حبس شده بود. دوباره جیما مثل ادم اهنی قاتل دست به کار شد و گفت:

"برای انجام این کار دلایل بیشتری هم هست. اونو به زانو درمیاری. به اش نشون می دی چه کسی ریسه. میک، برو پیش، کار خودت رو انجام بده."

"مصاحبه با اما کریگن، جمعه، پانزدهم جولای ساعت نه و چهل و پنج دقیقه شب."

سرم را بالا کردم. وحشت زده شدم. میک ضبط صوت کوچکی آورده بود و ان را جلوی من گرفته بود.

"اولین بار با جک هارپر در هواپیما آشنا شدی؟ لطفا بگو از کجا پرواز داشتی و به کجا می رفتی؟" خیلی عادی صحبت کن. درست انگار داری با دوستت تلفنی حرف می زنی."

فریاد زدم:

"بس کن. دست از سرم بردار. ولم کن."

جیما گفت:

"اما، عاقل باش. به هر حال میک هر جوری شده از راز جک سر درمیاره. چه به ش کمک کنی چه نکنی. پس بهتره..."

بمحض اینکه دستگیره در اتاق چرخید، جیما حرفش را قطع کرد. احساس کردم اتاق دور سرم چرخید.

خواهش می کنم حرف نزن... خواهش ...

وقتی در باز شد، نفسم بند آمد. نتوانستم حرکت کنم.

در عمرم اینقدر وحشتزده نشده بودم.

جک با دو لیوان آب در دست وارد اتاق شد.

"اما، حالت خوبه؟ برات آب گازدار و آب ساده اوردم چون نمی دونستم..."

بمحض اینکه چشمش به میک و جیما افتاد مات و مبهوت حرفش را قطع کرد. ناباورانه کارت میک را که هنوز در

دستم بود، از من گرفت. سپس چشمش به ضبط صوت میک افتاد و تمام شادی از چهره اش محو شد.

میک به جیما نگاه کرد و ابروانش را بالا برد.

"با این حساب فقط وقتم تلف می شه."

او ضبط صوت را در جیبش گذاشت. کوله پشتی اش را برداشت و از در اتاق بیرون رفت.

تا چند دقیقه صدا از هیچ کس در نیامد. در سرم چیزی تالاپ و تولوپ می کرد. بالاخره جک گفت:

"اون کی بود، خبرنگار؟"

نگاه او طوری بود گویی تمام کشتی هایش غرق شده بود. با تته پته گفتم:

"من...جک...مساله این..."

جک درنگی کرد تا قضیه برایش جا بیفتد.

"چرا...چرا با خبرنگار صحبت می کردی؟"

جمیما با صدای زنگدارش مغرورانه گفت:

"خیال می کردی واسه چی با خبرنگار صحبت می کرد؟"

جک ناباورانه به جمیما رو کرد.

"چی؟"

"تو خیال می کنی میلیاردر کله گنده ای! خیال می کنی میتونی ادمای دیگه رو کوچیک کنی! خیال می کنی میتونی پته

دیگران رو روی اب بریزی! اونا رو حسابی تحقیر و خرد کنی، بعدش هم بذاری و بری؟ کور خوندی اقا!"

جمیما چند قدمی به سوی جک برداشت. و راضی و خشنود دست به سینه ایستاد.

"اِما منتظر فرصتی می گشت که ازت انتقام بگیره. حالا این فرصت پیش اومده. به اطلاعات برسونم که بله، اون خبرنگار

بود. و اما راجع به قضیه ی تو. وقتی راز اسکاتلندیت با بوق و کرنا در تمام روزنامه ها چاپ بشه، معنی نارو زدن و

خیانت رو می فهمی. تا شاید درس عبرتی برات بشه و متاسف بشی. اِما، به اش بگو. به اش بگو."

تمام بدنم بی حس شده بود.

لحظه ای که او اسم "اسکاتلند" را آورد، حالت صورت جک تغییر کرد. انگار سیلی خورده و مات و مبهوت شده بود. او

به من زل زد و متوجه شک و تردید در نگاهش شدم.

جمیما مثل گربه ای شده بود که مشغول دریدن طعمه اش بود. با حرارت به سخنرانی اش ادامه داد.

"تو خیال می کنی اِما رو می شناسی؛ ولی اونو دست کم گرفتی؛ اقای جک هارپر. تو نمی دونی اون چه بلاییه!"

برای مدتی سر جای خود میخکوب شدم. مات و مبهوت همانجا ایستاده بودم و نسیم ملایمی به صورتم میخورد. به

نقطه ای زل زده بودم که اتومبیل جک از نظرم پنهان شد. هنوز هم صدای او در گوشم بود. هنوز هم صورتش را می

دیدم. او طوری به من نگاه می کرد گویی که اصلا مرا نمی شناخت

درد شدیدی سر تا پای وجودم را فرا گرفت. چشمانم را بستم. کاسه ی صبرم لبریز شده بود. آگه می توانستم

زمان را به عقب برگردانم... اگر قوی تر بودم... اگر دست جمیما و دوستش را از این قضیه کوتاه می کردم... اگر

وقتی سر و کله ی جک پیدا شد سریعتر حرفم را زده بودم...

اما افسوس و صد افسوس که دیر شده بود

دسته ای از مهمانان خنده کنان و سر حال از حیاط به خیابان آمدند

یکی از آنان گفت: حالت خوبه؟

بله، متشکرم

یک بار دیگر به جایی که اتومبیل جک ناپدید شد نگاه انداختم. سپس با غم و اندوه رویم را برگرداندم. برگشتم و

به سمت سالن مهمانی رفتم

لیزی و جمیما را در همان دفتر کوچک دیدم. جمیما از شدت ترس و وحشت خودش را جمع کرده بود و لیزی با او

دعوا می کرد... خودخواه، نفهم، حرومزاده! حالم ازت بهم میخوره. می فهمی چی میگم؟

انگار لیزی پای میز محاکمه بود. وقتی او را نگاه کردم که در اتاق بالا و پایین می رفت و چشمانش مملو از خشم بود

راستش من هم دچار وحشت شدم

جمیما ملتمسانه گفت: اما به کاری کن دست از سرم برداره. نذار این جوری سرم داد بزنه!

لیزی امیدوارانه نگاهم کرد و گفت: خب... بگو ببینم چی شد؟

بدون ادای کلمه ای، سرم را به چپ و راست تکان دادم

اون... بسختی آب دهانم را قورت دادم. "اون رفت. دیگه هم نمیخوام راجع بهش حرف بزنم"

او لبش را گاز گرفت: اوه، اما

با صدایی لرزان گفتم: هیچی نگو الان گریه م میگیره. به دیوار تکیه دادم و چند نفس عمیق کشیدم. سعی کردم به حالت عادی برگردم. بالاخره به حرف آمدم و به سمت چپ جمیما اشاره کردم.

"دوستش کدوم گوریه؟"

لیزی با رضایت خاطر گفت: اونو انداختن بیرون. میخواست از یکی از وکلا که برای نمایش جوراب شلواری پوشیده بود عکس بگیره که وکلای دیگه با اردنگی اونو انداختن بیرون

بزور به چشمان آبی جمیما که آثاری از ندامت در آن وجود نداشت نگاه کردم.

"جمیما، ببین چی میگم. تو نباید اجازه بدی اون پیش از این از قضیه سر در بیاره. نباید، فهمیدی؟"

او اخمی کرد و گفت: باشه. باهاش حرف زدم. لیزی مجبورم کرد. قرار شد قضیه رو دنبال نکنه از کجا مطمئنی؟

اون کاری نمیکنه که مامانم ازش دلخور بشه. آخه مامانم براش منع پول در آوردنه

نگاهی معنی دار به لیزی کردم. "میشه به اون اطمینان کرد"

او هم با شک و تردید شانه ای بالا انداخت. دم در رفتم. سپس برگشتم و تمام قوایم را جمع کردم.

"جمیما بهت هشدار میدم اگه هر حرفی از دهنت بیرون درز کنه.. هر چی دیدی از چشم خودت دیدی.. به آدم و عالم میگم که تو خرناس می کشی"

جمیما گفت: من خرناس نمی کشم

لیزی گفت: چرا. می کشی. وقتی زیادی مشروب میخوری صدای خرناست تا هفت خونه اون ور تر میره. تازه به همه میگم کت مارک دانا کارن خودتو از دست دوم فروش خریدی

نفس جمیما بند آمد و رنگ چهره اش پرید. "نه این کار رو نکردم"

من با خوشحالی گفتم: چرا این کار رو کردی. خودم کیسه ی خریدت رو دیدم. تازه به همه هم میگم مرواریدت بدلیه

جمیما دستش را روی دهانش گذاشت

... و اینکه هرگز در مهمونیات خودت آشپزی نمی کنی ...

و عکسی هم که با شاهزاده ویلیام گرفتی تقلبیه ...

و از حالا به بعد با هر مردی که قرار ملاقات بذاری بهش هشدار میدم که تو دنبال پول و پله ش هستی ...

حرف لیزی تمام شد. من نگاهی از روی قدردانی به او کردم. جمیما که اشکش در آمده بود گفت: باشه. قول میدم.

این موضوع رو فراموش کنم و دنبالش رو نگیرم. قول شرافتمندانه میدم. خواهش می کنم دیگه اسم فروشگاه دست دوم رو نیارین. خواهش می کنم. حالا میشه برم؟

لیزی با نگاهی تحقیر آمیز به او سرش را به نشانه ی تایید تکان داد

" بله ، می تونی بری "

جمیما مثل فشفشه از اتاق بیرون رفت
در بسته شد و چشمم به لیزی افتاد .

" راستی عکس شاهزاده ویلیام با جمیما تقلیه ؟ "

آره . مگه بهت نگفتم . یه دفعه داشتم با کامپیوترش براش کاری انجام میدادم . پرونده ای رو اشتباهی باز کردم و ...
فهمیدم عکس کله ی خودش رو روی تنه ی دختر دیگه ای مونتاژ کرده

" این دختر اعجوبه س "

در صندلی فرو رفتم . احساس ضعف میکردم . مدتی سکوت همه جا را فرا گرفت . از دور صدای خنده ی مردم در
مهمانی به گوش می رسید . کسی از دم در رد شد . راجع به مشکلات سیستم قضایی حرف می زد
بالاخره لیزی گفت : اون حتی به حرفات هم گوش نداد ؟

نه ؛ همین جوری گذاشت و رفت

اونم دیگه شورش رو در آورده . منظورم اینه که اون تمام رازهای تو رو برملا کرد . تو که فقط یه رازش رو ...
به قالی قهوه ای رنگ بی حال اتاق چشم دوختم . " تو نمی فهمی . چیزی که جک به من گفت .. عادی نبود . براش
خیلی ارزشمند بود . این همه راه رو به اینجا اومده بود تا به من بگه و نشونم بده که به من اعتماد داره . " آب دهانم
را به سختی قورت دادم و " خیال کرد که من همه چیز اونو برای یه خبرنگار فاش کردم "

لیزی صادقانه گفت : ولی تو که این کار رو نکردی . اما تقصیر تو نبود

اشک در چشمانم جمع شد . " چرا بود ! اگه من خفقان گرفته بودم . اگه در این باره به جمیما حرفی نزده بودم ... "

لیزی گفت : به هر حال جمیما یه جوری به اون ضربه می زد . شایدم جک بابت خراش ماشینش یا آلت تناسلی
آسیب دیده اش از تو شکایت می کرد

هر چند دلم گرفته بود از حرفش خنده ام گرفت

ناگهان در اتاق باز شد و مردی که به موهایش پر زده بود و او را پشت صحنه دیده بودم وارد شد . " لیزی ، اینجایی
. موقع صرف شامه . ظاهرا هم خیلی عالیه "

لیزی گفت : باشه ، مشتکرم کالین . همین حالا میام . آن مرد رفت و لیزی به من رو کرد : میخوای چیزی بخوری ؟

" نه گرسنه نیستم . تو برو . حتما بعد از برنامه ت دل ضعهف داری "

لیزی اقرار کرد " آره ، یکم گرسنه م "

سپس مضطربانه نگاهی به من انداخت . " خوب تو چیکار می کنی ؟ "

سعی کردم زورکی لبخند بزنم . " من ... میرم خونه . نگران من نباش . حالم خوبه "

خیال داشتم به خانه بروم . اما وقتی از ساختمان بیرون آمدم احساس کردم نمی توانم . حالم حسابی گرفته بود . نمی
توانستم به مهمانی برگردم و گپ بزنم ... دلم نمیخواست به چهار دیواری سوت و کور خانه ام برگردم .. سرگردان
بودم

در عوض در محوطه ی سنگفرش به سمت سالن نمایش به راه افتادم . در انجا باز بود . وارد شدم . در آن تاریکی در
ردیف وسط روی صندلی مخمل بنفش رنگ نشستم

اشک روی گونه هایم غلتید . باورم نمیشد آن طور خرابکاری کرده بودم . باورم نمیشد واقعا جک تصور کند من ...

متوجه بهت و حیرت در چهره اش شده بودم . اصلا به من فرصتی نداده بود تا به خود بیایم و برایش توضیح دهم
ای کاش همان موقع جواب...

ناگهان صدای جیر جیر در بلند شد و در باز شد

در آن تاریکی هیکلی را دیدم که وارد سالن شد و ایستاد. با وجود غم و غصه ی سنگین قلبم باز هم روزنه ی امیدی
در دلم پیدا شد

حتما جک بود . حتما خودش بود . او آمده بود تا مرا پیدا کند

سکوتی طولانی و زجر آور حکمفرما بود . پس چرا حرف نمی زد ؟ میخواست مرا تنبیه کند ؟ انتظار داشت دو مرتبه
از او عذرخواهی کنم ؟ خدایا ؛ چقدر زجر آور بود . خوب ، حرفی بزن . چیزی بگو ...

اوه ، فرانچسکا

کانر

چی ؟ ؟ ؟

دو مرتبه خیره شدم . ناامیدی وجودم را فرا گرفت . عجب آدم احمقی بودم . جک نبود . یک هیکل نبود . دو تا بود .

کانر و دوست دختر جدیدش . آنها در حال بوسیدن یکدیگر بودند

در اوج بدبختی در صندلی ام فرو رفتم و سعی کردم خودم را به کری بزنم ؛ اما فایده نداشت . همه چیز را شنیدم

کانر نجواکنان گفت : خوشت میاد ؟

" آره ... "

راستی ؟

" آره ، انقدر منو فشار نده "

کانر گفت : معذرت میخوام

دوباره سکوت برقرار شد

باز هم صدای کانر به گوشم رسید " خوشت میاد "

" قبلا هم که گفتم آره "

کانر مضطربانه گفت : فرانچسکا ؛ خواهش میکنم با من روراست باش . اگه بله ی تو به معنی نه باشه ...

به معنی نه نیست ؛ کانر مشکل تو چیه ؟

مشکلم اینه که حرفت رو باور نمی کنم

او با عصبانیت گفت : حرفم رو باور نمی کنی ؟ خبر مرگت چرا باور نمی کنی ؟

حسابی پشیمان شدم . همه اش تقصیر من بود . نه تنها رابطه ی خودم را تباه کرده بودم بلکه رابطه ی آنها را هم

خراب کرده بودم ... بایستی کاری می کردم

گلویم را صاف کردم معذرت میخوام

ناگهان فرانچسکا گفت : چی بود ؟ کسی اینجاس ؟

" بله ، منم ، اما ، دوست دختر سابق کانر "

چند چراغ روشن شد . چشمم به دختری مو قرمز افتاد که صورتی خصم آمیز داشت . دست او روی کلید برق بود

" خبر مرگت اینجا چه میکنی ؟ زاغ سیاه ما رو چوب می زنی "

نه ... بین ؛ خیلی معذرت میخوام . منظوری نداشتم ... چاره ای نداشتم ولی حرفای شما رو شنیدم ... آب دهانم را قورت دادم . مساله اینه که کانر آدم سختگیری نیست . اون دلش میخواد تو باهاش روراست باشی . میخواد بدونی تو واقعا چی دلت میخواد ؛ فرانچسکا هر چی میخواد بهش بگو .

فرانچسکا بدگمانانه نگاهم کرد . سپس به کانر رو کرد " دلم میخواد اون گورش رو از اینجا گم کنه " من یکه خوردم " اوه ، باشه ، معذرت میخوام "

فرانچسکا گفت : وقتی هم میری . چراغا رو خاموش کن با عجله کیفم را برداشتم . از لابه لای ردیف های صندلی رد شدم و از سالن بیرون رفتم . سر راه چراغ ها را هم خاموش کردم . و در را پشت سرم بستم سرم را که بالا کردم باورم نشد . جک بود جک بود ! به سوی من می آمد . با قدمهایی قاطعانه . از آن طرف حیاط به سویم می آمد . اصلا فرصت فکر کردن نداشتم ...

ضربان قلبم شدید شد . دلم میخواست حرف میزد . گریه می کردم ... کاری می کردم ... اما نتوانستم . او به سویم آمد و دستی به سرشانه ام زد و گفت : از تاریکی می ترسم .

چی ؟ ؟ ؟

از تاریکی می ترسم . همیشه هم می ترسیدم . چوب بیسبال رو زیر تخت میذاشتم تا اگه اتفاقی بیفته ... او چه کار می کرد ؟ حسابی سر درگم شده بودم " جک ... "

او نگاهی به دور و برم انداخت .

هیچ وقت خاویار دوست نداشتم ، من ... از لهجه ی فرانسوی خودم خجالت می کشم . " جک ، تو راجع به چی ... "

جای زخم روی مچ دستم در اثر باز کردن بطری آبجو در چهارده سالگیه . وقتی بچه بودم به زیر میز ناهارخوری خاله فرانسین " آدامس " می چسبوندم . اولین بار با دختری به اسم لیزا توی طویله ی خونه ی داییم عشقبازی ... نتوانستم جلوی قهقهه ی خنده ام را بگیرم اما جک همان طور به اعتراف هایش ادامه میداد هرگز کراواتهایی رو که مادرم برای هدیه ی کریسمس بهم میداد نمی زدم . همیشه دلم میخواست قدم چند سانتی متری از اینی که الان هست بلندتر بود ، من .. در خواب می بینم سوپرمن شده ام و از آسمون پیام پایین . گاهی که در جلسه ی هیات امنای هستم به دور و برم نگاه می کنم و پیش خودم میگم این نکبت ها کی هستن ؟ او نفسی تازه کرد و با چشمان تقریبا سیاهش به من زل زد .

" دختری رو توی هواپیما دیدم و در نتیجه تمام زندگیم دگرگون شد "

شور و حرارتی خاص سراسر بدنم را فرا گرفته و گلویم خشک شده بود . او برگشته بود . آمده بود تا این حرفها رو به من بزند

" جک ، من .. من ، واقعا کاری ... "

حرفم را قطع کرد و سرش را تکان داد . " میدونم . میدونم که این کار رو نکردی "

" و هرگز هم ... "

او به آرامی گفت : اینو هم میدونم . اینو هم میدونم که هرگز نمیکردی ... "

دست خودم نبود . اشک از چشمانم جاری شد . پس او همه چیز را فهمیده بود . این خیلی خوب بود صورتم را پاک کردم . سعی کردم بر خودم مسلط شوم . خوب .. این یعنی ... یعنی ما

نمیتوانستم درست حرف بزنم

سکوتی طولانی و تحمل ناپذیر برقرار شد . خدایا . اگر جواب منفی میداد ... چه خاکی بر سرم می کردم ؟

بالاخره جک با قیافه ای تصنعی گفت : بسیار خوب .. در صورتی که بخوای تصمیمت رو عملی کنی ؛ من رازهای زیادی برای گفتن دارم . البته همه ی اونا جالب نیستن .

لازم نیست چیزی بهم بگی ...

جک قاطعانه گفت : اوه ، بله ، میگم . بهتره بگم . دوست داری قدم بزنیم ؟ او به سمت حیاط اشاره کرد " چون گفتن اونا وقت گیره "

با صدایی لرزان گفتم : باشه

جک دستش را دراز کرد و با ترس و لرز دستش را گرفتم

وقتی پا به حیاط گذاشتیم . گفت : خوب ، بگو ببینم ، کجا بودم ؟ آهان یادم اومد این یکی رو واقعا نمی تونی به کسی بگی !

او به من نزدیک شد و در گوشی گفت :

راستش خودم هم پنتر کولا دوست ندارم . پیسی رو ترجیح میدم

مات و مبهوت گفتم : نه بابا !

راستش گاهی پیسی رو توی قوطی پنتر کولا می ریزم

نه بابا !

راست میگم ! بهت گفتم که راز خوبی نیست ..

آهسته در حیاط قدم می زدیم و تنها صدایی که می شنیدیم صدای تلو تلو کفش هایمان روی سنگفرش و نسیم لابه لای درختان بود . همراه با صدای جک که همه چیز را برایم تعریف میکرد

سخن آخر

از این که این روزها آدم دیگری شده ام خودم هم در حیرت هستم . درست مثل این است که ... متحول شده ام . من امای جدیدی شده ام . من یاد گرفته ام که اگر کسی نتواند با دوستان و همکاران و عزیزانش رو راست باشد . پس فایده ی زندگی چیست ؟

این روزها من فقط چند راز پیش پا افتاده ی اساسی دارم . البته تعداد آنها از انگشتان یک دست تجاوز نمی کند . منظورم این است که صرفا در ذهنم هستند :

- 1- از های لایت جدید مادرم زیاد خوشم نیامده است .
 - 2- کیک یونانی که لیزی برای تولدم درست کرد بدمزه ترین کیک بود که در عمرم چشیده بودم .
 - 3- مایو مارک " رالف لورن " جمیما را قرض گرفتم تا با پدر و مادرم به تعطیلات برم اما یکی از بندهایش پاره شد .
 - 4 - خواب عجیب و غریبی راجع به سون و لیزی دیدم .
 - 5 - پنهانی به گیاه آرتمس مواد تقویت کننده ی گیاهی می دهم تا شاداب شود .
 - 6 - مطمئنم که سامی ، ماهی طلایی دوباره عوض شده و نمیدانم باله ی اضافی اش از کجا آمده است .
 - 7- میدانم که دیگر نباید کارت ویزیت اما کریگن مدیر بازاریابی را به دست مردم بدهم ولی دست خودم نیست ، چه کنم .
 - 8- ماساژی که در روز سه شنبه داشتم به درد نخور بود و به هیچ وجه سرحال نشدم ولی به ماساژور نگفتم .
 - 9- دیشب وقتی جک ازم پرسید : در چه فکری هستی ؟ گفتم : " اوه ، هیچی " اما حقیقت را به او نگفتم . راستش در فکر اسم فرزندانمان بودم .
 - 10- روز قبل که در اتومبیل از روی نقشه دنبال محلی میگشتم میخواستم بگویم : این رودخانه ی بزرگ دور تا دور لندن چیه ؟ ولی فوری متوجه شدم که بزرگراه است
- اما اصل مطلب این است که اگر چند راز عجیب و غریب و پیش پا افتاده را از شوهرت مخفی کنی امری طبیعی است . این مطلب را همه ی عالم می دانند .

پایان

« کتابخانه مجازی رمان سرا »



برای دانلود جدید ترین و بهترین رمان های ایرانی و
خارجی به رمانسرا مراجعه کنید